

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228856**

UNIVERSAL  
LIBRARY









هو الغریز

و یونان فکار الملک

میرزا محمد حنیف خان متخلص مسنه و غی

رئیس دارالترجمہ دہلی و مدیر مدرسہ

مبارکہ علوم سیاسی

و اعم علاء

فی شہر حیدرآباد  
۱۳۲۵ھ

# بسمه تبارک و تعالی

## گفتار صاحب دیوان

بعد الحمد و الصلوة تقریباً بیست و چهار سال قبل بعضی از دوستان معظم من دست  
بکار طبع این مجموعه زدند و مصمم آثار ترجمه ریخته افکار و قسمتی از اشعار بنده شدند  
اما با مساعی موفوره آن جوانان و انان تمام آن ناهماهنگی است هزار و سیصد و  
پنج جبری طول کشید و علت تقاعد و تأخیر گفته آید و مجهول معلوم نماید که  
در آن وقت که کار و انان قصد شروع کرد و در حسب رسم و عادت شرح حالی  
از حقیر و مقدمه از کتاب در صدر دیوان نشر داد و اند تا حال گوینده و نویسنده  
مجهول نامد و خواننده گفته مارا از مقوله ابداً با کن نداند لکن حقیقت و روح  
آن مقدمه و شرح حال این است که من بنده خود و بعضی از میرسانم و خاطره های  
عاطره را مستحضر نمایم

این تهنیتی دست بی بضاعت که بن هفتاد رسید و هفتاد و سه روز و زبان خویش را

نمیداند

نمیداند در اوایل عصر بکلی از اوضاع عالم بحسب بود باقتضای سبک و بیاف  
خانوادگی تحصیل مقاماتی از صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان و غیره میسینند  
و طبع شعری سرشار داشت با استعداد انشا و ترسل و شور و شوقی بسیار  
و از فرط میل و رغبت بخندانی و فهم کلمات و کفار حکما و بزرگان و ادیبان بطالع کتب  
فلسفه و رسائل ادبایی نامی و دوادین شعری اسپناد میرپشت و از نقص علم  
و اطلاع و عدم احاطه معلومات عالمان را منحصر در دانشهای مدارس قدیمه  
ملکت میدانست و کار ملک و ملت ایران را از تمام عیبها و خللها خالی میشد  
داخله وطن را بهشت پر نعمت و دارالعتسار فرض میسیند و خارج آن را جهنم تنگدستی  
و برنج انتظارگان میکرد مردم سایر اقالیم را از بعضی ضعفا و متضعفین و برادران  
ایرانی را کامل عیار و نمجبه و خلاصه پکنه روی زمین و حال بر این منوال میگذاشت  
و داخل در مرحله مسجد هم از مراحل زندگانی میگشت و قوای عقلانی در کار نفع فرمود  
بود که مردم مردم آقا محمد مهدی اگر باب صفهانی طاب ثراه از سپهر و سیاحت و  
سفر پانزده ساله بند و پستان بر وطن خود عینی صفهان مراجعت نمود و از علوم و  
معارف جدید و دقائق و حقایق پیوستگی و مصالح ملکی و دولتی آهنگر آورد که  
برای تجربه و تیقظ عموم فضلا و کمال آگاهی از امور کلیه اقالیم خمس و ربع سکون گنجا

میکرد و مخفی نماند که آن مرد مخصوصاً در نجوم و هیئت قدیم و جدید و جغرافیا و تاریخ  
مثل و مانند داشت و از خلقهای فوق العاده بشاری آمد چنانکه آگاهان را از دان  
اود از هستان گزینان و گزینان و حضرتش را با تکیه بر ایه و تفسیر  
بهر میخواندند باری طالبان خبرت و بصیرت از معاودت عالم علوم جدید و  
فنون اروپائی که در آن زمان خیلی تازهگی داشت مطلع گشتند و از هر جانب بدین  
محرافاضت شتافتند و بالتصور که در آمد و شد بروی دور و نزدیک و شناسا  
دانشناس باز شد و فتح باب معاوضت گشت هر روز دپتہ دپتہ می آمدند و  
راه استعلام و استخراج میرفتند برخی منکر مطالب بعضی معترف گزینی  
کافر ماجرا و زمره منصف و اما از هجوم دارد و و افد و کثرت زایر و قاصد زیاد از  
دو سال فرصت و مجال رسیدگی بکار خودند آشتیم و فقط پذیرائی و هماننداری و  
میکند آشتیم بی در پی بآلس نقد میشود ذیل صحبتها و ست می یافت میگفتند  
ومی شنیدند و حتی التقدور و عرفار از دنبال میگردند و آن جمله نیک یا بد بجا  
من نافع بود و بر علم و اخلاق من می افتد و مسائل را می شنیدم و در طی  
مباحثه و رد و قبول اصحاب بحقیقت و کونه مطلب میرسیدم و از گوینده و شنونده  
بیشتر فایده و لذت میبردیم خلاصه در ظرف مدت هشت سال و چند ماه از وقایع

نو ظهور و تغییرات تازه و خیالات مل و مقاصد دول و طرر رفتار و وسای مملکت (۵)  
 و دستور کار سلاطین اظهار چند آنکه باید و شاید خبر دار شد و واقف امر بر  
 زندگانی حالیه و نیاکشم و حال قاطنین این آب و خاک را از مغرب و شرقی  
 و جنوبی و شمالی دانستم بلکه اجرام علمی را نیز از انجم و اخلاک و غیره مانند  
 لزوم شناختن و این معلومات مختلفه که برای من در حکم علوم غریبه بود  
 مرا منقلب نمود و اسباب تولید و مقصد عالمی در پس دول این بنده گردید  
 یعنی اولاً دانستم نظم و نظایات که پشتیبان و صحت زبان مملکت و ملت جات  
 و بقای ملت است و تمام علوم عقلی و نقلی قائم بر آن میسبب شد شش هفت قرن  
 در حال سکون و وقوف مانده و کمنه شده و عصر و زمان ترقی تجدید آن را  
 تقاضا میکند و معنی تجدید این است که بک قدیم را به تصرفات جدید تکمیل کنیم  
 و بعضی اصطلاحات بر معمولات گذشته یغیرایم تا مناسب حال گردد و از عهد  
 حایج روز برآید و موهبت و استعدادی که در نظم مشهور و پر داختن عبارت  
 و نوشتن ثمرین بند و عطا شده و مابادای این تکلیف مهم مکلف میساخت  
 بناسبتهای چند کار را اگر کردن مکن می انداخت ثانیاً ابناهی وطن و برادران  
 عزیز را از تفسیر حال و کار دنیا بکلی غافل و بحسب دیدم و بعلم یقین دانستم که

اگر کسی ایشان را بجهال خود گذارد و در تذکره آگاهی چشم و گوش بستگان پافشاری  
 و قتی بیدار می‌شوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند آن وقت  
 نه بوشش بوشش می‌آید اما بچه صورت و در چه حالت؟ حیران و نادان سرگردان  
 و ناایم و چون کار گذشته پشیمانی سودی ندارد و احدی نیست که باری از دل دراز  
 بردارد و یارای پس پایی او گذارد پس باید علاج و اقصای راقبل از وقوع کرد  
 یا آب رفته را بزودی بجوی آورد غیر از آنکه بیدار کردن جماعتی خورده و خفته  
 از خوابی باین شگفتی و سختی کاری سهل و سرسری نیست شکستن این لشکر و گرفتن  
 این حصاری تیغ زبانی نخواهد تالی ذوالفتار و ناطقه بیغ با حکمت افلاطونی و  
 مهارت بسیار و عجب آنکه درین مورد هم وجدان همه چیزدان بن اشاره نمود  
 و باز کردن این در بسته را باین دست تنها امر میسر نمود و حاصل کلام آنکه  
 عشق این دو کار بزرگ که انجام هر یک عمری طولانی و فراغت کلی لازم  
 دارد و مراد در بند بوی و بوی پس داشت و آنی آسوده نیکداشت و از همه بدتر آنکه  
 ادبیات در دهنش ماعلا و که بر وقوف و رکود مطول در این او حسرت از سوز  
 اتفاق گرفتار و در مرض مزمن دیگر هم شده بود و علاج و شفای آن زیاده از حد  
 مشکل می‌شود

توضیح آنکه یک صد و اند سال قبل چند نفر اسپند و ما هر و گویند، قابل ازیل (۷)  
مرحوم میرزا کوچک وصال و فصلی خان صبا و حکیم قآنی پیدا شد و شعبه جانی  
گرفت و در فی از صلب میان آمد و جایزه طلبان فی الجمله امیدوار شدند  
نیز چند تن نویسنده زبردست مثل مرحوم قایم مقام و میرزا عبدالوهاب معتمد و  
شاه و میرزا تقی علی آبادی تربیت یافته صاحب پسند و مقام گشتند و جمعی را بطبع  
انداختند عیاران طیار که همیشه گوش بزنگ و بیدارند و میای دستبر  
و در کین کار ببردند و حمد آوردند و در فضایی با صفای ذوق و لطافت بنایی  
تقلیدهای غریب گذاشتند و بازیهای عجیب در آوردند که ذکر آن مستعجیل نماید  
بلکه بوصف در نیاید بهیچقدر عرض میکنم که در همان فدههای اول از دست  
اندازی و بی اعتدالی آن فسر و مایگان گفتن شعر و نوشتن عبارت ننگ قبیل و  
سرشتگی عشره گردید شاعران که مورد ادات غیبی است عجاپس و پیش  
و منشی منلق که فصل الخطاب صحت و سقم و جد و کسنده حق از باطل است اثب طلاع  
گشت نویسنده و بیع را کلاش اول قلم دادند و گویند و بارع را انباشتانی  
گفتند و درین دوره هر کج و مرج و اغتشاش ستاینه گان کج طبع هم وقت را  
غیبت دانسته در چاپلوسی و تلقی افسه اما کردند و محسورین ناشی نیند بر ای

اثبات فضیلت از استعمال بیوقع اشعار عرب و نوادر مثال و الفاظ غیر مأنوس  
 عبارات مغلط بزرگی را از حد گذرانده می‌دیدیم می‌وادرا بستود آوردند و نتیجه  
 این مقدمات نالایق آنکه جمع متفق شده گفتند نوشتن عالمانه واداد اصول دشوار  
 لازم نیست همان عبارات عامیانه کافی است زیرا که مقصود فهمیدن مطلب باشد و  
 پس بسته آنکه فضولات را ترک کنیم و اسقاطها را حذف نماییم لطف کلام یعنی  
 حسن عبارت بچه کار می‌آید ارسال مثل و مجاز مرسل کدام دردماراد و می‌کند  
 و راستی که با آن عثوه های زشت و غمزه های شتری مغربین کار خوب موفقی نیست  
 بود باری حال مراد آن مردی که درین هسنگامه و غوغا و ادعا های ناحق مردم  
 پیرده عا بتواند غث و سمین را از هم کم جدا کند و دست طالبان حقیقت را بدامن  
 مطلوب رساند

قدری ذیل صحبت و ست یافت و شاید مطالعه کنندگان محترم سر رشته مطلب را  
 از دست داده باشند محض یادآوری عرض می‌کنم آرزو و قصد بنده اصلاح  
 کار ادبیات و تذکره بشهریان بود و ازین دو مقصد آنچه باید بگویم اجمالاً انتم چیزی که  
 برای دانستن باقی مانند میزان ثروت و بضاعت حقیر و معیار قدرت و استطاعت  
 باشد که مقدمه شریف این دو کار و انجام این دو امر است اما امر مایه خواست



خدا این بود که من زیر بار هشتاد و نهمی نباشم و همیشه از دخل خود خرج کنم یعنی کسی  
ذخیره برای این بنده نگذاشته بود و در هیچ جا اندوخته نداشتیم و نه العی  
از انصار و اعیان و خویش و قوم و یار و مددکار ندیدم مگر مشتی حدود عمود جمعی  
مخالف و معاند بدون نیاز و کم هر وقت در جایی قدم گذاشتم باید در حوزه  
حاضر شدم فیضای بی نوش و خاری مغیلان بود و تسیر و تیغهای تند و تیز دل  
و کمرم را زخمی بلکه ریز ریز نمود و با این حال باز از خیال خود نیفتادم و بامید آنکه  
بملکت و وقت خدمت کنم عطا و کبریا غل مستوره دیوانی بدج و ثنائی سلطان  
و صد و روشنازدگان و رجال دولت پرداختم و از صلح و عاید فقط بحایت جانبداری  
ایشان قناعت کردم و البته توجه و لطف محبتشین موثر و نافع بود چنانکه باین وسیله  
مبلغی پیش رقم و کارهای حسابی صورت دادم بسیاری از درهای بسته را  
گشودم کتابهای معتبر ترجمه و تالیف نمودم و یکی از خدمات شایان کارهای  
نمایان من نوشتن روزنامه تربیت بود که زیاده از ده سال عمر خود را در این  
راه گذاشتم و تخی کاشتم که حاصل آن آبجی است و فایده هر سدی و مدح  
و ثنائی بزرگان درین خدمت گمگ درستی بمن کرد و مخصوصاً مرحمت شایسته  
مسلطه شایع است و حایت این السلطان اتابک اعظم قوت قلب من شد

و مر اشتهایانی کرد و گرنه مضدین غا ز و کوته نظره ان روده در از روزنامه تربیت  
در بهترین موقع از مواقع کار و خدمت توقیف میکردند و دست و پای مسکین ها  
می بستند چنانکه اگر مدایح و مناقب حضرت رسول <sup>ص</sup> و ائمه طاهرین صلوات  
الله علیهم اجمعین نبود با گرز گران تکعیر معاندان شمشیر در همان اول کار خاک را

بیاد میدادند و بیک ضربت بدار اقرار یا دار البوارم میفرستادند  
بعد از اینمه طول و تفصیل منکر نیستیم که کار ادبیات ربکائی که باید نرسانند و در مقصد  
و گیر هم تا محلی که شاید نرسانند اما باید دانست من وقتی راه جانفشانی میرقم و عب  
و نقص کار مار میگویم که احدی زهره نفس کشیدن نداشت و بلا در آن اجرات  
لب تر کردن نبود و انواع و اقسام خطر با بجان مال و همه چیزم تهدید می نمود  
با وجود این بنده ضعیف تن بقضا در داده با فایده توفیق و یاری خدا را می بیند  
از پیش بر میباشتم و راههای نامهور را احصاف میکردم پس حسن انصاف مقتضی  
آن است که نقادان جنس نقد و مالکان از نه عمل و عقد بر تنی دست بی مایه  
تکثیرند و فتن بد بزنند و بدانند که مداینه یعنی خوشش آمد گویند که درین مجموعه دیده شود  
از میل و رغبت مال و جاه نبوده بلکه باین دست آویز خیر خواهی نموده علاوه  
برین حیث ادبی و فایده بلاغتی قصاید مدح و تنهاید تاثیر سر جایی خود هست و

از روی حقیقت سرشتی گویائی و قانون سخن سرائی است و با این استیلا از ظواهر انصاف  
و تقصیر خویش شرمند، ام و عذر بنحوا هم و عکسی بنظم و نثر خود نمیکند ارم و پدید است که  
من بنده اگر گفته بار چیزی بیدار شتم و بکار خویش اجتنبی میکند اشم تقریبات عمر در  
طبع این اوراق اجمال و مسامحه نمیکردم و انتشار آن بیت چهار سال طول میکشید  
و دفتر در همان اوایل امر پایان میرسید

گفت نیست که امروز اگر کسی در فنون ادب برجّه قدما باشد و در گفتن و نوشتن  
همان بلاغت استادان سلف و لطف کلام ایشان را بخرج دهد کار تازه کرده و  
راه آورده و طرّف از سفر فضیلت و سفر معرفت نیاورده، مستتابقدرت طبع عمل  
پیشینان و صنعت گذشتهگان را عاده نموده و هر آن است که شخص باقتضای  
وقت و کمال دوره کار کند و آن راه رود که نوع ما در اقا نیم تمدن رفته ام بعبارة  
آخری ابی از نوبیحوی ادبیات آورد و انجمن بلاغت را بر بنی شایسته تر از پیش آری  
گفت بنده هم با آنهم مانع و مشکل و گرفتاری امروزه گاهی تحصیل معاش گویا در  
خود رخصتی کشیده و محنتی دید، رنجی برده و گنجی آورده شام و آخرین خدمت من  
این حرف است که بار گفته ام و بار دیگر نیز میگویم ادبیات من با صفتی است  
که باید تمام علوم را در آن رسم و نقش نمود و تلفت بود که مطروف بی طرف نبود

(۱۲) میشود و از میان سپرد و اگر از اینم روشنتر نخواهد عرض میکنم تربیت نتد

ادبیات است و بیعت نیست که بنده چاه سال درین کار زور آزمائی میکنم و

باطن دوق دشمن از آن صراط مستقیم منحرف نمیشوم و از آن جاده بیرون نبرم

اما خوبی و بدی این مجموع یاد یوان امری است راجع بخدا و ندان فضل و ادب

الطهار من در این باب مناصحت و اعتبار نیست و نکته سخنان جهان میداد

که بد بعد از خواهی خوب نمیشود و زیبا بغرض مغرض زشت نخواهد شد مگر ازین

طول نمیدهم چه منتم این گفتار در صفحات بعد هست و یاران همسر بان مکن سبخی

آب و تاب گفته و راه مطلق بلکه بمالفت گفته

اجرایشان با خدا و دانائی توانا باشد

زیاده عرضی ندارد و در دس

نمیدهد و سلام

هو العسیر

مجموعہ نظم و شراح اشعار متکلمین

و اقدم البغار و لہر تلین ستا

نقا و نیکو نہاد جناب جلالتہ اہل عالی ذکر و ملک

متخلص بضرعی دام اقبالہ و فضلہ

فی شہر ربیع الاول ۱۳۱۸ شہر اروسید و ہجری

سیحان نیل ترکی

بسمه تبارک و تعالی

ترجمه حال جناب جلالتاب اجل عالی میرزا محمد حسینیان ذکارا ملک  
فروغی مدیر دارالاستبرجہ مبارکہ دولتی وغیرہ زید علاہ بتعمیر و  
کلاک اعجاز ملک جناب مستطاب صدر الافاضل وفخر الامثال شمس العلماء  
آقا شیخ محمد مهدی عبدالرب آبادی افاض الله علیه شایب الایادی  
این شرح حال را جناب شمس العلماء ہفدہ سال قبل  
برای نامہ دانشوران نگاشته اند



میرزا محمد حسینیان بن آقا محمد مهدی ارباب اصفہانی فاضلی است خیر  
و عالمی منطبق و متطبی مطلق و منشی فحل و متہ سلی مرتجل و دبیر حایق  
بلکہ بحر من الفضل او کثر من الادب در فن تاریخ و سیرت سلف

و اخبار ممالک و معرفت جغرافی و هیئت جدید و علم قافیه و صناعت می  
و قرض شعر و انشاء رسائل و غیر ما من لهنون و الفضایل مشارایه و دعا  
عیون معاصرین بشمار می آید و لادش در حد و دیگر از و دست و پنجا و پنج  
هجری بدار سلطنه اصفهان دوی داد و هم در آن خطه برآمد و چون بن تحصیل  
علم و کسب هنر فرآید کتب مبادی و مقدمات را بر شا هیر شاخ معرین و  
ادباز نکته فهم باریک بین قراست کرد و در سایر صناعات خوض نمود و از هر فن  
حظی عظیم یافت و از هر خرمن زنی کریم گرفت و بر جمهور متهمان فائق آمد و  
تقدم بر هنررالاتی گشت الا آنکه بر اقتضای قریحت موهوب و طبع موزون و دیوان  
شعر اعجم و قوانین فریجات فرس را تتبع آغاز نهاد و با استادان دقیقیه  
و نقادان نکته سنج در آمیخت و تون فکرت را در میدان معانی ریاضت نمایی  
داد و مانی متحده را بالوان تصاویر مکلف همی داشت تا بر روض عاطر خاطر  
لیم نفس الرحمن منور و زید و فیض روح القدس در ساینده و از کنوز تحت  
لهرش مقایده بدست گرفت و مالک رقاب معانی شد و مولای برق قوانین  
و قابض ناصیه بلاغت و حائر قصب براءت و نافث عقد سحر و نامطم  
عقود در و ناسج منوال سلف و نامح طه از خلف گشت فالین له

خزوب التشد كما الين لداود الحمد اینک

چو فکرش بمعراج معنی خرامد همه حورین آورد از معانی

زنگی که بروی نویسد شمش کشاده شود چشمه زندگانی

در ریان عسره و غفوان امر باز و ترقی مشون از بضاعت تجارت خلیج فارس را

بصوب هند عبره میگردان وقت از دیوانان الغیب این بیت نشا دینمود که

شکر شکن شوند همه طویان هند زین قند پارسی که به بنگاله میبرد

اتفاق را بیکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای مجسمید و تلاطم امواج کا <sup>نظیر</sup>

و تراکم آوازی کا بجل زبان سفینه مضطر ساخت تا آنکه نفایس ابرای وقایت نفو

در دیار انداخت کشتی را بابد سالما سابل باز گردانید پس می فتح عزیمت نموده از آنجا

کرمان گرفت بتقریب لطیف بامبر وکیل المملکت محمد سمیع خان کستانخ و رایگان گشت و

در حضرت او خطوتی کامل حاصل نمود و از آنوقت شش جهان گردی گیتی نو کردی را بدر از

آنجا که غالب ارباع و اصقاع ممالک محروسه ایران را بپای رحلت یاحت سپرده است

لا تستقر بارض او فی الاخری آخری شخص قریب غمزه

بوم بحرفی و بوم بالعقیق م بالعذب بوم باخلصا

وتارده تلخی بخدا و اوانه شعب العقب و طوطا اصرتما

ظنه  
بضم اول برک ساید  
محل جمیع آن است  
آوازی  
مع دریا آوازی جمیع  
آن است  
زبان  
بروزن زمان صرغ  
که معروف باشد است



زمانی که بنیت تحصیل و غیرت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضریح منوره اطاعت  
 بصورت الله علیم جمیع طوائف سینمود و در آن مشاهد متعده اعتکاف میداشت قطعات  
 و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اظهار بسیار سرود از آنجمله در ستایش و نیایش آن  
 هفت امام علیم السلام هفت قصیده فریده بنظم کشیده که شایسته است در کتبۀ عجازین  
 سموط سبع مقلقات آویخته شود و یارب شرفات صوامع سبع شد با بقم قدرت کتیبه کرد  
 هذه من عجله احدى المعاني وعلى هذه هضر ما سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این همنه و در فرزانۀ از نوانع زمانه است و کالات و  
 عصامی است نه عظامی و دودۀ او بادار جمنه شده و بلند گشته کما علف  
 برسول الله عذنان تا آنکه یکچند از این پیش کتابی از پدر خویش بجا رنود و صفت  
 صفه سپاهان و آثار و مآثر آن سامان بدان مثبت وافی و کافی که ایستد  
 از بیتی فن جنه افی از آن بسته نتواند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض  
 دهان باز کند و زبان دراز نماید خویش را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد  
 لعالم من جواد فدا جادا و قال الغایة الفصول و زاد  
 پس بقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمه آن قانون است  
 و زخمه آن ارغنون نقش آن نگین است و غره آن حسین جلوه آن جمال است

تا بغه  
 الله کسی است که  
 بگوید و از زبان او آن  
 نباشد و در ادب و در نجای  
 اعلم از شعر است

مراد از لسان الارض  
 زمین اصفا است  
 موافق آنچه بعضی از  
 در ذیل کریمه قات  
 اتیان طایفین کرده اند

وعدوبت آن زلال نور آن مکات است و عکس آن مرآت لقمان آن خورشید است  
و بریق آن ماهیبد فلقه آن قمر است و ثمره آن شجر و صیر آن قلم و مریضه آن آب و فاعظم  
ان السرى اذا سرى فلفنه و ابن السرى اذا سرى اسرها

سموع می افکند که آن بزرگوار این زمان هم کتابی میا زد در دریای صفهان مستبحر  
بنصف جهان و تالیفی دیگر در سواد دار و محتوی بر چند فن از مهمات مسائل و اقیات  
فضایل قبیل جغرافیای تمام کره ارض و دوره تاریخ بر سه سکون و روسل مباحث  
معضله نجوم و تقریر عتیق و جدید هیئت عالم و محاکمه مابین قدامت و تاخرین همه  
با نهایت تحقیق و تائق و غایت تدقیق و تعمق آبی بلند اختر خدایت عمر جاویدان و ما  
تا از اینگونه آثار در صفحه روزگار بسیار بیا دکا رکذاری و کیف ما کان فروغی بسیار  
بعد آن حکایت لذه را شطره و ذاق حلوه و مژه بدر اخلاص طهران افتاد  
و پس از تناولات امراء و تداولات کبرابر شرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فلیکوف  
جلالتاب محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد سلطنته) وزیر طباعات دام آقا  
وزید اجلاله مستعد گردید و بتعرف آن امیر خسریر از حضور بایون بندکان علیحضرت  
اقدس شهریار ملک الملوک سلطان سلاطین ابوالمظفر (ناصر الدین شاه قاجار)  
خدا قده دولته مدایح غرار گذریا و بر حسب اشارت علیه مکارنه و غنی تخلص یافت

و بیشتر از خوشن شدن بادیب تعبیر کردی در این تاریخ کجج بجزیه با حدی و ثمنه و الباقی  
 دوازده سال تمام و چند ماه است که سعیدالجد و خلی الحال و ادبی الزنداعم  
 الببال متکلف این درگاه است آثار جراید بلاد و اطراف قصاد عیاد و ریاست ادب  
 عظیمه نظایات و نظم مجلس ترجمه جرنالات خدمات رسمیه او میسبب شد و از جمله منافع  
 و فضائل که در این او حسبر با و اهل ضمیمه ساخت آموختن و اند و سخن علم لغت فرانسه  
 بود با تدرب بی کامل و تجرّی حافل اینک پاریسی رچان پاریسی ترزبانی میکند که فرید  
 بر آن متصور نیست و در ادبیات و حکم مفیده و فنک و قمع در افکار حکمای آن تسلیم  
 اولی بی ثانی است و در مراتب حسن معاشرت که از خلخال کرید است و خصال عظمیه  
 انبارش بسیار کم دیده شده سال سابق که موبک مسعود شاهنشاه سلام پناه او را  
 خداه بست خراسان در حرکت آمد من و او

شریکی عنایه عظیمی دهنا اکیلی خوان جلیقی صفاء

بودیم بروضه قادسیه بین جلی طوس پس بین غموس میتوانم سوگند آورده که مراد است  
 آن طرف چهار ماه و اندی از جانب جناب وی غبار گزندگی برخاطر نشست و در روز  
 رحیل که از شدت تضارب امواج افواج لشکر و تراحم خیال و در جاله غم و خشم و خسر نمود  
 یوم یوم المانع من الخیر بود آن مقصود صوب البلاغه و الحلاوه و الحلی بوده

با من مثل نوا در نمنه و نمودگی کردی و آن مصداق و من فیتر نفسی لیتفکک  
 مردی و کرم تیار من پیش از خویش داشتی چنانکه الله خیرا من صدیقی باری آن  
 هنرمند دانش اندوز امر و زار طرائف عمد است حیات و هر و از بدایع زمان است  
 و ما تر عسر و در داشته عقل و بحسب دی از دما تخلق و آداب خلقت و رعایت زمان  
 و علوت و مکه عفاف و شیه مروت و آداب دانش پروری و بجهت خلعت و دستی  
 و در ادوات فضل و هنر وری از جودت طبع و دیباچه بلاغت و قدرت بیان و رونق بیانی  
 و دعات هر فن و شرکت هر صنعت شایسته است که بشعر حکیم شیر و آن مثل بیو و گویند  
 شه طغان عقل را نایب منم نعم الکیل نوع و فضل صاحب منم نعم الهی  
 بی در سپر هنر و دی دفع عین الکمال را یک نقص حاصل است

شخص الانام الی کمالک مستعد  
 من شرعینهم بعیب واحد  
 آنکه از شدت شرم و فتنه طارم از سپهر ایه حسن انشا و شعر عاقل است  
 و لا عیب فیهم غیر ان سبوح فیهم  
 بهن قول من قراع الکتاب  
 ولید ابو عباده الشمو له بالاجاده را میگویند که هم یخنین بوده است نقیب  
 الاشراف و بحسین تیر رضی رضی الله عنه نینه در این مضمار اقرار می نماید و میفرماید  
 لسانی شجاع از مکتب ائمه  
 لسانی ان سیم الشهد جانا

مشهور و مخفی است  
 معروف است  
 ii

علی الجملة در این مقام از غلبه اشعار و تنف آثار آن استاد در ادبیت قصید و غزل  
 اقتصاد افتاد و من رآی من السیف اثره فهد رآی اکثره در کیفیت شکار مرغزار  
 قصه کن که قبل از اینحال بدینحال بجز که در کمال عظمت و نهایت اہمیت تشکیل یافت و ثواب  
 شب شایانہ در آن نخبه از تیر تقدیر سبق گرفت و فی این قصص سنہ را کہ برستی در پروا  
 آن فصاحت سبحان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده و در طی تعادیم بود  
 کریم کمال داشت و چندان شرف ارتضای پذیرفت کہ در وقت حضور اقدس خواند  
 و تحسینار اندو شد و موجب تجدید قلب و تائید تقرب او گردید میگوید  
 شست ملک بجز کہ ندیدی چکار کرد / کنک گلہ صید را بجدی شکار کرد  
 در این شکار جبہ کہ غلامان شہریا / پولادشان بہ سیکر الماس کار کرد  
 و آنروز از برای تماشا سپہر سپہ / خورشید را بر ابلق گردون سوار کرد  
 در فصل وی ز خون غزالان خدنگ شاه / آن دشت را معاینہ چون لاله زار کرد  
 رحم آدم بجاک چو ہنگام جست و خیز / ستم ستمد شاه زمین را غبار کرد  
 و آن تیر برق مثل شمشیر در این شکار / یا للعجب چه مایہ ہنسہ آشکار کرد  
 بر پشت صید آمد و از سینه شد بردن / بر کوه خورد و از دل خار اکار کرد  
 آہو ہزار گام رزہ بیش ماندہ بود / کاغذ بدست و بازوی شب جان نثار کرد

قصصہ  
 شکار  
 تعادیم  
 شکار  
 ارتضای  
 پسندیدن

نغیر ترشت ملک را بسد نهاد      داند میان جسد که بسی افتخار کرد  
 چون دیدنم طایر پرواز ترشاه      از بیم جان ز خطه کرد و نفس را کرد  
 با جان آبروان سیم چشم کرد تیره      کاری که تیغ ابروی خور زیار کرد  
 چون این نبرد بد زشت ملک ملک      تقدیم نازشت شه شمس یار کرد  
 از انجم نسر و زان گاه ناز شام      دامان خویش پر کهر شاهوار کرد

آنکاه این مآثرش مانده را ادب

ثبت صحیفه شرف روزگار کرد

داین غزل شیوار که تخلص آن بروج امیر الامراء اعظام صهر سلطان خباب جلالت  
 امیر دست محمد خان معیر الممالک مد ظله العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مبرور  
 مغفرت شعار نواب آقا محمد ابراهیم بدایع نگار که در نظم فخر باقیه عصر بود و در ایام  
 و هر باغ نهایی ممتاز شیخ شیراز بهجت میگرفت و هر کس آن نفاذ فائق و صراف طاق را  
 قدس الله نفسه و طیب مسدیده و شناخته بود میداند که وی در ماوراء انعام خطابی میگوید  
 برسم اغراق و تکلف سخن نکردی و هرگز بشیوه مبالغت و تصلف بکار نستی      میگوید  
 تو عاشقان کویت چونید و بر آه      همه را گمان که آید حشی و پادشاه  
 ز که انسر جلال بود و طسار دود      چو بسد کنی قبا بی چو بسد کنی کلاه

ماقصه  
 روزی که نیربوش  
 در چنین است و آید

رسوا دطره زودیت چه شود که سپر برآرد  
 چو فروغ صبح صادق ز دل شب بیا  
 گم گشت خبر نباشد که شب نیاز زندان  
 همه روزه چشم دار و بطولع چون تو با  
 بجز از دو چشم مست که غمزه و اشارت  
 گم می ندیده ام من که بهم زند سپاه  
 بزنی اگر به تیسرم ز نغم ز شکوه حرفی  
 بکشی اگر بخونم نکشم ز سینه آه  
 بشد مرا فراقت که ز تو کناره کردم  
 گمشد بنده را بقصور کن  
 همه شب خیال وصلت بکند ز جامه را  
 بمال تند بادی که رسد پسته کا  
 بلا زمان حضرت بده آنقدر اجازت  
 که بغض خاکبوسی برسند کاها  
 نمکنند خاصکانت جمیع ملامت  
 تو گرامید دارم که بمن کنی نگاه  
 ز چه نا امید باشم که ز خیل سر بلند ان  
 ثم درخت معنی دل هوش و مغرورنش  
 چه امیر نکته سنجی چه بزرگ خیر خوا  
 بجناب او چو بینی نگری بدیده دل  
 چه ستوده احتشامی چه نخته دستگاه  
 تو دپشه خیالش که در آن حسد نیابد  
 ز جمال استراخی ز محل اشتباه

ز نای اوضه و غمی همه راست گفته ام من

کنم دروغ ندی با مید مال و جا

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در هذاتمه هزار و صد

## و مسجد هجری نگاشته شده

خلاصه بر سال دانشمند معظم مور و غایات و توجهات شاه شاهان سعید شهیدنا صریح  
شاه طاب ثراه گشته تشریفات فاخره مبر بندید تا در سنه هزار و سیصد و هشت  
موجب فرمان مهملعان مبارک بمصب استیفار از درجه دویم نایل گردید و خلاصه  
شرح فرمانهایون ازینجه است

( چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینخان فروغی رئیس دارطباعه دولتی  
سالها در وزارت طباعات و دارالترجمه هایونی خدمت کرده و زحمات کثیده اکنون  
بمقتضای رضای خاطر خورشید مظهر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاهدت  
و در ستکاری مشارالیه در نه و استه مسعود و بارسیل او را بمصب استیفار از درجه دویم  
منتقح و سرافراز نمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بر اسم چاکری و جان نثاری پردازد  
فی شهبجادی الثانیه ۱۳۰۸ )

پس از آن نیز جناب منعم در طریق ترفع قدم میزد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بمصد  
استخفا علمای شاهنشاهی و شید نو را الله مضجع بمقبیل حلیل ذکار الملکی ملقب گردید  
و روزنامه ایران که آئینه اعمال دولت علیه میباش آن غایت بهارات ذیل منتشر است  
( میرزا محمد حسینخان فروغی مدیر دارالترجمه هایونی و مستوفی اول دیوان اعلی کمال )



دراز است با سرمایه عقل و دانش و پیرایه فضل و هنر در اداره وزارت خطابات و در  
 الشرحه خاصه دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظریات سنگینی خدمات در وزارت تعلیم  
 تربیتی از طرف دولت قوی شوکت آمده بر حسب استعداد عاقل و اعتماد و تسلطه وزیر انطباعات  
 و در اثر جمعه خاصه دست برجم مخصوص حضور بایونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد  
 صدر اعظم بقلب ذکار الملک ملقب بجناب حلیل جنابی مخاطب و سرشناسه از گردید  
 در ریاست وزارت خطابات مرحوم محمد حسن خان اعتماد و تسلطه سالها بکارش تمام  
 روزنامه های دار الخلافه از دولتی و علمی و غیره مخصوص جناب ذکار الملک بود و بوی  
 که در اداره خطابات تألیف میداد روزنامه تا بکارش و ترقیب و تألیف میادید  
 زیور است کمال میافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر خطابات غفر الله له میداد و  
 تکمیل و انتشار بنجامه عنبرین شامه نگارنده بارع ذکار الملک اختصاص داشت  
 علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کمر و بریت باشد خود این نویسنده بمانند برآ  
 و شخصه مصنفات جلیله عده و از قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفر شتا در دوزخ  
 دورنیا) و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و بهم اکنون این  
 تألیف مفید در تحت قلم اوست که مهال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد ان شاء الله تعالی  
 یکی از آثار جلیله جناب ذکار الملک نیز روزنامه تربیت است که در سنه هزار و سیصد

و چهاردهم بجز ابداع نموده و اینک سال چهارم آن خبیره و فزیده می باشد و بنای  
 شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه وقت پرست است که در کار خبر و  
 عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خود داری ندارد از خدای توانا بخیر  
 که زندگانی این مصنف با غیرت و محرک سلسله آدیت را در از نماید تا بی کوهرهای  
 شاهوار از آن معدن شرافت بیرون آید

### پوشیده نباشد

که این کتاب امر خرم آقاسید ولی بن آقاسید عباس کلایمکانی از صاحبان ذوق  
 و ارادتمندان صمیمی ذکا و الملك اقدام و شروع طبع نمود و تمام نموده در گذشت  
 برای ادای حقوق آقاسید ولی تریب وی را بهم نزدیک که رحمت آخرت هم از میان  
 مقدمه از قول طبع کننده کتاب

(۱۲۹۸) چهار سال قبل جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیگ ابکار یوس از اجده  
 و دانشمندان بیروت بحضور بابر النور علی حضرت قوشوکت شاه شاه کار آگاه خسرو صبا  
 اعظم السلاطین و اعدال الخواقین سلطان بن سلطان بن سلطان صبا الدین شاه  
 قاجار لازال ملکه ما دامت الشمس شارقه فی رابعه النهار ایفا نمود و بتوسط دستور  
 وزیر معظم جناب جلالتاب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر نظامت صاحب مصنفات مشهور

دام اقباله العالی بنیاد یکانه و ستاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص منبروغی داده  
 که از عربی بغاری ترجمه نماید مشارایه با مشاغل مختلفه کثیره برداشت کلک و کاغذ و قلم  
 فرو نوشت و بروج و قلم که گاه ترجمه جزو لوح و قلم هیچ در پیش نه داشت و وقتی بایکایک  
 و مع ذلک و بیایچه را بدیایچه و نشر را نشر و شعر را شعر ترجمه کرد از بدو تا ختم منبر و  
 مقفی با غافلپن چون لالی کرانها و کلفه فصیح التکلین شیخ سعدی علیه الرحمه در باب کسی مکتوبا  
 بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید و از آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود  
 در معنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبیه مستعدین زاید الوصف  
 نمودند و متضمن خیالات بلند است لهذا بعد اقل مصمم این عمل کرد و ترجمه عالی از ترجمه  
 نحریر و نگارنده عیدم نظیر این کتاب میخواست و نمیدانست کافی این مهم گیت و گیت است  
 چه خود بقلبت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و در اینصورت  
 اگر باز بانی کلیل بانی علیل دون رقت آن بزرگوار و آن محاسن اطوار و نواد آثا  
 فصلی سپرداخت و شرح حالی میساخت بر آینه ارباب اغراض که هم خود را و مضمون و اغراض  
 نموده میگفتند ( بحشم و املق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا ) و ما ابر نغشی  
 و ما از گیتها که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است اگر هست و معظم فرموده است  
 تا بد و ابروی تو هست نیابد کسی پیش و دشمن من سینه سپر کرده ام

یا فرموده است

خویش را در دل او جادادم غرق در آهین و فولاد شدم

یا فرموده است

ساعتی دولت پابو پس تو ماد گشتی هست یکمان شده با خاک چو من بسیاری

یا فرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آقا بر شوب شب جمله روز کرد و طبع لوع آفتابی

یا فرموده است

مگر پانصد بجانه چشم ز آن است که کار دیده بیات

دانند که پذیره خرابی است آن خانه که متصل بدر باست

یا فرموده است

پانتهاده در چمن سیر نکرد و میروی باش که داغ لاله را تازه کنم بوی تو

یا فرموده است

شدم از تمنی جان کندن آگاه چو میرفت از برم آن جان شیرین

یا فرموده است

عشق تو نخواند نامه عسل دروازه نبست راه سیلاب

### یا فرموده است

خاک راه تو کشتم تا گرفتیم آن دهن      ده که میسر و مبر باد و امن ابریشانی  
 و چندین هزار بیت بیع بند و دیگر که همه بر اینم سوال است و ایتان بظیر آن محال و اغلب درین  
 سفینه زبور و در همین کتاب مرسوم و شرکا که بالای مستور و قلابه نخور و خورماند و در انوشیله  
 شاید از یاداتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب یاری  
 می شتافتم و هر چه بیشتر می جست کم تر می یافتم و چون با هستادی مدخله درین باب می برزبان  
 می آوردم و طلب رانی می کردم با دست و حلی کرانتر از کوه که البرز بر بسته آورده میفرمود  
 این محسر شما بود و کوز آن گذری      آن ذره که در حساب ناید مایم  
 بعد در انجمنی معلوم و مستین شد که این کار از پیش بکلیت و بنان گوهر افشان جناب  
 مستطاب حجة الاماثل سند الافاضل و حید الزمان مقدم الاقران من کل صاحب  
 و بادی آقا شیخ محمد مندی عبد الرتب آبادی (شمس العلماء) سلمه الله تعالی  
 ساخته و پرداخته شده لکن اجماع را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعه مطبوعه  
 افسر سردا دم و بنابر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب  
 بزرگوار را در ضمیمه این ترجمه کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجه اقدار و فضل شادی  
 چه است و تا کجاست ترجمه یکی از نامرئی های حضرت یعسوب الدین امیر المومنین علی بن

عبد الرتب آبادی  
 قریبین سواد الله تعالی  
 من اعمال شریفین

ابطال علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند باصل آن متدبیرین گایم  
 نیز برای مغایرت خویش قیمه را که دو سال قبل از شد مقدس بقصر قوم داشته ام  
 درج کرده آنگاه باستحباب اصل کتاب سپرداریم و بانه التوفیق و علیه السلام  
 ( العبد المحتاج الى ربه المجيد والى الموصى المختص به )

صورت جواب جناب و لایتماب صلوات الله علیه از مکتوبه  
 بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابو الحسن محمد الرضی اعلى الله مقامه  
 اما بعد خدا تا فی کتابک تذکره اصطفا الله تعالى محمد و آله و سلم علیه و آله  
 دین و تائید و آید و بن اید من اصحابه طه جبارنا الله هر یک عجا اذ طفت تجربنا  
 ببار الله عندنا و نعمه علینا فی نسبتا تحت فی ذلک کما قل التمر الی عبه او داعی  
 الی اتصال و زعمت ان فضل الناس فی الاسلام فلان و فلان قد کثرت امر ان  
 اعزک کله و ان نقص لم یحکمت ثمة و امانت و انضال و المفضل و الناس و الموصی  
 و ما لظلم و ابنا و اقصا و التیسیرین المناجرین الاولین و ترتیب درجاتهم و تعریف طبقاتهم  
 بهیات تقدح قبح لیس منها و طفق حکم فیها من علیه حکم لهما الاتبع ایها الانسان علی  
 ظلمک و تعرف قصور ذمک و تا خرجت اثرک القدر فما علیک غلبه المغلوب

ولاك ظفر انظر فروكك لذاب في اشيء رواع عن القصد الاترى غير مخبر لك  
 بنعمة الله احدث ان قوما استخذوا في سبيل الله من المهاجرين وكل فضل حتى اذا استشهد  
 سيدنا قیل سید الشهداء ونصه رسول الله صلى الله عليه وآله سبعين كبر فزع صلوته  
 اول اتري ان قوما قطعت ايديهم في سبيل الله وكل فضل حتى اذا فعلوا احدا فاعلوا واحدا  
 قيل الطيار في الجنة وذو الجناحين يقول امانى الله غنة من تركه الممر نعمة لذكره انفضا  
 جنة تعرفها قلوب المؤمنين ولا تجنا آذانها معين فخرج غمك من مالت به الرزية  
 فانما صنائع ربنا واناس بعد صنائعنا لم ينفعنا من غنا وعادى طونا على كذب  
 ان خطناكم بانفسنا ففخنا وانكنا فعل الاكفار وستم هناك وانى يكون ذلك كذب  
 وما استبى ومنكم المكذب وما اسد الله ومنكم اسد الاحلاف وما سيد اشبا  
 اهل الجنة ومنكم صبية النار وما خيرة سائر العالمين ومنكم حادة الحطب في كسرة ما  
 لنا وعليكم فاسلا ما قد سمع وجا لميتنا لا تدفع وكتاب الله يجمع لنا ما شذ عنا  
 قوله تعالى اولوا الارحام بعضهم اولى ببعض في كتاب الله وقوله تعالى ان اولى الناس  
 بابراهيم للذين اتبعوه وهذا النبي والذين آمنوا والله ولي المؤمنين فحق مرة اولى  
 بالقرابة وتارة اولى بالطاعة ولما استج المهاجرون على الانصار يوم تقيفة برسول الله  
 صلى الله عليه وآله فاجابهم فاني كن انصبا بفاختي لنا وكنم وان يكن غير فانا

علی و عویم و زعمت اتی کل الخلفاء حدت و علی کلمہ بغیت فان کین ذلک کذلک فلیس  
 الجناية عليك فيكون العذر ايك و تکت شکاؤ طاهر عنک عارها و قلت انی كنت  
 افاد کما یقار بجل المخبوش حتی ابایع و مسر الله لقد اردت ان تدمم فحدث ان تفضح  
 فافضحت و ما علی مسلم من غصاضة فی ان یكون مظلوما ما لم یکن شاکفا فی دینہ و لا مریبا  
 بیقینہ و ہذہ حجتی الی غیرک قصد ما لکنی اطلقت کک منها بقدر ما سخر من ذکر ہاتم  
 ذکرک باکان من امری و امر عثمان فلک ان تجاب عن ہذہ لرحمت منہ فاینا کان  
 اعدی لہ و اہدی الی مقتلہ امن بذل لہ نصرتہ فاستقعدہ و استخفہ ام من استنصرہ  
 فمراخی عنہ و بث المنون الیہ حتی اتی قدرہ علیہ کلاما و الله لقد علم الله المتوقین منکم  
 و الثائمین لاخوانہم یلم لہینا و لا یأتون البأس الا قلیلا و ما کنت لأعذر من انی  
 انتم علیہ اعدا فان کان الذنب الیہ ارشادی و ہدایتی لہ فرب لموم لا ذنب لہ  
 قد یتفید الظنہ المستفح و ما اردت الا الاصلاح ما استطعت و ما توفیقی الا بالانہ علیہ  
 توکلت فیہ و ذکرک انہ لیس لی و لا لأصحابی عندک الا لیسف فلقد اضحکت بعد استعبا  
 متی انیسبت بنو عبد المطلب عن الأعداء ناکلین و باسیوف مخوفین فلبث قتیلا ملحق  
 الیہما حل فیطلبک من تطلب و یقرب منک ما تبعد و انما قل نحوک فی جھل من  
 المہاجرین و الأنصار و انما بعین لہم باحسان شدید زحامہم ساطع قمامہم منبرمین برہا



الموت احب القمار ایلم تقار بتم قد صحتتم ذریه بدریه و سیوف ما شنبه قد عرفت  
مواقع نصالها فی اخیک و خالک و جدک و اهلك و ما هی من الظالمین سبید  
مضمون مکتوب مزبور بابر عایت جہات چند ترجمہ بخور و نشمند

جناب جلالتاب ذکار الملک میرزای فرعون زیدت معالیہ  
اتما بعد نامہ ات رسید در آن یاد کرده بودی کہ خدا تعالی محمد صلی اللہ علیہ وآلہ  
برای دین خود برگزید و بمطہرت و تائید صحابہ و را مویہ گردید آشکار شد کہ روزگار  
کا بر عجبی از تو بر ما پنهان داشت و ہمت خفہای آن میکاشت گفتمی کرد کار جهان مارا  
آزمودہ و نعمتی از وجود سید عالمیان با عطا فرستہ نمودہ این اخبار تو مارا بدان ماند  
کہ زیرہ بکرمان برند و کل بکستان آرند یا بر آورده بدعوی خستہ کہ با آموزگار  
خود ستیزد و پنداشتی کہ بہترین مردم در اسلام فلان و فلان باشند اگر پند است  
راست و دیگری راست ترا چه شود کہ فریت آن غیر بود و در صورتی کہ چنین باشد نیز ترا  
در این باشد تو چنانکہ ہستی با فاضل و مفضولت چه کار است و با حاکم و محکومت چہ کار  
تیمیر فہمین مہاجرین اولین و ترتیب درجات و تعریف طبقات ایشان آزاد کردہ تا  
و ابائی آنہا را نوسد و نشاید و صدائی چنین بر سج کوشی را درست نیاید آنرا کہ دین طفہ

نیز گفتی مرا چون شتری باز نام برای کرفن بیت بردند و بدست مذلت پُرودند بخدا  
 قسم قصد دهن نمودی مدح کردی مرابی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل  
 یقین است و غیر مرد در دین عیبی بر او نیست که مظلوم باشد و از حق و مقام معلوم  
 خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکر می‌فتد بود  
 حرفی گفته آمد اما آنچه از معاملات من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حتی است و بی  
 دقتی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی نیاید نیم  
 که ما که ام با بیشتر دشمنی کردیم و او را بوادبی بوار آوردیم آیا انگه یاری او بر سخا  
 و خود او را نشانید و از این راه بگردانید یا کسی که از او ملک طلبید و بتقلیل پذیرا  
 نداشت اهل رشته ایش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خداوند  
 مانع یاری که بود و او را که هواداری نمود و مع ذلک منکر نیستیم که عیب او گفتیم و ستیها  
 تنقیم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نموده مثل معروف است  
 و بی کم و کاست که بسایگیمان بار طاعت کشیده اند و طعم مرارت چشیده و نصیحت  
 فراوان شتم گشت و من در کار عثمان خبر خوبی نخواستم و بقدر استطاعت با صلح  
 برخاستم و همواره از خدا تو منیع جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و صاحب  
 تو را کار جز بشیر نیست و از آن گزیر نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خند

آوردی و طرفه حکایتی کردی کی بنی عبدالمطلب و از دشمن می‌هستند و از جنگ پاره  
دیگرش تا قند از تیغ بر رسیدند و بر خوش بلرزیدند دم زبرد میزنی بهش می  
که آدم آنکه را خواستی ترا برودی خواهد و آنچه را در دشتی عنقریب نزدیک شود  
آماده کار شود و مستعد پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو ایم با سپاهی کینه خوا  
و لشکری بسته از مهاجرین و انصار و پیشی جنگجو از تابعین اختیار همه پیلان شیران  
همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لغای دوست در جان بازودن  
که از عاشق راه آخرت طالب رضوان مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان بار  
و شمیرهای هشی در کار که ضرب نیرو و زور بازوی ایشان بر ابر ارت خالت دیده حلاوت  
آن بذات الله جداست رسیده و ظالم را از این مظلوم دوری و خسران استکاران ضرورت  
توضیح

باید الله مقتضود حسره رضی الله عنه اکذب مراد ابوسفیان بن حرب است  
است الله حسره رضی الله عنه است اسد الا حلاف عقبه بن ابی عقیب بن عبد شمس است  
صیه لمار کو دوکان عقبه بن ابی معیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقع بدر  
حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقبه را صبر بقتل میرسانید نگفت کوه کاغم که  
گفالت خواهد کرد حضرت فرمودندش حانه الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیه است

که زن ابی لب بود برادر معاویه خطبه بن ابی سفیان است خال معاویه و یزد بن عثیم  
 ربیع است جد معاویه که پدر هندی زن ابی سفیان باشد عثیم بن یثیم بن عبد شمس است  
 صورت رقیمه که از مشهد مقدس نقل شده

### ولی مرقوم فرموده اند

حبیب من روزیازدهم سوال است و ساغر توفیق بطرف خدای متعال  
 از حقیق سعادت مالا مال غره این ماه عید روزه و در آن بود جشن پیران  
 ما که همه روزه را سپه می‌بودیم و روزه نبودیم غم غمناک حاصل نمودیم رفع آن تعاب را امر  
 که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد با دماغ تر و خلق معطر و از  
 ارض اقدس مشهد مقدس گردیدیم و در آن استان که بوسه کاوه ملکیت  
 آسمان است دیدیم چهره بنجاک سودیم و پیش از آنچم و فلاک اظهار علوشان نمودیم  
 خاک چه افلاک کجاست ملکوت است و لاهوت عظمت است و جبروت با قدس  
 در یک محسنیم و با مجرد و مفارق کرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید ( چون دید نمودن  
 شاید ) فرشتگان رحمت بر چشم دل بینم که پروانه اذن دخول میدهند دست  
 بقدر بر سر زایرین می‌سند و اخلو با سلام آئین می‌گویند و غبار چهره واردین با

کوثر می‌شوند روضه‌ها بهشت برین است و رواق آن عیسای علی عتین عرفات است  
یا عرفات حدائق است یا حقایق درهای خلد باز بهشتیان در بهتر از بیلدا حظه  
نقش و نگار در دیوار و مشاهد غریب آثار عالمی است بلای خجالت و نهار دریا  
و از بار و فواکه و اثمار شنیده بودم میوه بهشت سیری ندارد و فرد و پس نعم

ملالت نیارد حمد خدا را که دیدم در آنچه شنیدم و مقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مساعد که پس از راه در آن بر در کعبه جان بست و لم عتدنا  
آنجان کسب که هر کس صفادید در آن منت از خار مغیلان کشد و راه در آن  
مختصر چون قبه سلطان طوس پس او دیدم که بر چرخ آبنوس بسی نازد و لمعان آن فرغ  
ستارگان را چون اشک حسرت از دیده آسمان بسی اندازد زوی کنکار را بد آن  
کریاس عرش را ساس نایدم و با اشکی گرم و آبی سپه دنا نایدم برقی جست و یونم  
که خرمن حصیان بخت و چهره کاهی باز بر فروخت آنوقت بادی چون دمن  
ولی پاک و سینه دلی چاک از بیمه دوستان باید کردم و یک یک را با چاک  
آوردم و شما خود میدانید که سر دسته بوده اید و التا بقون استا بقون انهم  
نموده گفتیم خدا یا بخرمت این معصوم مسوم و امام مظلوم ایمانش نگاهدار و او  
معرفش را از چاه غفلت بر آبر بر عرفان و شناسایش بغیرا و آنرا بی گناهی کنی ای

راست است که در اینها توفیق رفتن نیز کرامت فرما از عجب و غرورش و ورکن  
 و در داین بانیکانش محسوس و شہوت را بردش غالب ساز و جانش را بش  
 حرمان مکه از پس از رفع حجاب و فتح ابواب و فهم و فائق و درک حقایق و دست  
 و بار منت و دامن برگردش منہ اولادش محفوظ و اخلاش محفوظ و علاوہ  
 بر این مویاد و عواید گیرد و درش بدین ساحت خلعت زہت رسان و این طعم اُورا  
 چنان تابیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیہ آلاف التحتہ  
 و الشمارا در گیرد و قلبش و اردات و وضع مقدسہ را پذیرد (فائدہ سرود سبک کائنات)  
 در اینجا جناب مستطاب کف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید محمد  
 صفہانی سلمہ اللہ تعالیٰ رسیدند و از شمار پرسیدند ایشان را سر و شربت  
 و علامت استجاب دعا داشتند و ختم کردم تا کی باز فرصت نگارش نمایم

از حال علی بن فہر و غی و سایرین مرا

آگاہ سازید و تہللام خیر ختام

هو الله سبحانه

ترجمه کتاب ریحانه الألفا

در اخبار ملک شهریار نکارش

جناب جلالتنا بجل علی

ذکار الملک دامت اقباله

۱۳۰۲  
سنة

## بسم الله الرحمن الرحيم

سایش خداوندی را غراسمه که پیکر انسان را بر یورحکت و بیان آراسته  
 بر سایر انواع حیوانات مزیت و برتری داد و در وجود و نابود او قوه نفق و گویائی  
 بودیعت نهاد از جمله کاینات او را بگوهر سه گزانهای خرد مخصوص نمود و باین  
 پیرایه خاص مخصوص تا اکتساب علوم و فنون تواند و وقایع اخبار او را در قرن  
 داند از سوانح گذشتهگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری انور خود بصیرت  
 نایل گردد و سپاس نهای دهنده و آلائی متکاثره او را که عالم است و شل  
 خواص و عوام آما بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلقه بسلاطین و سرگذشت  
 زندگانی بزرگان روی زمین و اطلاع از صادرات اعمال و واردات احوال آنها  
 اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخت شدن خامان و تکمیل درایت و عقل  
 نامان است از فهم هر قصه عبرت گیرند و آزمون مطالعه هر واقعه پند گیرند  
 و طباع بقصه های شیرین نایل و خواندن داستانهای رنگین زنگ هموم



از آئینه دلمنازایل می نماید نگارنده دامن محبت بر کمزرد و بزرخو محتر نمود که  
کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهسپار بن ساسان پادشاه ممالک و بلاد هندوستان  
و خراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است انشای نماید و آنچه باین احوال  
معظم بدر نظام و تخریب سلطان بین گذشته ثبت این صفحه نموده آوارق کتاب را  
بنواد و بدایع آن حکایت که سرمایه عبرت و درایت بیاراید و چون شهسپار بن  
ساسان پادشاهی با غم و سلطانی صاحب اصالت را می خرم بوده در عیادت  
و دیر می نظیر مملکت تان کشور گیر مردم میدان و سرآمد قران مبارزان جهان  
و پیش صولتش سپارداخته و سواران سپه حرب در بر دوش جان سپارداخته اگاه  
اورا متفاد گردیده و سپه گران خود را در ظل تعینش کشیده و سرگذشت ز کار  
او که جامع هر گونه اخبار و آئینه بصیرت و استبار است اگر محمود خواند مسرود  
و تبسم او مبدل بسرور شود زمانی مواظط و حکم او را مشغول سازد و او را فی حکایات  
دول و ممالک او را از وادی ملت و کسالت بنادی مسرت و شادی اندازد  
از سبک تن و قنق امور بهوشی بستر تحصیل کند و وضع صلح و جنگ مل و ملوک  
مایه دانش و پیش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظیر بر همین مقاصد و فوائد و در  
همین منافع و مواید است که اکابر همه و اماجد و باین دستان را که شای

تجارب باستان است مع و ثنا نموده و بلفظ عبارت و حسن استعارت شود  
 علمای دانشمند پس از امعان نظر بفضل آن استاد و اعتراف کرده و صاحبان  
 تصانیف جلیله و مؤلفات مشهوره بمرتبت و برتری آن اخصاف داده عموم عقلا  
 مقبول افتاده و صاحب نظران دل بطلای آن نهاده مگر این نگارش نیست مگر  
 آنکس که از روی غرض و آن بپسند و بدست حد بجای لاله ازین وضعه خارج  
 اغراض پسند و بنا بر اینکه آفتاب کمال از مطالع آن طالع و انوار دقایق آن  
 از مشارق آشنایان گردیده و در خور هدیه آستان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان  
 نامدار شده آزار بجای آفتاب کافیه اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ دربار  
 آثار و عتبه علیه شاه تاجدار و ارث تاج کیان و مالک تحت انویر و  
 سلطان عدل و خاقان بذل موجد وجود و الاحسان کهف الامان و مجاز تضعفا  
 منجار العلماء فرخنده نسل کریم الاصل پادشاهان معظم و سلاطین عجم نصرالدین شاه  
 ادامه الله تعالی و ابقاه مینماید آئینه که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان  
 آستان حضرت بهایون گردد

پس از تحریر و دیباچه گوید در قدیم الایام و سواف شهر و اعوام در شهر  
 پادشاهی عظیم آستان بود صاحب عسا که خدمت زیاد و مالک ممالک و بلاد

از اجداد کسری نوشیروان و نام نامی و ساسان فصیح و خوش بیان در  
 میدان ایوان شیوه و عدل و انصاف منکر بر کونه ظلم و اعتساف با طبقات  
 رعایا و اعم از ردی فضل و کرم ز قمار میکرد و بجایای کریمانه خود را در هر محل  
 اظهار مینمود جمیع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلی عربی  
 معزایا بر این مدوح خاص و عام بود و مهر و محبت او در دلها پیوسته می  
 و از محاسن او یکی آنکه وزیر خیر داشت دانشمند و صاحب تدبیر معروف  
 و موم بار و شیر صاحب فوخل و فضایل با حسن انصاف و لطف شایل  
 در عواقب امور بینا و تدارک حوادث و سوانح را قادر و توانا آزموده و آزموده  
 و در امتداد زمان سر و کرم روزگار چسبیده با خیال هر صفتی همراه و از افساد  
 اهل فساد بجنبی آگاه در اداره کردن کار با مهارت داشت و دانا محبت  
 اصلاح مفاسد میخواست لهذا پادشاه را بر او اعتمادی کامل بود و هر خطبه  
 بر مقام و مرتبش میافزود چنانکه مقدم و زرا و سپهر حلقه امر کرده قاطبه  
 دولت و وکلای حضرت بالطوع و الرغبة زیر دستی او را خستیار کرده و  
 او را سرمایه عمت بار داشته و از جمله بزرگان دربار که در آن عهد بوصف  
 و اقتدار سمت شتهار و برتری داشتند نفس سر کرده و سپردار بودند که

بر مکتلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقاً هر اسی نشسته یکی ای  
 بازان بن شهر روان که سالار عساکر و سواران بود و دیگری امیر کامجار بن یحیی  
 رئیس مرزبانان و یاران آن سرزمین تسبی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان نگهبان  
 پای تخت و ملک مسلمان با وجود خوانین بسیار و کنیرکان بسیار فرزند بی  
 جریمه پسر کوچک موسوم شهریار که جمال صورت او را کمال معنی انباز و پا  
 ذات او با حسن صفات و مساز چابک و شیرین ملایم و دشمن مانند یوسف  
 یعقوب تبر از جمع عیوب چشمها در رخسار او خیره و با فروغ عارض چشمه خورشید  
 تیره چاکمه در وصف او گفته اند

قمر کمال بالمحسن و البها	فانتم شرق من شقایق خده
ملک الجبال باسره فکانا	حسن لبریه کلها من عنده
بسی کام مانند که طلعت منیرش	همه روزه سپر برآرد چو شرقی جاب
شده کوز کوئی بوجود او سپم	ز زلال او پست هر جا که شود پدید آید
شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب در	
حمد حسن و جمال پرورده و طالع سعد با میا من قبال بد و روی آورده و قوام	
و مقصود نشود تا کرده بلکه مرام مقصود عهد و زمان او را بنده و برده میسکه نغم	

او بد سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال کمرشید پدر او سال  
 ادیبی نخست دان را با موزکاری و مأمور و در تادیب و تهذیب او جدی موفور  
 داشتند و گفت در تعلیم این فرزند لبند سعی و کوشش خود را در رخ مار و شرط  
 استادی بجای آرتان این باغ با ثمر شود و این شاخ بارور گردد و ادیب مثال  
 فرمان نمود و هر خطبه بر چند و استقام خویش میافروخت تا آن بلال تا بی تمام شد و یکا  
 ایام در فنون معارف و فضایل مقدم شاه و امثال گردید و از کاستان  
 و فائق کلمهای حقایق حید عالم و فیلسوف و باوصاف ارباب علم و حکمت و  
 با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میکرد و طبعش مطالعه تواریخ عرب و عجم  
 راغب و اخبار و سیر طوائف و اعمم را بجان طالب پس از چند گاه ساسان فرزند  
 خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منبع فضل و کمال  
 مهریکه بر او داشت بیشتر شد و علاقه محبتش زیاده از شیر زیر که و یعهد و جان  
 او بود و جایگاه بلند خود را با امثال بد و تفویض نمینمود و دانست که اگر زمانه یا  
 و قضای یزدی او را ممد کار آید هر آینه صییت این جوان در اقطار جهان منتشر گردد  
 و چون آفتاب در بحر و بر فانی و شتهر شود لهذا او را بنزد توجّه خود اختصاص و ممتی  
 حاصل داد و برای آنکه نقضی در وجود او نباشد فنون و علوم او را آباد و

رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرد و حالات او را بدرجات تفصیل و بی نهایت  
 شریار در اسب تا ختن و مردان ختن و کوی بازی و وزم سازی بر لیسان نامدا  
 و شیران کارزار فاتی آمد پاسبان را بکند زبردستی صید میکرد و خوش را در بند  
 جلادت نمیدینمود در بیت ساکی رشد او کمال رسید و آخر فیروزش از اوج اقبال  
 تابید در وزم و وزم غرم و خرم او ظاهر و شروع دولت از ناصیه جلالتش با بر  
 امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمرند و ابوابی  
 عظام غاشیه گوشت و احتشاش ابد و شش مهستان بردند روز و شب از خدمت او  
 تغافل نمینمودند و صبح و شام فرق افتخار خود را بعتبه او میسودند و بر شون و  
 اعتبار خود میافزودند و شریار مادری داشت عقیقه و قلعه کریمه فاضله صاحب  
 رای زین و فکر متین و سماه شیرین بدیع اجمال و حمید انحصال که در عفاف و کمال  
 ضرب المثل و از جمیع مخدرات آن زمان عقل و کل بود

ذکر و صایا و نصیاح ساسان شهباز و امیر  
 و حکمی که در این معرکه پادشاه اظهار نموده است

چون ساسان پادشاه دیجا عجم در آزمان ملکی معظم بر سایر سلاطین جهان  
 مقدم بود آوازه عظمتش با قطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعان <sup>طلب</sup> حاکمان  
 حکمرانان کم کشیده بسیاری از ممالک اورا مسلم و در طراف و نواحی نای  
 عالی محکم نموده در هر ساختی که مرکب غریت تاخته و لوای پستیدا افراخته بلا  
 قلاع معرّفه و حصون و قلاع مشهور ساخته هایش در دلت مملکت و مملوک و خوا  
 ملک جا گرفته بنیوال تمام عسب فتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پری  
 براو غالب آمد و غمزال را با بطع راغب طلب کردیدی و قور در خود  
 و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید و زرای کبار و جلال با کفایت  
 و استبصار دولت را احضار کرد پس خود شهریار را در پیش خود خواند و بر  
 غمت و احترام نشاند و در محضر وزرا و اعیان و را مخاطب باین خطاب باین فرمود  
 گفت کرامی پسر و پاره جگرم بدان که مال و آخر کار عالم فنا و نیست  
 و عاقبت امر فربیده حلت و اقبال و برکس که چندی در این سرای نیست چا  
 اورا از بار بستن میت اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروبست و دور  
 زندگانی مرا نوبت مشقت و کروب از خوان جهان بقدر شتها خورده ام و  
 که باید باندازه کفایت برده این مجلس را پستم و تو را بدینجا برای آن خواستم که

در پیش چشم امنای دولت کوئس نصیحت و نصیحت من می‌بای و او امر مرا که ناشی از تجارب  
 سلف و ناجی کرامی فرزند جغتو العزیز کردن نمی زیرا که ولایت عهد و جانی  
 من تراست و حوزه سلطنت و حکمرانی جایست که هزار نکته با کسب و کسب است  
 شریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار امر می داشته عرض کرد هر چه بر زبان بلاغت  
 پادشاهی گذر و سر مشق دانش است و عنوان صحیفه‌ش و این بنده در قبول آن  
 قرین شرافت و همتان از این معنی خاف می‌تیم که اتباع حکم جهان طاع سرمایه سعادت  
 و نیکبختی جاودانیت و دستور العمل کلیات امور زندگانی مأمول آنکه مواظبت  
 ساسانی را چون تشریف شریف سلطانی وسیله افتخار و کلید خزان خیر است و  
 خود شمارده و تازه باشد آن جواب قیمتی را در کعبینه خاطر خود محروس دارد  
 سامان گفت ای سر زنده از چند چون تخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در  
 تبعیت و طاعت خود بینی مباد از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز  
 نمایی از قوانین ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است در گذری راه مخالفت آن حکام  
 مقدسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی و که عقل  
 از او مضایع نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت گذار و هر دو را یکسان بشمار  
 عدل و انصاف خویش را زنده کن که در بر روی متظلمین بنسبندی و ظلم هیچ ظالمی را هیچ



منطوقی پسندی کارها را بکار دانا نهدی و مقالید امور را در کف ابل کفایت  
 نهی مناصب را مخصوص ابل لیاقت داری و ادارات را بمیدان عالم قائل  
 سپاری آری باب تعدی را بکمرانی ایالات و ولایات نگاری و نیمطلب را زیاده  
 از حد هم شماری فرزند کارگذاران دولت نزدیکان حضرت سلطنت باید  
 بفنون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقیصی پریسته بمانند و دستکاری  
 موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویار بر ضعیف ترجیح دهند و بار  
 بردوش فقرانهند تا سایر مأمورین از آنها حساب برده از در سپردوی درآیند  
 و در حال خود اقداب ایشان نمایند همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و دار  
 امورند و مأمور حفظ و حراست ثغور و داری زمام مهمام مصالح جمهور هر چه  
 کنند مقصد است و دیگران را بدان قفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و  
 در رفاه خود مستقیم الاطوار احوال رعیت رو باستقامت گذارد و در خست  
 بخت سلطنت ثمر شوکت و استقامت آرد امنیت و عدالت عالم گیر گردد  
 و وسعت و رفاهیت شامل بر ما و سپهر شود که درک و میش با هم در یک مرتبه چرخ کنند  
 و کجاست و این در یک آشیانه ما و نمایند و اگر کار نه چنین باشد و بر خلاف  
 این یعنی انماهی در بار مستعدان کار گذارد از راه راست انحراف جویند

در طریق جور و انصاف پویند نه منافع خلق را منظور دارند و نه مقتضیات حق را  
لازم الرعایه و نه فرض شمارند نه اعتنائی بنفع رعیت و نه اتهامی در آبادی  
مملکت اوقات خود را بمصرف لهو و لعب رسانند و عیش و طرب را بر عقل و آد  
مقدم دانند گاه ارتکاب کبایر بی پروائی وقت اجتناب از صغایر و دونه مت  
و سست رای بقول تمام و ساعی کوشش دهند و دل بر غلبه و طغیان دشمن  
در این صورت هیچ شک نیست که کارها مختل شود و صلاح بقا دمبدل گردد آبادی  
بلادر و بخرابی گذارد و جمعیت عباد راه پریشانی سپارد و جور و ظلم عام و خوا  
منظور عوام نادان بتقدیم رشوئی مستطبرد انا علم در مانده و جل توانا گوی ی  
و جولی مستشار و امیر مغرضی رئیس دیوان و مبعضی امین از های نهان و سایر  
مباشرین و عمال طراف نیز باوصاف مذکوره اتصاف یابند و بخرابی انکاش  
شایند طول کشد که سلطنت عجم روستزل گذارد و هر یک از ملوک امم خود  
آنرا کالعدم انکار دزیر که شوکت و صولت و شکوه و حشمت دولت کثرت  
سپاهی و لشکر و وسعت ممالک و کشور نیست بلکه بکفایت وزارت و صبا  
تدبیر حسن ادارت و مقدمه بر اینجمله عدالت سلاطین و نیکی زقار و سلوک  
خو اقین می باشد فرزند امبا داکسی را منصب وزارت دهی یا نام مدیر

ویشیری بر شخصی نهی مگر بعد از تجربه و امتحان اگر چه خان بن جان یا فرزند بزرگترین  
 مردی از اعیان باشد و اگر باین گفته کارگنی کار سلطنت و دولت بالا گیرد و  
 قوام و رواج پذیرد رعایای تو بیش از پیش شاد و ممالک تو زیاده بر سابق آباد  
 خیر و جهان دریایی و سواره در سراسر امنیت و خیالی خوابی فرزند بد دنیا و لذت  
 آن مغرور شود و سر و سرات را مقهور میباشی که دنیا عداست و عطیات  
 آن پستعار هرگز بیکقرار نماند و هر چه دهد باز پستاند بر آقبال آن تکیه نیا  
 و این متکار محال اعتماد را نشاید تو اینج ملوک و سلاطین خوانده و قصص بسیار  
 و مرسلین دانسته و از آن جمله درک این مطلب توانی کرد که تجملات صورتی  
 در معنی چون لمعان سرب و وجود حجاب مبنای آن بر فریب و غرور است و  
 از حقیقت و دوام دور و بزرگان ثقیب خیال این در غفلت و چه نیکو گفته اند

انفس تبکی علی الدنيا و عدلت	ان سلامت فیما ترک ما فیها
لا دار للمرء بعد الموت یسکنها	الا اتی کان قبل الموت بانها
این الملوک التي کانت مسلطه	فقد تقاها کما کوس الموت فیها
اموالنا لذوی المیراث بنجمها	و دوزنا نخراب القبر بنسبها
برای مال دنیا گریه کردی	و کردی برای سلامت ترک دنیا

پس از مردن اگر خواهی پسر نیا      بسازا کنون که اسپا بش میا  
 مملکت گیر جهان کو      گذشته و از ایشان پش برجا  
 برای و ارشان ممال اندو      سراپا زیم و آن دیرانی تا  
 فرزند سعادت انسان در این دنیا و وصول آن براتب اصلی بخصا صحت و  
 و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری کثرت کمال  
 مایه حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیه بخت مساعد  
 اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر تعال هر گاه  
 خواست ایزدی باین بخش خصا ص داد و این تاج عنایت بفرق او نهاد ابواب  
 خیر بروی او گشود و اسپا باب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عطا  
 بر صاحبان عقول مجهول است و برابر باب علوم غیر معلوم بهوش فلاسفه در انجا  
 علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی پرستکاری را باین کار ربطی است و نه شقا  
 و بدکاری را در این عالم دخیل چه بسیار از ضحاکه گوی بلاغت از میدان برود  
 ولی از حوادث و جور زمان افسرده آید با عالم دانشمند که در حل مشکلات و  
 مسائل و درک مبهمات و اقامه دلائل منسیرید و هر و و حید عصر بوده مع ذلک تمام  
 عمر را بختی و فاقه سر نموده پیوسته ببلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه

نه مسکن و ناواشی که در آن تسکین گیرند نمونس و همد می که بدان استنها بر جود علما  
 مردمان در سپهر بقوت و عناد و چارند و دلیران و رازما در کند و کرفا  
 آدابای ماهر که در اسپنه و علوم مقامی معلوم داشته و تبت بر احیا و تجدید را  
 کاشته از نعمت و صحت محروم و از شدت حرمان مهموم از ساحت تنعم رانده  
 در زیر بار عیال در مانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن کنه محبوس  
 برنج سفر و تحمل خطر شده کربت غریب دیده و برای کسب مال و معاش بهر ساحت  
 از این شهر بآن بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت با وجود این بری  
 نخورده و دوی نبرده جز غلب بسیار و اندوه بسیار و تضییع وقت و تلف عمر و تضییع  
 با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و بایا پس ناامیدی  
 همراه گشته در گوشه غلظت و فراوانی و ذات جای گرفته و از همه جا پامی کشیده  
 نه کسی را شخص ایشان عهت نمانی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هر چه گویند  
 اگر چه لطیف ادب و نوادر حکم باشد استنها نموده بدان خند و کوشش از آن  
 گفتار متین و اقوال پسند بندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با سخنان  
 لغو و افسانه خود از آنچه گوید خیر است و هدیانات او خالی از فایده و ثمر  
 اگر در میان خلق یکی را پسینی که بغیر وی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد

بجائی رسیده و روز خوش این روز کار دیده باز آن حسن جمال و آل را  
 از مساعدت طالع و اقبال دان زیرا که گاه با جبه و گاه دامن دولت بست  
 آید و زمانی با سودگی و راحت صید سعادت بشت افتد پس باید دانست  
 که چون خواست خدا باشد و تائید مشیت و قضا حسن جمال و لطف مقال شود  
 شود و فضل و هنر پسندیده و خوش آیند کرد و مراد حاصل و شخص مقصود خود  
 نایل آید منظر نظیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد محبوب پس  
 وزند از اسیر جاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر و زلفت بند  
 او حلاوت غمت چشاند و لیکن اهل درایت بامید آن غایت نباید  
 از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر  
 لازم بلکه واجب و مستحکم است که در راه کوشش بپای و مطلوب خود را با پای  
 طلب جوید هر چه تواند نماید و بقدام اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود  
 خواهد و با قلب سلیم و صراط مستقیم طی طریق کند تا هر چه مقدر است از پس  
 غیب برون آید و دست تقدیر در روی بروی و کشاید آیین بود حال و تکلیف  
 اهل کمال آن آفرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشزند و در  
 معنی بقر بستند از خیر ندانند و تمیز مابین شمس و قمر نتوانند بخیر از فضل و ابد

سر تا پاشوت و غضب فاسق فاجر مجلس لباس قیمتی و فاخر از دین ایمان بر  
 و از علم و ایمان عری بر عهد مودت و محبت نهند و بر حق صحبت عظمی نگذارند پا  
 نعمت و حقوق ندارند بلکه با دأش نفقت و حقوق آرند و وقت این قوم آب  
 بشادی و عشرت گذرد و روزگار بارایشان را بدوش امتنان برد و آید و  
 از هر طرف بجانب آنها گراید و تقایس و طرف از هر ناحیت بداناحتیه  
 کیسه های پریم و زر صند و قما مملو از زر و گوهر آینه و آثارشان چون بهشت  
 برین و صحبتشان با جور بعین ابل غنیمت و بایار و دیدیم هر چه خواهند متیا و سر  
 رختشان دایما مصفا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکام و  
 صاحبان احکام بختار آنها کوشش دهند و سوز قارایشان را پرده پوشش شد  
 در مجالس معتبر چون یکی از این اشخاص حسنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن  
 گفته را جامع خوانند بر همان قاطع بر صحت آن هدیای ایزد نمایند و ترتیب آنها  
 دهند روی تعلق بسوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون و تهمانی و از افاضل  
 اعیان زمان کلمات شما از مجمل و مفصل ثانی این چنینی منزل است متین و زین  
 بی عیب و لایب ما شار آنه کینفر آدم و باین گامی کجاست فلان دیکه از جاست  
 سامی سخن سرائی یاد گیر و هر چه فرمایند فی الفور و بی گفتگو بپذیر و در نخل

در صف نعال نشینند و حسن مقال بنید مقومات بنان لطیف و کلک سر  
 نیز از پیش و کم شامل مواظط و حکم است حد تحریر و تفریر همین است انیت و جز این  
 نیست یقین نیست شما خیر است که خداوند شمار ابا بنیقات رسانیده و دارای  
 این جلالت و احترام نموده آن طفل تهنی مغر که جز با یک پنج نیست از این رشید  
 چون شک پر از باد شود و بی اندازه شاد گردد و بدیخ جل و بلادش سخت تر و  
 شایخ سفاهت و بلاهتش بروق و نخواست و بر و شمر و بر خشت خلق خود افر  
 و صفت و سیرتی که اصلا روحش از آن خبر ندارد خود را پستاید ما دایم  
 بیشتر ز مات مشغول باشد و خرافات نامعقول بر تراشد خلاصه در میان بی آدم  
 میش یا کم همیشه تفاوت و خلاف و منافرو خلاف بوده و هست بعضی دارای  
 صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا با مراض و اسقام  
 نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و پسر و دایمی مانع از ادراک محنت و الم  
 و طبقه علی الدوام گرفتار تم غم زمره در میان نعمتهای کونا کون بسر برد و فر  
 در سر خره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی ذلیل و بینوا و دیگری عزیز و فرمان  
 گرد و عالم و دانشمند و پسته جاہل و خود پسند سلسله با وجود شرارت و طغیانی  
 بغا و بیخیاری ذلیل و قبیلہ با کرامت نفس و وسعت صدر و مکرمت و



جامعی درین پری زنده و صنفی در کودکی دل از زندگانی گشته و چنانکه در  
صفات و خلاق فائق نیست در اسپنه وادیان نیز اتفاق نمیباشد عقاید  
لغات را باهم مبایت تمام است و ضدیتی مالا کلام مختصرای شهریا رحت  
مردم روزگار نیست و در هر قرن و عصر وضع چنین در این امور و احکام عقول  
و او هام بدرجه کمال است و در فهم نیز نکته برابر اشکال و از ملاحظه این اشخاص  
بیزاری ملال لیکن بسته حکمتی در کار است که درک آن برای بشر دشوار است پس  
انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی ضا و تسلیم قبول نماید و در آن  
از در خضوع و خشوع در آید زیرا که آن سرید کار عادل و حکمت و رؤف و رحیم بر بندگان  
خود از پدر و پسران تراست و عین امتیاز ایجاب بر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم  
فرمود جای اعتراض نیست و ذات یحیی چون چندش از ثواب اغراض بریت خود  
منع او هر دو بجاست ولی دیده بصیرت کجاست اما اگر این فایق و اسپر  
در این جهان مخفی است و کسی توانائی فهم آن نیست غمقرب یعنی در روز حساب این  
پرده حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز پستور است فردا جلوه ظهور نماید و از  
هنائی آشکار متقی سر بلند و کنه کار شرمسار گردد بنا بر این ای شمسیر بر تو باد که خا  
را بکار زمت خود خستیا رکنی و کمال سعی را در جنتاب از شر از نمائی و پس از

تجربه و تبحر بر احدی عظمایان نداشته باشی کوشش بختیار اهل حد و تدبیر  
و بارشفت نکال بردوش عاید نمی تو بدانی که بسیاری از اهل فساد خود را خلاصه  
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را بخواه و درست فقا قلم داده و در  
خیرخواهی و آزارده دلی استاده چنان انمود کنند که رعیت را مشفق و دربار  
و خدمت سلطان عاشق جانان شان جامه های ملون پاکیزه پوشند و در  
طیبات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاهرشان جذب و مطیب و باطن  
و القاب جلیده موسوم و ملقب و لی باطن خراب و فرسیده تر از سراب که از  
آب نماید و دل تشنگان و دی محنت را را باید هر چه در قهای آن شتابند بدان  
و سودی از آن نیابند بعبارة آخری کرک لاند در لباس شش دشمن بیکانه و خوش  
تر و پرور یاد آنها جلی است و مکر و خدعه فطری یا راز اغیارند اند و در حق و در حق  
جز مضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان محی را  
براه طاعت پویند نه دینی دارند که ایشان را از این اعمال شنیعه مانع آید و نه عقلی  
که سواً آن زنم که دورت از دلهای آنها زداید به پستی و لغات که خبر دشت  
انها شده معناد و با خلاق و میمه اوصاف زوایه خود خرپند شود ای شهریار  
این صنف مردم دور باش که فی الحقیقه اجامه و او باشند و برای غصب اموال

غیر و بطال حقوق خلایق در کوشش و تلاش مثل آنها چون مثل کور کا فر است از  
بیرون زمین از درون بعینه کلخن مشعل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا یغرنک اثواب جهنم فلیس من یجتم حسن یری ابد

ولا تشاهد شیئاً من مجاسنها الا الله ما و انخدا و المکر و الحسد

بجامه های مزین مخور فریب که نیست  
از آن درخت که آید بیده خرم و خوش  
بزر جامه ز خوین و مرد می آری  
بغیر خار خسارت ندیده پس شری

و در حق اینجاعت شعر آنچه نیکو گفت و در معنی را باین الفاظ سفیه اند

هم الذناب الذی تحت الثیاب فلا یکن الی احد منهم یؤمن

قد کان لی کثر صبر فاقمرت الی انفا قد فی مداراتی لهم ففنی

باش بر خذر دایم را نکه در جهان  
کر که ای دم خوار در لب پس انسانی

در ره مدار امن با همه شدم همرا  
تا در این مدارا شد کنج صبر من فانی

و کسانیکه بنی نوع بشر را از مود این بیات را حسب حال آنها سرود

وز بهدنی فی الناس معرفتی بهم و طول خستباری صاحب بعد صبا

فلم ترینی الا یام خلا تسرینی مبادیه الایمان فی فی العوا

ولا ظلمت ارجوه لدفع مصیبه من الله لا کان احدی المصاب

چون معصه فتم بحال مردم در آمد و شد زیاد تر شد  
 از سپهر و جوان طمع بریدم و آن شاخ امید بی ثمر شد  
 آن را که دوای دل شمردم در احسن کار در دپرسد  
 در دفع بلیه خواستم یا خود یا بطلبه دگر شد  
 نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر مؤکف و  
 خیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن و ملامت ایشان هراس  
 ولی کوه معایب خود را نیستند و از حالت ناپسند خود غافل نشینند خود را  
 درست و راست دانند و تبر از بر کونه کم و کاست خوانند و چه بگو سروده و در  
 نکل فی حشر من العیب متلی علی کفنه من اهل دهره  
 فعین عیوب الناس نصب عیونه و عین عیوب النفس من خلف ظره  
 بردوش فلکند اند خرمین یک نیمه ز پیش و دیگر از پس  
 در پس همه عیب خود نهاده در پیش معایب و گرس  
 خلاصه وضع زمانه بد شده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بحضرت انیکه شخصی<sup>سطه</sup>  
 بر روز هنر و یاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و یا لیس<sup>کتاب</sup>  
 مفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد و چو دان<sup>کوستن</sup>

وی آفتند و دومان کمریب حی و بندند در اذیت و آزار او کمال سعی رایانند  
 و از تو بنی اضرار او هیچ فرو گذار نهند مخصوصاً در وقتیکه یکی را غره از او ج  
 عزت بحضرت آفت آفتد غا و کنت او مبدل بجا و سپکنت شود و دمانهاست که از  
 اطراف باز گردد و زبانهها بجانب او دراز چند که تواند او را شتمات نمایند و در  
 ملامت بر روی او نشاند خائش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده است چوب  
 سیاهت و شمشیر اند آمنت حالت این شخص را نسیم که بر عکس دمان ایل کریم شود  
 چون و باه تر پسند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر میج احسانی بجایارند  
 و آزار هیچ انسانی را فرو نگذارند اما صاحبان حب و نوب و پاکیزه سیرت  
 با فضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند بر خلاف  
 دومان از هر چه دلیل بر پستی و ذنابت بر کنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار میشدند  
 زیرا که از زور و خنجران پستان ثروت و سعادت شیر خورده و در ممد جاه و بربر  
 پرورده طبیبستان بید می آیل نشود و پاکی فطرشان هرگز زایل نگردد مطلقاً  
 مصداق اذیت و شتمن گردند و در صحبت اشرار در نورند پیوسته با اهل  
 صلاح آمیزند و از منصفان بد عاقبت گیرند با وجود قدرت از گناه کنای  
 در گذرند و پاداش بی رایگی شمرند

فرزندا از وصایای عمده من بآویست که خدا را دوست داری و نازنده طاعت  
 و اوامر او را از وجبات اعمال شماری در کفایت لجاجت کنی و در کردار پاجت نینما  
 از شرب مدام بر سبزی و آب روی خست و شوکت خود را زیری و زمام قدرت  
 خود را از دست ندی و وقتی بنحان پیوده و ندیان نهی صاحب خلق کرم  
 و لطف عظیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست  
 آسرا و مانعی از ضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نکوشی و کسی که پسر خود را فاسق  
 ساخت بود و سرمایه خود را در باخت و پمند جهالت در میدان ناکامی تا  
 رسوا و پشیمان و مخدول و دو جهان فرزنداً مخصوصاً از زنهای بد بر خدش  
 و از کرمای آنها با خبر و خدا تعالی فرموده است که مگر نپوان عظمت و هر که فریب این  
 خود را ابلحجم باشد تحقیق پیوسته که نسیایفه سراپا اذیت و ضررند و از خیر و خوبی  
 بخیبر صلاح شیطانند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و  
 پس برده عصمت و پارسای روند و حال آنکه از ما خدا ترند و دراز از ازا فنی بر روی  
 بواسطه ملک زنان بغریب سلیمان سافت و بر تخت اودست یافت و چنانکه  
 در توریه مبطور است چون ابلیس حکم قدر حضرت ایوب را و چو بر کونه بلیه و خطر نمود  
 و هر چه را داشت از او بود آخرالامر زوجه او را اسباب شرف و کاز خود کرد

بدین پسیله بر نخله بر او حمله آورد نیز در اغوای آدم بو پوسه خواپرداخت تا کما  
خود را ساخت بدین حمله آن دوازدهشت رانده شدند و در زیر بار محنت و نایا  
درمانده گردیدند آفت مرگ بر آنها مقرر گشت و خدمات دیگر نیز مقرر آمد  
و چه نیکو گفتند

فان اشر فی الدنیا کثیر و کثیر ما یکون من التیار  
فلا تامن زماکت قط انی و لو قالت نزلت من السماء  
شرف و نعت و اکثرش ازین کار دان این سخن قبول کند  
از بدبختی ای زن شوین کرچه از اسپان نزول کند

باجمله زن بد کلید شرارت و زیانست و بلائی جان و جهان اعتماد را نشاید  
و در هیچ امری از امور زن بد را داخله نباید دیانت و امانت ندارد و بجای  
وفا و حقوق بد عهدی و حقوق آرد شوهر زنهای بد اگر متغنی است همیشه بیار  
زخم زبان آنهاست و اگر فقیر است از پورسلوک آنها مستلای هزار بلاست  
خواه جوان خواه پیر در بند جور و جنای آنها گرفتار و اسیر است غالباً زمان باز  
صحبت شوی خود اعراض نموده بسبب کاخان پیوند و بار ازل و دومان عهد  
مودت بنده و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور خفت و دیگر خست میار کنند

و حق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند و این فقره در هر عصر و زمان

آسکار و عیان بوده است

فان تسلمونی بالنسار فانی      خبر باحوال النساء طبیب

اذا شباب رائس المهر او قل له      فلیس له فی و دهن نصیب

پرسی اگر از حال زنان کوش کن از من      چون پیر شود شوی شود سیر از وزن

و حکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بشما

که شرح آن بطور مار نخج و میزان عقل نیز میچک از آن قصص و روایات را بنخج

از انجمله یک داستان مختصر را بیان مینمایم تا اسباب بصیرت مطالعه کنندگان

کرد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیره لهر

سپاکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در جماله نکاح داشت دخترى چون

در تسیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر بھر و محبت او

علاقه و اشتغال اتفاقاً در بدایت حال شوی کو پس چل و طبل ارتحال گفت

و بدر و دزدند کانی گفت زن در غرای و موی سپل پریشان نمود و بھر

برگریه و زاری و نوحه و سوگواری افند و از خورد و خواب گذشت و بساط

شادمانی در غمت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک او را بر میگردد



و از آه پوزناک هوارا پر شر میا خست متقارن این حال حاکم خبریره رهسرنی را گرفته  
 در حوالی آن مقبره بدازد و مستحفظی را کاشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن  
 آن عبرت گیرند پاسبان صدائی له و زاری و لوله و پیسرای آن زن شنید و  
 خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و شروع بسیار کان برایش  
 ماه افروده هر چسیر بخوبی نمودار و صورت و ضرب آن محبوب چون آفتاب درخشید  
 در ابعده النهار بود و با پوز درون پشربک لاله کون پیوسته میسرود که ای  
 پسر غم تو از جهان رستی و مرا با غم و اندوه تو امان ساختی و در کرداب خرن ملال  
 انداختی کاش جان من تیربان بملاکردان تو شده بود حاشاکه تا زنده ام ترا  
 فراموش نباشد آسایش پست در آغوش نایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی  
 و دارای فضل و اعتبار آگاه شروع کرد بخواندن این شعار

یا صاحب القبر الاهی	قد غاب عینی و اتبعه
فارتستی و ترکستی	فی حیرة طول الابد
کننت المعین علی الزما	ن و کننت فضل معتمد
فلا بکینک دائمًا	ما قانت روحی جسد

ای صاحب قعر چون شدی و راز کشتم ابد الله هرگز قار خرن

ای یار رهی بر تو منایم زاری تا روح مرا هست تعلق ببدن  
پاسبان ارشتماع اینچنان متأثر و بر حالت آن زن متحسر گردید نزدیک آفر  
ابواب ملاطفت کشود و با او بهربانی مکالمه نمود قسلی خاطر او پرداخت و بزبان  
چرب او را نواخت تا غمش ثبادی مبدل و مریه اش بقول غزل بدل گشت  
کوشه چشمش گریخته آغاز کرد و لعل شیرین بعبثوه باز نمود عبارات دلفریفت  
در بلاغت پخت از لطف مقال و غنچ و دلایل پاسبان را بود و درهای  
امید بسته را بر روی او کشود پاسبان چون سخنانی کرم او را شنید و شدت  
میل و رغبت او را بموصلت دید از مزاجت و بهسری فی میان آورد و ازین  
بدون تامل مسؤل و را با جابت مقرون کرد کرم مغازله و صحبت شدند و مشغول  
مفاوضه الفت در این آشنایی جسد در از سر دار فرودید و پاسبان از بیم موا  
حاکم جزیره بر خود بطرزیدن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر در آورده  
بتو میدهم آنرا بر سر دار کن دل آسوده از هر پس و آزار دار مختصر گفت و کرد  
و چون چشم چپ را هنر مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده کور را نیز بنسب و آورد  
جسد شوی عزیز بر سر دار شد و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان نسبت کا  
پس از مزاجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب باده پهنش خود خندان

شوی ولی زیاد زن بخت که گویا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد نمود؟ فرزند  
 در این داستان نظیر تامل بین از زمان بدوری کمترین ولی کلیتہ نپوان را  
 یکسان پسندار و همه را خوار مدار و این شمار چه بعضی از آنها که زاد کی و بخت دار  
 پا از دایره عصمت و عفت بیرون نمیکند از بد خیر خواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از  
 آنها در فضیلت و تقوی از رجال با کرامت بیش و پیش اند از پاد و شرمات و مسلم  
 و سلامت را طالب از طریق استقامت و ورشوند و براه بدی و بد قیاری نزد  
 فضایلشان بسیار و محامدشان بسیار اما این قسم زن چون نادرست و ناسپاس  
 اغلب ظاہر حکم بر غلبت است و بد کونی از این طایفه را این فقره سبب  
 فرزند نضیح مرا کوش کن ز یور پیکر سبوش جمله را در خزینہ طرنگ  
 که این لالی آبدار و جو ابر قستی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید  
 کتبیہ بر خدای در نما و در امر خود چون آن غلام تاج سر فرما شریار و یار حضا  
 داستان غلام تاجر را از پاسبان سوال کردند آن پادشاه گفت حکای یونان فرموده  
 که در یکی از باران جری عظیم انسان بود با کثرت مال صاحب شمت و جلال و دانش  
 و کمال و دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بد و آباد از جمله  
 خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام ز چپاری داشت چون

عید و نخی چون شام وصال سعید شمس عبد الله و از رسوم خدمتگذاری نجوبی اکا  
 عمر خود را در خدمت آقای خمی و صرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند  
 پاخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوند کارا و با او گفت ای غلام تو ما دائم  
 در خدمت من کوشیده و چشم از هر چه جز طاعت من بوده پوشیده قصد  
 اینست که زحمات ترا عطا فی نمایم و از عهده حق مساعی تو برآیم ترا بر عهده این  
 برتری هم و بر پسر تو کلاه بزرگی و سپردی نعم یعنی ترا تجارت بزرگی بعضی از  
 بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتها را برابر فراهم پسر بایه عده تسلیم  
 و لوازم ترقی و شان و مقام ترا تقدیم نمایم و چون پسر رنج خامی بینماید  
 مال و تحسره می فراید تو توکل بر خدا و تعالی کرده با پسر بایه خود و برادره و  
 کماست و امانت را در ده هر چه در این مسافرت و تجارت سود و منفعت حاصل شود  
 بنویسم و در سبیل انعام از آن بخواهم و تو بعد از آن آزاد باشی و در  
 زندگانی خود نایل برادر کردی این بگفت کشتی تجارتی با مال التجاره و سایر  
 انواع اقمشه و امته برای او حاضر کرد و غلام پس از ادای تکسر عازم راه شد و  
 بروفق و نحوه سکر گفت خداوند کار می نمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عطا  
 و نعم بروی او شود کار بر اینم و ال بود تا روز چهارم در راه انهم که باد می شد

وزید و هوا منتقلب و دریا مضطرب گردید و رعد و برق در جو پدیدار و روز روشن چون  
 شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را بکشت و در قریب کشتی نشسته کازا  
 درشت اموال و حال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود در گذشت  
 جز آن غلام که تکیه بر خط ملک عظام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت یار بی  
 و سباحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بخزیره بزرگی که از کثرت میاه و آب  
 بایشت و انهار همسری داشت قدم در خزیره گذاشت و خاطر بر گردش در اطراف  
 و نواحی آن گذاشت هر جا میگشت و از هر سو میگذشت ناگاه بچمنی سبز و خرم  
 رسید و سپاحتی فرد و پس مانند دید که منظر دلکش آن منظر بود و دارای چمن  
 جوئی غدیر در محاذی این چمن شهری با جوار و سوار محکم و عالی نمودار و از بلای  
 آبادی قلب متوشس و با خرمی قرار آمد و بسلامت خود امیدوار گردید و بجای  
 شهر گرانید چون نزدیک دیوار بلند رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر  
 پنهان دختران بودند با اکابر و بزرگان اما جد و جان و عیا کر پیاده و در  
 سوار بر پشت باد پامان سوار مسلح با سلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک  
 در دست و از شراب شادمانی پست مردم با صاف میکشیدند زنهاد ف میزدند  
 زمره مشغول با زمی طایفه کرم ایب اندازی بدنیوضع بخدمت غلام آمدند و سوار

اغزاز و اگر ام و عظیم و احترم را بجای آورد لباس سلطنت در بر او کردند تاج  
شاهی برپا کرد و اکتفا نشد بر اسپ و پاسبانانش نمودند و وزیران و بزرگان در پای  
رکاب او را می نمودند و یکجا جلوا و می کشیدند و بدیده عظمت و جلالت در می  
او میدیدند و خدا را شکر میکردند که آنها را بوجود مسعود و نایل مراد و مقصود  
اینان احوال پاخته است و از فرط پیرو و بخت این ایات افرات می نمود

ابلا و سهلا بالذی تذرانا      فتوزرت بقدمه و طماننا  
ابقاه مولاه و ادومه      طول الزمان فانه سلطاننا  
خوش آمد اکنه از فرقدش      دیار ما زین گشت و روشن  
کنه ارش بود ایزد که بر ما      بود سلطان و لطفش پایه فکن  
باجمله اشعار در مدح او سپردند و هر خطبه در درجات اعتبارش افزودند و بنمود  
با کوکبه غرت و جلال می آمد تا شهر رسید و وارد قصر سلطنتی کرد و بر تخت پادشاهی  
جلوس نمود و زینک ملال از آئینه خیال زد و وزیران و اعیان بخدمت کمر بستند  
و کوش بر حکم و فرمان او دادند و باز بانی شاکر و قلبی ذاکر بعضی سپانیدند که حمد  
آن خدائی را که شخص معظم تر از سالما باین دیار آورد و ما را باین نعمت عظمی فایز کرد  
امروز فی الحقیقه رحمت الهی را شامل و شادمانی و عیش کامل کردید پادشاهی این

بلاد مخصوصات بجا یونست و دولت نیروال روز نشنون و جلد رعایا مطیع  
 متفادیم و بدین عطیه شاد امار مالک القرباست و هر چه بفرایند عین صواب حکمی  
 که شرف صدوزیاد مطاع است و لازم الاتباع آن غلام چون بنوضع برید  
 کلمات شنید سراپا حیرت و تعجب کردید با خود گفت اینکار بی سببی نیست و خدا  
 که سزا این امر صحت بهر حال شکر آن معاضت بجا آورد و از حسن مجاہدت انقوم  
 خرسندی کرد بحکمرانی و فرمانفرمایی پرداخت و هر کس را بقدر رتبه و مقام خواست  
 سرای عدل داد را آباد و قلوب رعایا را شاد نمود و چون میخواست از حقایق  
 و مصالح جمهور آگاه باشد از میان آنجماعت جوانی حاذق را که معروف بایک  
 صادق بود اختیار فرمود و او را ندیم و وزیر و مشاور و شیر خود قرار داد و بآ  
 و بجوئی و استمالت را بروی و بکناد و چون دوستی پادشاه در دول میرضا  
 ممکن گشت و رتبه او در حضرت سلطنت از مرتبه اقران و مثال در گذشت محرم  
 راز پادشاه معتمد آن درگاه گردید و از جمیع مشاغل خدمت آن برگاه را بر  
 روزی سلطان در آمد و شد بر روی خدم و چشم بست و با امیر صادق در خلوت  
 نشست صحبتهای ملوکانه کرد و او حسن الامور سری که در دل داشت بر زبان در  
 گفت ای دوست بیظیر و وزیر روشن ضمیر تو آنی که در هر محل و موردی و در هر

کاری مریارو معین از مقربان نزدیکان کسی که عماد و طمینان شاید و تقاضا  
 بزبور راپستی و دپستی آراید تویی و بس از تو خواهش میکنم که سرکار و سبب سلطنت  
 مرا بیان نمائی و این عقده را باد پست مودت بجاشی زیرا که این حکایتی عجیب و  
 داستانی زیاده از حد و صف غریب باید مرا از کرد اب این حیرت بیرون  
 آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و ثنا عرض کرد  
 حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم این بلد از قدیم <sup>اهل</sup> الايام منست  
 که از ملک علام درخواست فیما یند که در سر مر سال شخصی غریب را با این یار رستا  
 تا اورا بر سر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سپاست این مملکت را بر دوش  
 او نهند خداوند این پشول را قرین قبول سازد و یکی از امانی خارج را بداند  
 این ناحیه اندازد و در روز معین بار و رجال و مباشرین عقال با اسباب جنگ  
 و جلال با استقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال غت و جلال  
 پذیره شوند آن غریب را با دشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سپر گذارند  
 سال تا خبر رسد او را از تخت بریز آرنند و قید کرده بدپشته از لشکریان سپارند  
 آن دپشته لشکر او را در شتی کوچکی نشانند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحلی  
 خالی از آبادی بمانند او در آنجا تنها و سپر گردان نه آب یابد و نه آن آخرا



راه دیار عدم کسیر و از بقوتی بمیرد ایست حقیقت امر که گفتم و بواسطه کمال دوستی  
و حق نعمت حقیقت امر را بنفتم این بگفت پس لاشک بدامن اند و این ایات بزود

ترود من دنیا فاکت راجل و باد ز فانی الموت لاشک نازل  
نعمت فی دنیا غرور و حسرة و عینک فی دنیا محال باطل  
توشه بردار که میست بروی منزل پیش دستی کنی پانچی ماند در کل  
چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دگرگون گردید رعب و هول بر او غلبه  
نمود و بروشت او افزود دانست که اگر علاج واقع قبل از وقوع نماید بزودی  
آن بلیه را دوچار آید لکن از و بنوریر کرده گفت آئی ناصح خیر این خبر شادی را  
بنغم مبذل نمود و در مایانده بر روی من بکشد آیا انکسانیکه پیش از من رخت  
بدیاحت کشیدند و بدیجاء و مقام رسیدند همچیک پیش از وقت از عاقبت  
کار خود خبردار گردیدند و زیر گفت بی آنا عیش نقد و لذت آنی و اشتغال با بسا  
حسنت و حلال مانع بود که مال منی کنند و راهی برای استخلاص خود زنند کرم  
عشرت بودند که یک عشرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت  
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا همو شیار کردی و واقف بهر ار  
و عاقبت کار نمودی باید تجدید رجاء تا شکر کوشید و بدیری اندیشید که از این

مملکه استخلاصی حاصل آید و در نجائی دست غیب برومی کشاید خواهش من از تو  
 اینست که در اینکار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مددکار و شرط دوستی اینست  
 و رسم صداقت و راستی چنین است که صادق گفت بجان من دست و قدم  
 از فراغش شمارم بفرما که حاضر خدمت و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از  
 بنده فرمان برم چه در حال و چه در استقبال غلام گفت باز گشت من بوطن امری  
 محال است و ملاقات من با خویش و تبار و بهم خیال مدت اقامت در این محل نیز  
 محدود است و ایام فرمانروائی معدود همان بکه باد پشته از دوستان  
 بآن مکان معین روی و مبنای تهنیه اقامت در آن محل ثوی در ظرف نه ماه قصری عالی  
 در آنجا بنا کنی که بهترین تصور باشد و بروفق مقصود و منظور من نیز جمیع آنچه لازم  
 مطلوبست از ماکول و مشروب و اسباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان  
 رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه ما را بدان سرزمین اندازند و از  
 این سلطنت و استقلال محروم سازند لوازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت  
 و نعمت ما غیر محدود است و امیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تأمل  
 بتهیه سفر پرداخت و جمعی از مهندسين و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با انفاق  
 و مراکب به آنجا نباد و شروع بمبای عمارت کرد و اسباب استحکام و رفعت آنرا

از هر چه فراهم آورد روز و شب باز حمت و تعب در کار بود و جد و جدی نمود از  
پادشاه نیز با عطای آلات و نقود بزرگن استطاعت امیر صادق میافزود تا آن قصری  
پرداخته شد و آن پسر علی با کمال استواری ساخته جمیع ترنیا و نفایس کرد  
و مخزن اشیا قیمتی و جواهر و اهرام جریان میاه و انهار و غریس را یصین و اشجار  
در اطراف و حوالی و کناف و حواشی آن خطه را چون دضه بشت و باغ ارم  
جلوه میداد و تماشای آن در مایشای دی و بباط بر روی منبرین میکشاد و نعمات  
و احسان طیور مایه نشاط و سپهر و میکشت ترقم صلصل و پیار و خروش غنایب و نزار  
دقرا ند و نه میوشت سلطان از مهمات و ذخایر و طرف و اخایر و مال و مواشی خدم  
و چشم آنچه را که الزم و اتم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال  
بسر رسید و آن چمانه لبالب گردید خاص و عام و عیان و خدام جمع و متفق گردید  
و بجانب سلطان و دیدند از سپهر او را بریر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او برین  
کردند جا که بپوشانیده بجای معیش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند  
اما از آنجا که سلطان از پیش تهمیه کار خود را دیده و ملازمان حاصل و همه زجت  
ساخت کشیده چون از قدم او آگاهی یافتند با استقبالش تا قندرو بخاکس  
سودند و بهینقت و تبریکش لب کشوند سلطان در آن کف امان با دوستان

و یاران انصار و عنوان بطیب خاطر و عیش و سرزندگانی مشغول گشت  
و آمالش کمیره سرون بجهول<sup>۱</sup>

چون سخن بدینجا رسید پاسبان وی خود بطرف وزرا و عیان باریا و مکان  
آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و پسر کردگان لشکر بمانید که این داستان  
قصه محض و افانه صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهمیدن  
عبارات محتاج ب فکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه سرش کار  
و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نماید منظور سن از عظام  
طفل است قبل از آنکه بدینجهان آید و دیده در این عالم گشاید سفینه که او را با نیت  
رساند سکون مادر است که او را بدین پسر کشاند جزیره که بدان رود کند دنیا  
که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطن ادام مشقت و ابتلاست کسانیکه او را با  
پذیرند و در او را گیرند پدر و مادر و اقوام او هستند که محبت و مهر او  
و پابست اند در ناز و نعمت او را پروراند و بساط انبساط برای او پهنانند اموات  
زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذایع و نعم را با او چشاند جوان و زیر عقل  
میرا و پست که او را مادی راه است و قایم آگاه سال محدود و ایام محدود  
و اوان تمتع و کامرانی او می باشد متزل خالی و فقر شکنای محد و قبر است پس

عقل دانشمند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون رود و بهو و لعب و استیلا  
 دوروزن مغرور نگردد و راه پستی آخرت غافل نشود از سفر دراز که بمصاحب و انبیا  
 باید طی مسافت کند و راه پیماید اندیشه کند و نیکو کار برایش نماید توشه و زاد را  
 بدست آورد و این امر خطیر را مهمل نگذارد تهیه این سفر و ایمنی از این مضرت و خطر  
 کمر دوستی خدا تعالی و طاعت احکام دین بسین و پیروی شرع شریف متین و احسان  
 فقرا و مساکین و دستگیری فادکان و داد درسی بچارکان و رفع ظلم از مظلوم و  
 دفع تم از مرموم و دادن موه و مال بر ماندگان پریشان حال و بذل صلح و انعام  
 به یوه و زمان ایتام و مرفه داشتن نزدیکان ارحام و ملاحظه عهد مودت و وفا نمودن  
 بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت انتقال بدو رسد و دست  
 کوپس از حال فرو گوید شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و به نعم  
 ابدی فایز شود اما ننو بداند از جا نعل فاسق و دوروی منافق که عسیر خود را بهو  
 لعب گذرانند و به بندگان خدا که و دایع حضرت باری تعالی هستند اذیت و خسارت  
 رسانند در ارتکاب اعمال شنیعه جور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون  
 در کز و جای و جهنم است و سرو کارش با عذاب و آلم گریانش بچنگ عقاب  
 و در بند هول و فرغ روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سود

ندارد و درخت انقباض ثمری یابد پوشیده نباشد که اکثر احوال این است

### وعاقبت چنین

پس از این خطاب ساسان رو به سربار کرد و با حضور خسار باو گفت ای فرزند  
سعادت مند و قره العین ارجمند دنیا دار و زال است و هر که در دنیا پست بزودی  
مجبور با تعالی آخرت سرایت که نعمت و عاقبتش پست است و عیش اهل آن  
پوسته و دام پس عاقل و حکیم باش در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن  
و خود را بجایگاه پستکار نمان تا بهره مقصود تو است نایل آئی و باسانی خل بر شکل نیما  
من در پیری از نصیحت تو خیزی فرو گذار نمودم و ابواب حکمت را در ضمن این کلمات  
بر روی درایت تو گشودم و ترا وایمید و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و  
دولت کرده چنین مثال داد که ای منای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شما  
که شهریار را چون شخص نادانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من شمارید  
دقیقه از دقایق طاعت و مهتال او را فرو نگذارید این بود مقصود از این تشبیه

### مجلس و احضار شما و اسلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحب منصبان عسکریه و ارکان که مخوف صاحت و بیان ساسان  
شده بودند لای کفار او را اگر انبیا و قیمتی دانسته آویزه گوش هوش نمودند

مبالغه در تحسین و تمجید کردند و ولایل برای صحت و متانت آن آوردند از اجتماع  
 آن امثال و نواد قلوب و خواطرا ایشان قرین بخت و مستنان آمده بعد از حمد و  
 ثنا و عرض نکرود عا آن لطایف حکم و نصیحت و وصایای حکم را باب طاعت  
 مانند سایر جواهر آبدار و درهای شاهوار سلطانی در خزینة ساسانی گذاشتند  
 و بهمت براقفای آن گذاشتند و آن سطور را پسر مشق سلاطین بنی ساسان شنیدند

ذکر انتقال پاپان بهشت جاوید

و جلوس شیر بن پاپان بجای خلد مگان

پاپان پیوسته با حکم قضا از روی تسلیم و رضا بدمی و همراهی داشت و  
 بواسطه تمیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعه خاطر شهریار مگان  
 در یکی نوکیکوکاری ذهن و سلیقه او را بهیچ و محرک بود و از هر گونه بدی بد کردنی  
 او را منع مینمود تا پس از او بر عیت مهربان باشد و چهره داد خواهان ناخن جری  
 نخراند بدینوال میکند رانید تا در گذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت  
 یصد از تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پوز نمود و در غای  
 این سلطان معظم و ملک باهم خاص و عام چند روز از صبح تا شام نوحه گزیدند

و درینغ و انخوسپس خورند از مکارم اخلاق و مجامدا که مشهور آفاق بود یاد کردند  
 و بطلب مغفرت روح پر قوتش را شاد نمودند و چون یاسان از سلاطین بزرگ عجم  
 و نزد بزرگ و کوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار و محترم میبود و ستم بجهنم  
 را در نهایت خوبی بعمل آوردند و او را با شرایط و لوازم دفن کردند پس از آن  
 نوبت جهانبانی شهریار شد صاحبان تواریخ و سیر آورده اند که شهریار در رسم  
 پیرانما از خود دقیقه از دقایق فسر و کند از کرد و مجالس بزرگ فراهم آورد خیرات  
 کثیره بار باب استحقاق داد زندانیان آزاد ساخت و قهرار اعیان و اعیان  
 کوناگون نواخت شعرا مرثیه ها سرودند و از فضایل و فوایل حسن سیرت و لطف  
 سیرت پاسبان یاد نمودند و شهریار هر یک را صلتی قابل و عطیتهی کامل میداد و خود  
 پیل سرنگ از دیده بدامن میرنجست و خاک اندود بر فرق حسرت میبخت از غذا  
 و طعام برکنار نه آرام داشت و نه قرار دنیا در نظرش تار یک و پیکریش چون  
 هلال کیشبه منحول و باریک شب روز آه جگر سوز از پشیمه میکشید و بجانب  
 پدر میدید خود را بر روی قبر می انداخت و خاک مضجع را باب چشم ترمیخت  
 صورت خود را از ضرب میلی نیلی میکرد و این ابیات را بر زبان می آورد  
 قد ذاب جسمی بعد قد ک یای و انخرن احرق مجتبی و فواد



ما نقلت من القصور الى اُثرى      ذهب السرور و زال طيب زفاو  
 كنت المعين على الزمان و خدتي      و دجيسرتي في شدتي و عداوي  
 بعد از تو تم ضعيف و رنجور شد      و اندوه نديم دل مجبور شد  
 اى شادى من چو نوز من و زنى      آسايش و خرمى ز من و ور شد

چون مدتی برانمخال گذشت و شدت اندوه شهریار اسباب نفاست مزاج او  
 گشت وزیر بتلیش پرداخت و پس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده گشت  
 گفت شهریار آماکی خراج و منسوع نمائی و بساحت غم و اندوه کرائی از مشاغل و اعمال  
 دولتی کناره گیری و ملازمان حضرت را نپذیری و حال آنکه بر ضمیر منبر و خاطر معدت  
 تخمیر پوشیده و مستور نیست که دنیا کلبه فانیت آه دی در آن جاوید نماند و هر  
 کسی لابد روزی رخت بهر ای آخرت کشاند که او اسکندر و کجاست رئیس که بر چه  
 بهرام کور و جد تو شاپور تسنیر پدر ما آدم همچنین بایر طوک عالم پس ای شهریار گنگا  
 با حکم قدر معارضه جائز نیست و خبر تسلیم و رضا چاره چیست همان بکه صبر و شکیبائی را  
 وجهه خاطر فرمائی و بیش از این بیقراری ننمائی حمد و سپاس باری تعالی را بجای  
 آری و سکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلائق بیادشاهی برگزید و خلافت  
 سپاهان شخص خبر کوار تو رسیده بر دشمنان خود غالب و قاهر گردیدی و ملک

و سپیده خود را در تحت فرمانروائی خود دیدی اینک بمقر سلطنت و سپهر حکمرانی  
 روار که امنای دولت و قاطبه خدم و حشم در نظر اند و چشم امید براه میدارند  
 از سخنان زیر تنلی یافته گردنم و غشم از چهره پاک کرد و در و بر پادشاهی آورد  
 خسروانی در بر نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت آعیان طرازمان حضرت جلوس اورا  
 تسنیت مبارکبا گفتند وزیر سایه معدتش در مدامینی و آسایش خفتند بعد از  
 جلوس اول کاریکه کرد وزیر خلقی شایسته از ملا بس مخصوص داد و ابواب احسان  
 و انعام بر روی خاص و عام کشاد و نامه با بسلامتین و ملوک اقطار و ممالک نوشته  
 بامامورین و سفرا باطراف و انه فرمود و همه را از احوال سپاسان جلوس خبر نمود  
 پادشاهان بر کشور ایلمچهای کبیر با دایا و مکتوبات بحضور شریار روانه داشتند و از  
 شرایط تسلیمیت و تسنیت و اظهار مودت و داد و کجتنی و اتحاد و پیچ فرو نگذاشتند  
 آنگاه بملایحه احوال حکام ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت  
 آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجا که شریار پادشاهی بود نیک سیرت و صفای  
 بهریرت بجنس انصاف و سایر محامد و صاف موصوف و بدانشند و درایت و بخشش  
 و کرامت معروف باز دایره راستی و درستی بیرون نمیکنداشت و در هر کاری  
 رضای خلق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هر چه میکرد از روی حکمت و کار کا

بود و از این دنیای صغیره یاد او گردیده و دنیا بر شوکت و قشام او می افتند و  
 اگر بخت میرفت فتح و ظفر در رکاب او جای داشتند و اگر بصلح می آمد بکلی تخم  
 را در فرج پسنه و دل می گاشتنند و از صفات پسندیده شهریار می این بود که او  
 علم را دوستدار و از جمیع ظوائف صحبت آنها را اختیار میکرد بفضیلا و ادبای  
 و الطاف کاظم او بوجه مخصوص انطباقه را شامل با وجود لطف مناظره و حسن مجامعه  
 حلم و مهر و بذل و مکار و طبع کریم و خلق عظیم احدی از عمال صاحبان <sup>مشاغل</sup> و  
 و حکام و ولایات و مامورین ایالات جز آن تعدی بر غایت نداشت و بچشم قدیم از  
 جاده صدق و صواب بر آه دیگر نمیکشید داشت آحیانا اگر حاکمی بزرگ دیناری علاوه  
 بطور احجاف و کراف از کسی می گرفت که رفتن بآن بود و معسر و دل شدن بآن و درین  
 مورد نه شفاعت فلان پذیرفته و سودمند میشد نه حمایت بهمان بدین واسطه صحبت  
 اشتها را و از شرق بغرب رسید و آوازه بزرگی و بزرگواری و راهبر کوشش شنید  
 مهابت او در دلهای او ظلم در دوش او پسر نسل غنا گرفت علاوه بر خصایص  
 مذکوره این سلطان عظیم الشأن ادبی و شاعری بسبب بود و اشعار آبردار که بالا  
 شاهوار برابری داشت میسرود و از ابیات فراقیه که نتیجه فکر بکرا و پست این شعر است  
 طال لفرق فدم العین کاندیم و بحجم فی قلق و القلب فی صر

ایت سہان طول لبیل کمتبنا      ارعی النجوم فلم ارتد ولم انم  
 تا چند گشتم فراقی آن در خوشاب      باشد دل و دیدہ ام پر از آتش آ  
 آرام ندارم بجه شب بیدارم      نیم بستارہ فی در آسایش و خواب  
 و ارد شیر کہ وزیر او بود پسری داشت      وحید موسوم بہ دہت برکت خوش منظر  
 و نیک مخضر در فصاحت و بلاغت فرید زمان      و مقدم بر امثال اقران عالم بانہ  
 مختلفہ و علوم متنوعہ و از کودکی شہریار با این پسر ناموس و ہدم و در تربیت قرنی  
 همراه و بمقدم میبود و بہر لحظہ ہر و محبت و در قلب شہریار میافزود و لہذا دہت  
 مرجع صل و عقد امور و مالک از مہ مصالح جمہور گشت مراتب و تعامات او در خستہ  
 پادشاهی مرعی و منظور و پیوستہ طفلی تازہ و مرحمی بی اندازہ در بارہ او نظر میور  
 آتا با وجودیکہ شہریار کمال طہیسان اعتماد را بدہت برکت و پدر او ارد شیر داشت  
 باز خود شخصہ توجہی در کار با می نمود و اغلب اوقات مخفی بالبا پس مبدل در بلا  
 و مداین میگشت و از ناحیہ کہ میکندشت با انواع و اقسام مردم گفتگو میکرد و از ہر در  
 استعلام و جستجو تا بداند کہ بریک از عمال دیوان و حکام ممالک و بلدان در چہ  
 رفتار و سلوک انہا چیست عادل کدام و ظالم کبیت ہر جا مظلومی میدید فوراً  
 اویر سپید و انتقام او را از ظالم میکشید و نہایت کہ شہریار شخص واحدی شد

که اقدام بانگزار میکرد و سلاطین قدیم همه متعاقباً این رسم و عادت بوده و بواسطه  
مختلفه احوال بلاد و عباد را استکشاف مینموده کاهی در زری تجارت و زمانی در کسوت و ش  
ممالک بیگانه و خویش را پیموده و دیده و هر قسم اخبار و اطلاعات حاصل کرده و شنیده  
منافع بسیار و فوائد بسیار از این ممر بدست آورده دوست و دشمن خود را  
و دشمن را مقهور و دوست را نواخته اند خلاصه از متاخرین ابراهیم پاشا پسر محمد علی  
پاشا در این صفت بعضی صفات و دیگر کمال شباهت را بشهریار داشته با وجود  
جلالت قدر و مقام که شریایم را بطباس مبدل در بلاد و بر شام گردش کرده  
کار او استعلام و احتضار از حقایق اخبار میبود و با هر طبقه از ارباب صنایع و غیره  
صحبت و مجالست مینمود با اصناف همراه و از خیالات آنها آگاه میشد و بسیاری  
از اوقات از خود بدیگفت تا معلوم کند که عقیده مردم در حق او چیست و مکر  
و معترف خوبی و بدی و کمیت و حکایات در این باب را از او روایت کرده اند از جمله  
واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای ابراهیم پاشا در پنه هزار و شصت و سی  
و سه سی بر سوزیه شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه اینست که شخصی موسوم بحاجی  
علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته  
بودم ناگاه دهویی پشینه پوش خوش قد و بالا با منطری میب پیداشد و بمن سلام

کرد جواب سلام دادم و او را بخوار و اکرام نموده گفتم بنشین درویش نزدیک من  
 نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد بدست کردن و کشیدن  
 غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه در میان گذاشت گاه از احکام پرسید و گاه  
 از احکام چنین دانمود کرد که تازه از دشت باین شهر آمده و چندان وقتی نیست  
 که وارد این بلد شده با بجمعه درین کشیدن غلیان کاهی بی میکشید و بجهت  
 اندوه باطراف میدید از تنم و غمخواری متالم شده سوال کردم که چه بر شما  
 وارد شده که این طو رملول دریم میباشید گفت از این محنت پرس که عظیم است  
 گفتم بفرما که خدا کریم است گفت بیا این الم و محن دشمن برحم من ابراهیم پاست  
 که نیمیم میداند و نبیه زن گفتم چه ظلمی از او تو وارد آمده و چه حاجتی تو شده گفت  
 کو چلی و اسم که انس و محبت من با و زیاده از حد و صف بود و در کلیه کارها مرا کمک  
 ابراهیم پاشا و اقرار از من بوده لباس سپربازی دربر او کرد و درخت شادمانی  
 مرا از ریشه درآورد من از روی ناخوشی و ناالم گفتم درویش حق داری راست میگوئی  
 ابراهیم پاشا حاکی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را بر این منظره  
 دور کرده و بحسب روز و رفته دخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب را از آتش  
 مهاجرت آنها که آخته خداوند او را تلف و اسم او را از صفحه روزگار محو و بر طرف کند

خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بد گفته با و نفرینها کردیم و مثلها آوردیم تا درویشان  
حالت دشمنی بیرون آمده و حاکم رفت ساعتی نگذشت که پسر نفر در دکان  
حاضر شده بمن گفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع به پید  
کرده و زنگ از رویم پرید گفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد گفتند من  
و جواب دبراه نه و طول مده من بشیر شوخ شده با آنها و براه نهادم و بن  
در دادم همینکه بقصر وزیر روان سرا می نظیر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته  
دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سپر گردگان در برابر او ایستاده و دست  
ادب در خدمتش بین نهاده چون یک نظر کردم همان درویش بود که در دکان  
با من ملاقات نمود بنضم پادشاه و بوش از سرم رفت پس از لحظه رو بمن کرد  
گفت حاجی فلان شنیده ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن گشاده  
من تو چه ظلمی کرده ام و چه از تو گرفته و برده بگو و بهانه مجو بمن تقدش افتادم و بپوشه  
خاک تقدش دادم پس از شرحی دعا و ناعرض کردم زبان از بیان و صاف  
و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصداست و فکر و اندیشه فاطر غیر از حد انصاف  
کسی از شما چیزی ندیده و حسن رفع ظلم و اعتیاف احدی خبری شنیده و حکمی شنیده  
احسان شما میباشند مگر بعضی در اویش که برادر آنها را گرفته پسر باز کرده است و

فقره برآنها شوارآمده و اینست را از باب اذیت و آزار دانسته اند و حال آنکه اینها  
 محض حفظ مملکت و حرابت ناموس ملت و مطلقا دلائی بر ظلم و تعدی شما ندارد و هیچ  
 عاقلی این حرکت را از مقول سور قصد و بدقاری نمی شمارد و اگر کشور بی لشکر باشد هم نظم  
 داخله آن مختل و هم مورد تعدی خارجی و سایر دول میسر و دلتی که زیر دست ملت  
 دیگر شد چاقچاری دارد و کیت که آنرا معتنا به شمارد چون سلطنت ضعیف و شکن  
 قوی شد کی رغبت آسوده و ائمن است و آنچه کفتم موجب و مبرهنه فرنگستان مردم  
 میل داخل خدمت عسکریه می شود و داوطلبان به بخت میروند که کسب عزت و اعیان  
 کنند و طلب شهرت و افتخار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و  
 وطن اینبغای آسایش و سربلندی مخلوط آما در بر پستان چون مردم معتاد باین  
 سبک و روش نبوده و کسی آنها را بدستی از فواید و منافع اینکار آگاه ننمود  
 شادی را غم می پندارند و عیش را طیش می شمارند هر کس که سپرباز و مامور بنا باشد  
 خویش و تبار او از این وری اظهار شکایت و ماصبوری کرده در این شرافت بحشم  
 غبط و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند دلمان اعتراض باز و تسکلی آغاز  
 می کنند و اینکه جناب عالی شنیده اید که من بد گفته ام نه از روی قصد و نیت بود  
 بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دلدارای و محاوره و کفر و کلام و از طلاعات



درویش مهوود تشکر سپیدیم که مرا بختور موجب ظهور عالی نایل و برترترین  
 مراحل نمود ابراهیم پاشا حسن کنار مرا پسندید و با فرط تعجب خندیدند  
 بخشید و دود و نذر غر و شش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا  
 مردی با غم و خرم و دانشمند و دلسر و شجاع و کشور گیر بود غالباً بهمان غذای  
 قناعت مینمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار پاده حرکت میکرد و هر چه  
 میخواست بچنگ می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر شام عسکر نظام  
 جمع آوری کرد در اعمال عمال استقصا داشت و جانب رعایا را فراموش نکند  
 در قصاص اگر چه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق کامل نمود  
 در ایام او ایالی شام از نعمت امنیت و راحت متنع بودند و در بستر استراحت  
 بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کردند مدارس و مطابع دایر گردید ضعفها  
 گرفتند رعب و چنان احاطه بدلهما نمود که مادرها اطفال را همیشه میخواستند گریه  
 کنند اسم ابراهیم پاشا را میسر بودند در محاصره عکا چیزی از او دیده شد که دلیل بر  
 کمال رشادت و کاردانی او است چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان  
 و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایره حرب در عکا اشتغال  
 داشت و تو به متصل از بر جاشلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان

خود بدون قشون و عسکر بمغیر نخی شهر آمد و از اسپ خود پیاده شده روی کل مکیه کرد  
و در بین بدست گرفته بلاخطه شهر و برج و باروی آن پرداخت و دشن مفت  
شروع کردند بطرف او توپ انداختن کلوله های بزرگ توپ مثل قطرات باران  
و در برابر ابراهیم پاشا میرنجیت خوف و وحشت مرا گرفته باو عرض کردم توقف  
آمدن ما با نجا خط و خطاپست و خطر عظیمی در انجیل از برای پست بعد از آنکه شرحی از  
این مقوله کفتم خدیو مطلقاً استنای بجزرهای من ننموده و یکی از ملازمان فرمود  
کو سفید بریان بیاورید غذا آوردند مشغول خوردن شد در حالتیکه کلوله توپ  
متصل در انجالی کرد و خاک زمین را به هوا سپرد و آن هنگامه اصلاً تغیر حالی با ابراهیم  
پاشا نمیداد همیشه بطور باتانی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسپ بسته  
سوار شد من و سایر همراهمان از اول تا آخر مثل بیدیلز دیدیم تا از آن مکان خطرناک  
دور گردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نگذشته و خاص عام از اهالی  
مصر و شام طالب و راغب نایخ این شخص بهام میباشند من قیاس و سواخ  
روز کارا و درآمدن ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نگاشتم و در سال هزار و  
دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت بعمل  
پاشا نمودم مرا بحضور طلبید و چهار مرتبه کرد و یک قطعه نشان بجهت عطا

فرمود نیز یکی از آشنایان من گفت یک نسخه از این کتاب برای خوشکاران  
 اسمعیل پاشا زوجه مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شومبرزبرگوار است  
 لابد طالب مطالعہ آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمدہ یک نسخه از کتاب  
 بانضمام یک قصیدہ بتوسط خلیل آغا رئیس قدخانہ خانم بخدمت مشاہیر <sup>سال</sup>  
 دہشتم محفل دریافت نمودہ چهار ہزار فرانک بمن صلہ و انعام دادند این

خیر دہاد اکنون برویم بر سرہستان و ذکر احوال بہستان

ذکر ظہور بدر لفظلام دستر تبعا ہما

پادشاہ مین و قاسمی کہ فیما بین و

و شہریار بن سپاسان واقع کرد

از عجایب اتفاقات عالم کہ در دفاتر و کتب طوائف اہم ثبت و ضبط شدہ  
 حکایت بدر لفظلام است کہ شہریار بن سپاسان و راد و خواب دیدہ عاشق و معشوق  
 کردید و انخی دہستانی شیرین و نقلی خوشایندہ و زمین است و تفصیل آن از انہما  
 کہ شبی شہریار دلا عالم رویا و خواب خود را از حشم و خدم و ملازمان متعشم دور کرد

و در انجیل و صحرا و بیابان قدم زده راه سپرید که خود را با بادانی و جاسی تنزی  
 رساند و از محنت و زحمت تنهائی را مانند چون مسافت زیادی طی کرد و خل سب  
 شد که نمونه بهشت برین بود و صفای آن بهوش از سپرهای میر بود اشجار و درختهای  
 سبز و خرم در هم شده کلبه ها و سکونه ها چون لاله و سپر غم گشته نرگ کوچکی در میان باغ  
 جاری و قصری عالی در کطیف برپا با کمال استواری صورتها میل بدیده در دیوارهای  
 قصر نشود و از انجا که قصر شرف بر نر و محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن نظر آن  
 انظار را متوجه خود میساخت و بار و ضه ارم علم همسری می فراخت آنا مکانی باین  
 تربت و خضارت و دلکشی و نصارت از آبادی برکنار بود و خالی از جمعیتمم بود  
 شهر یاز نزدیک نرسیده غره دید نهایت خوش وضع و ظریف بیرون از خیر تعریف  
 و توصیف مزین و مفروش نهرهای کرانه ها و اسباب و تفایس مثل و مانند نیا  
 در وسط غره تختی از عاج که بصفحات و سبب مذیب شده بود کدهشته و اطراف  
 و جوانب غره بدایع طرف انباشته شهر یاز چون خود را یک و تنها در آن محل و مای  
 وید قوه و اجمه اور انجیل انداخته بر رسید و خود را در میان شاخهای انجاری  
 تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او گردد در کرداب حیرت غرق بود و در آن منظر  
 نیکو تامل و تفکر نظر نمود تا که پنج دست دید که هر یک چون انخروی تابان و کوکی

درخشان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرغره که در کنار نهر بودند نمودند و در میان آنها  
 یکی بگریه حسن و جمال لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون به برپایر پستارگان بزرگی  
 و همسایز داشت در روی مین آدمی بدین سپید و صورت و صفای <sup>طینعت</sup> راض و  
 کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشمش جا <sup>و سینه</sup>  
 چشم آهوا بروی گمانی که هیچ دست نتوان کشید و همان چشمه آب حیوانی که جز خضر  
 از آن نچشید کونه با مانند شقایق و گل و زلفین مشکبو نظیر نقشه و قبل بالا <sup>از سر</sup>  
 موزون تر و بلای اهل نظر از نغمه کیو و کمیت مویش باغ معطر گشته و زمین <sup>مشک</sup> حقه  
 از فرکر دیده در گردش عقدی از کوهر و جامه مرقع در برداشت و باغ <sup>لال</sup> و در  
 قدم بطرف غرغره میکشید چون بخرقه رسید مانند آفتاب در بیت <sup>الشراف</sup>  
 گزید بر روی تختی که در وسط غرغره بود جلو پس نمود و پایر دختر را در طرف چپ <sup>است</sup>  
 او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محو و مدبوش شد و هر چه او را <sup>بنا</sup> طبع بود  
 فراموش گشت آسیر و مستلای عشق دختر گردید و از هر چه خبر خیال او برید با خود  
 گفت آیا این دختر گیت و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختر کی از اعیان  
 یا از بنات ملوک عصر و زمانست البته حکایتی دارد و یحتمی عمر خود را در اینجا <sup>ضایع</sup>  
 نمیکند و باید اقبه کرد و پسری از اینکار بسیر و آن آورد در این بین چا <sup>طی</sup> پاری <sup>نصا</sup>

و معتمداً ز در درآمده بدست سلام کرد و برسم تخت او غراز بجای آورد نامه با و داد و  
روی او ایستاد و دختر نامه را کشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کراهت پری  
بدلال و عثوه و ناز و کرشمه گفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان محجور  
شدم ترک یاران گفته کشته تنهایی گرفتم و غفلت و اندر اختیار کردم که با چنین  
نیا میروم و از استماع اینگونه اخبار بگریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن  
چاپار دیده فرمود هم اکنون مراجعت نموده بدر بزرگوار معروض کن که دستخط مبارک  
را زیارت کردم همان طور که مقرر و مرقوم داشته اند منتظر مقدم مسعود خود اوم  
چاپار اطاعت کرده در ساعت بازگشت آن آفتاب آسمان خجلی و شمسایه او آن مجلی  
روی خود را بطرف یکی از دخترها کرده گفت ای تاج پدر من پیوسته در امر مزاج  
و از دواج با من گفتگو میکند و همواره از این درها در می آید در این کاغذ نیز همین  
پنجهان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساعت آید و با من سخن بگوید زیرا که پادشاهی  
بزرگ مرا برای پسر خود خواستگار کرده دیده و پدرم نیز صلاح در این دیده چنان  
جوانیت بوصف خود و گرم موصوف و بحاسن اخلاق و آفاق معروف انامین  
باب را بروی جمیع خواستگاران پسند و کرده ام و این خواستگار مردود و این  
امر البته صورت پذیرفت اگر چه من از در عشق میروم و راه جهان دیگر کشیدم

چون گفتار دختر شنید منقلب شده قوه صبر و ثبات در خود ندید از میان دخترها بیرون  
 و نزدیک خاتون آمد برسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را بیانی فصیح  
 و خطابه بلوغ و بدیع دعا و ثنا کرد چنانکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت  
 ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن اجازه داخل بستان من شدی و حال آنکه  
 در پراو قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن ملوکى خارج از رسم و قانون است  
 و از تحت قاعده نظم بیرون و هر که ایسکار کند بری از کیاست و مستوجب هرگونه  
 سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زاده آزاده خاتون معظم من مبارک  
 بختیابی نموده ام که مستحق این تهدید و سپهر او را و عید بسم حکم تقدیر بیا  
 ناحیه انداخته و دست قضا اینکار را پر داخته و البته مقصود از این حسن اتفاق  
 حصول موافقت و توافق است بنا بر این من شخص مثل و مانند شمارا که گزیده آفاق  
 و در خوبی و مکارم اخلاق یگانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری میکنم  
 و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم انسان و صاحب ممالک و بلدان هستم و چون  
 خاتون علاوه بر حسن جمال و زلف و ناز و دارای کمالات و فضایل راقیه و او  
 حمیده فایده میباشد و برتری او بر سایر بنات و نوان مانند برتری ماه تابان است  
 بر سایر پستاندگان بدینمو اصلت و همسری شایق و بدیدار عالم افروزش عشق

کردید اوم و امیدوارم که این اظهار در این بخت مقبول این خواست موجب  
 یابد از پذیرفتن این خواست بامنتی بردوش منند و نسبت کنایه و تعصیر بنیای  
 نمهند آیت حقیقت حال و چگونگی امانی و آمال اگر بدعا و استعدا پذیرفته  
 شد من این سہر اقامت میکنم و الا از همان راهی که آمده باز میگردم دختر چون  
 اینقاله شنید و فصاحت بیان و طلاق لبان شہر یار را دید نیز خسار تاناک و  
 سیاهی جان را ای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون شعل پاخت و قلب او را  
 بشعله شوق و میل گذاخت از جابر خاپسہ بتعظیم و تکریم شہر یار پرداخت دست او را  
 گرفته بروی تخت در پہلوی خود نشاند و جوار سبز و ابر کلمات رکنین و سخنان شیرین  
 در مقدش افشاند گفت پادشاه پسر ای مرا بمقدم مبارک فرین و شک بنام گلشن فرمود  
 هر چه اگر شنید مطاع است و فرمان لازم الاذعان واجب الاتباع مقصودین  
 حصول و مطلب سهل الوصول شمارا ابوہری خستیار میکنم و بدینرا وجہ تنجہا فرمایم  
 آنکاه طعام خواست و صراحی جام طلبید پفر کہ پتر دند و با یکدیگر شراب شام خوردند  
 می گفتند و می شنیدند و از درخت عیش و شادی کل خوشوقتی و آزادی میچید شہر یار  
 از محاوره و پنجن پراشی دختر را بد الوصف متعجب بود و بر لمحہ بر مروت اومی افزود  
 همین کہ قصد کرد کہ از آپس و سرپس و شہر و مملکت او جویا و اکاہ شود از آنخواستش



بیدار شد و باند و مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در اشباح صبح سینه‌طیغ  
 بر خطه خار اندوه پهلوی و میخ‌لید با فکار و اندیشه مستلما و فی الحقیقه در بند و اُم  
 با این که از و پور شب بروز رسانید اما چکند که روز هم تقرر است و دو چارند و  
 و آزار هر لجه بید خواب و آن ز چار چون آفتاب می‌قدیر پاشل تش و یکبار  
 پریشان خاطر و شوش می‌کرد کار یک شهریار کرد و بدیر یک کار برد این بود که با جارا  
 پنهان نمود تا از طعن و ثنات دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و ایمن باشد پس  
 از آنکه شهنشخت و این در و جانگاه را در دل نهفت از غرط و بخوری و ملال خفیه  
 از ملال شد مادر شهریار دانست که پسرش مشکلی است که حل آن آسان نیست این  
 زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نیارد و از آنجا که فریاد  
 برای کشف این سر کافیه بود چته را از شهریار پوال نمود پسر با دقت و قضیه را درین  
 نهاد و او را از واقع خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از  
 فکر زیاد و نصیحت پسر پرداخت و خاطر او را نقل و ذکر قصه‌های عجیب و حکایات  
 غریب مشغول ساخت و گاه کاهی در طی روایات و مثال در معانی میفت و شهریار  
 می‌گفت خواب چه است باری دارد و کدام عاقل و قوی بر آن می‌کند آرد بچیه  
 در عالم رویا دیده میشود غالبا اضعاف احلام است و از تبیل تخلیات بهود و اُم

خبرهای معنی

دل بروهم و خیال بنایدست و بر سر چنین ای بناید نشست و بالفرض که آن خیر که  
 تو در خواب دیدی وجود داشته باشد در میان عموزاد های تو دخترها هستند و سب  
 از آن صبح تر و بلخ تر و در حسن و جمال چون شمس و قمر چه لازم است که دنبال خیال  
 پوئی و ترک آنچه در قیضه تصرف و اقدار تو است کوئی خلاصه مادر شهر یار بد  
 با او سخن میگردد و مثل های با اثر می آورد تا فی الحکله خاطر او را مشغول ساخت و اید  
 او را از این صرافت اذاعت کابی او را بکار و صید و ادراغ و دوزمانی بوا  
 کرد و شش و تفریح ابواب پست بر روی او کثرت تا مزاج او را و با عدل نهاد و  
 و نقابت زیاده او را کم با تقاضا و صحت تبدیل داد آمانه چنان بود که آن  
 خواب کللی او را فراموش و باشد فراغت هم آغوش شد باشد بلکه باز در آن  
 دیده بود تا نال و تفکر داشت و تخم امید در مرغ خاطر میکاشت

بموجب و ایات منقول از عجم و اسپناد پیرامم از وقایع غریبه اتفاقات عجیبه  
 آنکه در آن روز کار در شهر صنعاء بمین سلطانی بود عظیم آستان ملک مملکت و بلد  
 با کثرت جنود و عساکر و اسپم و بهام بن عامر از اولاد و شراد تابعه که صاحب  
 و اخبار شامعه میباشند و آن پادشاه و قهرمانی است خوش منظر و فرخنده  
 در تاج و تیسر و غنای ماه و مهر جهان را قاتلش موزون و چهره اش کلک و

نادره آیام مویومہ بدرطلام طیب الخلق و شیرین کلام درمد لطافت و نیاز  
 و جمع باین حسن جمال و فضل و کمال کرده و سرکہ اور امید یثید و شفقت میکند و آواز  
 نیکوئی و دجوسی و همه عارفه و صیت صباح و طاعتش اقطار عالم را کر فقه و بر  
 عکس جمیع نبات و شوان یکی از خصایص این دختر آن بود کہ ملاقات و شرکت  
 مردان رغبت نمینمود از رجال بر کنار میل یا تجرأ داشت و قبول شوهر را  
 شیغ میپنداشت نیز شعرهای بیع و ابیات را قی میسرود همه چون سحر حلال  
 و آب زلال و قوی کی از امیرزاده ما و را خواستکاری کرد و او در این موقع  
 قصیده غزل نظم آورد و بیت مبطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر و نمونه  
 از آن عقد کو سر است

لقد شبه المجنون خدی بالورد      وقال قضیب البان شبهه قدی  
 اذا کان بذانی البساتین عنده      سلوه لما ذا جابر یطیبه عذی  
 گفت عاشق کلمات ماند کل قدت بسر      کر ز روی رستی گفت میکین منخن  
 پرو و کل باغ باشد اندر سینه دبا      خود چه بنخوا بد من آن عشق بمرخن  
 باجمله اشعار ابدار بد النظم در نواحی و اطراف مشهور شد و ذکر جمال و کمال و لطف  
 اعتدال و در مجالس و محافل مذکور گردید امر او سلاطین ملک و اعلیٰ کم بخوار

و خرف پستند و دایا و تحف کرانها بر طبق اخلاص نهادند و پدر بدر نظام دختر را  
 و مختار در رد و تسجول کرده گفت میل میل خود او پست و هر چه کند نیخوست  
 بدر نظام جز انکار کاری نمیکرد و جز اظهار غیرستی سخنی در میان نمی آورد تا  
 کار بر این منوال میکشید تا تمام بنجام در اینکار در مانده و عاجز گشت از بد  
 عاقبت میرسید و از تخیلات خیالات خلاق در ایجاب می اندیشید بعد از بد  
 و تکراری بدر نظام را در خلوت خواند و در پهلوی خود نشاند و گفت ای نرنگ  
 از چمن تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر چنگ بزرگ شد و از سن بیست سالگی  
 گذشت و باز در خانه پدر ماند گفت کور باره او زیاده میشود مردم حرفها و جد ههای  
 و تاراجکاری میکنند مخصوصا اگر خوب و خوش منظر باشد و دغدغه و گفتگو بیشتر است  
 و این درد بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید تسجول ازدواج کند و امراض مزبور  
 را با نیوضع علاج نماید تا عرض او محفوظ و مصون ماند و همه کس او را عقیقه و در چسکا  
 داند بارها تا کنون پهلایین بزرگوار و امرای مدار ترا خواستگار شده اند و  
 از مزاجت و همسری جمله انکار کرده این سمیت غریب و وضعیت عجیب که جز  
 از تو دیده بلکه شنیده نشده است و شک نیست که این خیال دور از منج صواب  
 مطرود و اولوالالبابت دختر با ادب هر چه تا متر عرض کرد حال است من از این

رای عدول کنم و کسی بشوهری منجول نمایم زیرا که فراوانی طراوت و صفائی  
 جوانان را برده مثل گلشنهای پرمرده بسیار و از شور و شغف می اندازد و پسند  
 آنکه مرا از این امر معاف فرمایند و پس از این چنین تکلفی بمن نمایند چه مرا میلی به نکاح  
 نیست و باعدام رغبت اقدام راجه داعی است تمام بن عام چون این گفته شنید و  
 دختر را بشوی و بمسودید حکم کرد خانه عالی و کمتری شهر برای او پاختند و قری  
 قیمتی در آن انداختند اثاث البیت و اسباب آلات نفیسه در آن گذاشتند  
 حجرات و غرفات آنرا با متعه کرانها انباشتند جمع لوازم و ما یحتاج زندگانی از  
 و مشروب و غیره را در آنجا و بهیزی رفیع موجود شد و بدر لفظلام با جاری خدمت خود  
 در آنجا اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی همان شبی که شهریار و  
 سابق الکر را دید بدر لفظلام نیز همان رویا بهم و بدیدار شهریار نایل گردید مقنون حسن  
 و جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و مناسبت و وقار شد بقراری و نسیب چون  
 بقراری شهریار و او نیز بملای عاشقی مستلما و کفر قار آمد چندی نگذشت که بیمار عشق  
 او را زار و رنجور پاخت و از ساحت صحت دور انداخت تمام بن مرد دفعه ثانی که بود  
 و دختر خود بدر لفظلام آمد و از خسته و طول و خاطر او را بنجالی مشغول و بهیب و هفت  
 پرسید و تمام آن را زار از پدر پنهان کرد و از آن دوستان چری بمیان نیامد

ناز داشت و بویخ آسوده ماند و او را در این سفلی پسرش تواند و چون بدید پسر  
 اظهار کند و حرفی در جواب آن اسپهپارزنه گفت صدای شدم مرا عارض شده  
 که زیاد از حد مرا اذیت می نمود و الله الحمد که بعد و م سعادت لزوم پادشاهی ایل و  
 منجم با شقامت یل کردید بعد از حال در واقارب خبر گرفت پدر در جواب  
 گفت هیچک را که دورتی خبر حرامان دیدار آن عزیز نیست و شوق هر یک تملقات  
 تو بدرجاست که وصف آن محال یا مورث اشکال است شب و روز جمله بذر تو  
 میکند و بر کسپ آن پراست با خیال تو بمیرد خلاصه در طی گفتگو و سخن و  
 بهام بن عامر بمیدر تظلام گفت در این یام امیر عباد بن الملک ابان حکمران ملا  
 بخران نجو استکاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمیع  
 و سلطانین عظم و بر تمام پادشاهان و وزیرین مقدم است و شان این سلطان از  
 یایز خواست کاران تو بیش در میدان مسابقت از جمه پیش می باشد و بموجب  
 اخبار و اطلاعات صحیح جو نیست مثل مانند عالم و دانشمند شجاع و لیر از نمود  
 و صایب تدبیر عارضش چون کل سیراب و رخسار و بخویش تابنده تر از آفتاب و  
 قاتش موزون و کونه اش کلکون همان به که از مرا و جش پرتابی و براه نکا  
 نشتابی که شوی لایقی است و بمیری نیکو و موافق بدر تظلام همسنگد اینک شام

حالش دگرگون گردید این بخان در او چون شمشیر کار کرد و دل دلی اندازد اگر کرد  
ولی بد حالی خود را پنهان داشت و پسر در مقدم پدر گذاشت پس از عرض و حاوشت  
ای بیعت بهمال و خداوند کار بماند و مثال استمال امر بجا یون این خادمه  
بر کرد واجب لازم است و این فرمانبرداری مستدر و منعم اگر چه بار بار قبول از دل  
ابا کرد و ام و غدر برای منوچاورد و ام ولی چون طر مبارک بدین گریل و خواستگار  
مشار الیه پادشاهی دل و صاحب کارم اخلاق و دارای فضیلت تن در میبندیم  
تکلیف بر دوش تحمل نمیم ولی آبد عایما که پناه باین خادمه منت غایت  
و از قبول این قبول مضایقه نمایند تا بهینه انکار پردازم و خود را برای طلعت فر  
هنیا سازم تمام بنام مرا از استماع این کلام اجساعی تمام و تمام حاصل نمود و ابواب  
ملاطفت بر روی دختر بشود و روز در گذشت و وقت شام و شرب مدام رسید و چون  
طعام پستروند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خوردنی و شراب با سرت  
خواب میل کردند صبح دیگر تمام بنام پادشاه و افریدار الملکت خود معاودت نمود  
اما بدر لظلام پس از رفتن پدر در محبته و مکر نیز نیست و نمیدانست که در آن در  
حیت این خواستکاری جدی و از علامات صحت رویایی خود میبرد و از غایت  
و در و در بر پیر و آن در را با شدت افکار و خواندن آیات مناسب شعار

شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بنحاطر آورد و پس یلاب اشک از دیده

راند و منظومه مسطوریه در ذیل را بخوان

قد قل صبری صرت الیوم کالعدم	من بعد ما کنت فی غزو فی نعم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره	قد زار فی ظیفه لابس فی حکم
لولم کین فی فؤادی رسم صورتی	ما کنت ابکی ولا اسکو من الالم
ما فی الانام له ذبش بهبه	فی اللطف و الحسن الاداب و ایشم
کم قدر فضت من الخطاب من ملک	و من امیر عظیم ایشان فی الالم
حتی رشتت بجهنم لادوارله	فذاب جسمی بنار الوجه و ایشم
بل بصدق الحکم لی یوما منظره	و تنظفی من فؤادی لوعه ایشم
ا فدی پس که کشت صبر من کم	کشم چو عدم ز محنت و غم
فریاد که خوار گشت آن کو	میزیت مغرور و غم
در خواب غزال ماه رویه	در دام مرا فکند در دم
کرد در دل من نبود رویش	این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر اوفیت	در شیوه لطف و دلبری هم
بسیار شدند حواشیا کاران	شایان امم ملوک عالم



در پاسخ جمله گفت من      لا بود در این قصه یا لم  
 تا آینه کار تیر عشقی      آمده بوصف ما تقدم  
 در سینه نیت و مکش      آن سنا سپور را بلم  
 ای کاش مرا خیال آن جوا      یکبار دیگر شود مجسم  
 تا آتش شوق من نشاند      دین سورش مبدم شود کم

در میان جوارى بدر لظلام دختري نهاد نام بود با هوش و فراست و نا نا و بجا  
 محرم اسرار قابل هر کار شغل و نگار داری حجره خانه ولی در بر شعلی یکانه و فرزانه  
 دختري ملقت شد که بدر لظلام را غیر از وضع پوانق ایام حالیت و اشقی ملاتی  
 خار عشقی ظاهر ایامی و خلیده و مهر سروسى را بجان دل خریده غالباً بتقرار است  
 و در کار نشید شعار نزد او آمده بعد از عرض دعا پستد حاکم کرد که راز درون خج و در او  
 در میان گذارد و این سر نهفته را زیاده بر این بیان ندارد تا چون از حقیقت امر آگاه  
 در چاره و تدبیر کار با او همراه کرد و هم در خضای مطلب ساعی مجداید و هم در انجاء  
 مقصد تمام نماید چون عکادی تمام با و داشت و پستان خواب دیده او بکفت  
 و هیچ از حالت عشق و گرفتاری نهفت بتقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی  
 کار بر انداخت از پور پینه نالید و دست تانف بر یکید مکر نالید و شکر گفتار

بنظم این اشعار ختم کرد

کیف اندوختن لغو ام	و القلب اضحی فی ضرام
کیف انکو و کف	بعد اللقاء زاد النقام
قد كنت فی عیش سینه	و عسوا جاهد لا یرام
حتى جسدی ما قد جری	و طبیعت فی حب انعام
هو ذلک انساب الادی	اخبرت عنه فی الکلام
ملک عظیم فاضل	ذو مهیبة سامی المقام
حاز المحاسن کلها	فکانه البدر انعام
اخلاقه محمود و نه	و جلاله یسبی الانام
لو ان یراه را رب	متعباً یوما لهام
من کان مثلی یا سحا	د فساد یزتم و لا یلام
اذ لیس حبیبی نطو	الاس على حفظ الذمام
اتری یعدو و یرور سیفی	و اراه یوما فی لهنام
و تزول عینی لوسیعتی	و انال بالقریب المرام
نحیب از یار جانی نیست ما	سکسب باکی شود عاشق خدا را

در دم گشت چون گون نش  
 که داند پورشش پنهان مارا  
 جدا زد و پست آسایش لست  
 چنین باشد چه مارا چه شمارا  
 دلم آسوده بود و خطرم شد  
 ندیده هیچ روی ابتلارا  
 بلائی غمتم آخر مبتلا کرد  
 خدا یا چون کنم من این بلا  
 جولانے کرخ تابنده ساز  
 غلام خویش خورشید بیمار  
 با غلیمی که اورا پادشاهی است  
 پسر منسرازی بود شاه و کدا  
 بعالم هر چه خوبی هست  
 کرم را مردمی را کبریار  
 بحر نی تازه بلبل باده نوش  
 پوی میخانه آرد پار پار  
 بدور روی او بر پس که بند  
 ملامت کم کند این سینوا  
 بنجام کاش میآمد دیگر با  
 اجابت کن تو یارب این عارا

بعد از این اجتماع این انشا و با فطر احترام رو را بجانب لظلام کرد  
 گفت من بمی حکایات شنیده ام و بسیاری از روایات دیده ولی عجب آینه  
 فرمودی بمع من زرسیده و چون از وضع روز کار با خبرم و در شنایمی  
 امور عالم صاحب تجربه و بصیر مصلحت چنین میبینم که در پنهان داشتن این را  
 زیاده از حد کوششی و نزار پرده بر آن پوششی و بدانکه هر کس بر سبز زبان مردم  
 افتاد

عرض و آبروی خود را بباد داد بدنام جهان شد و ضرب المثل و دران چون  
 کسی یافت و از راج بخنای مایط شد دیگر بنویز و سلاح مایل نکرد و کار او صلاح  
 مایل نشود و احسنه لام علاج کار نیست و چاره همین که تساهلی معشوق خود را  
 بدستی بمن بی و دل بر مصابت نمی تا من از هر طرفی جو یا شوم بلکه بزمی و  
 روم از امر او ملوک عالم تحصیل خبر کنم و هر محکمی بفرمایم شاید که مقصود ترا بایم  
 بخدمت شایم ترا با او و سپار بازم و اینکار را بوجه مطلوب بردارم پس از  
 عرض انقیاد بعد از نظار داد معنی داد و بخواندن این بیات ابواب تسلی بزروی

### ک د

لا تحزننی بدر قطلام	و انحرن عقیبه التمام
و تحسیری فاصبر او	لی فی الملمات العظام
کم من کریم ماحد	قد صاده شرک لفرام
لکنه فی صبره	و بحسنه مال المرام
فعلیک ان تدزعی	بالصبر یا بنت الکرام
اذ یس فی ذلکنا	الا لفضیحه و السلام
وضیاع اوقات لهن	و شماتة الاعداء للنام

فقصری فی حکمته      وصفی ناز غلام  
 حتی اسیر و استغنی      احسان من الانام  
 فغسی الزمان عیننی      و یصح تاویل لسان  
 تا بکی دست نکش عین باشی ای بذر اطمینان  
 صبر باید کرد و صبر اولی بود در محل  
 غم خود را جسمم فرمودند اندر راه  
 پس تو هم کن جوشن صبر و بکون باری  
 ده نشانی زان بت شیرین نمایان کن  
 از برای جستجو بندم کمر از راهی      طایر دولت تر ازین جستجو اقدار  
 بدر اطمینان از شنیدن اینکلام قرین پاش و آرام کردید و بدیده مهستان روی  
 پیاد دیدنشانی را لب کشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آینه من جز اینم  
 بلند بالایت که دست اندیشه از دامن تو صیفش کوتاه است و خسار جهان از تو  
 غیرت آفتاب ماه بر گونه راست خالی مشکین دارد که دام عشق و هو را دانه است  
 و موی مغبرش کند خاطر خوش و بیکانه چهره اش در چرخ قرص مریا بر ویا  
 چشمها سیاه و طرز نگاهش ملاجی بنای آگاه جاسه اش قیمتی و موضع و خجری بکر

دارد ترصع کلاش تقریباً بکل نواح زر مکمل بدر و کو هر سهر پانشت و نکلین است و  
 نسا نهای و این پعا دهم کرده گفت این خواب اگر از رویا صحی و قد باشد این شخص  
 از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک جم سلاطین آن مملکت را بسکت جایست  
 و وضع هست ظاهر چنین حال باید تفحص پرداخت و معشوق را باین نسا نیا نشت  
 اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم را  
 پادشاهی بدین وصف نیست یقیناً خواب خالی از مآخذ و اهمیت باید از این قصد گذشت  
 و در قریب و رغبت در نشت بدر لظلام با صابت این ای تصدیق نمود و آنرا  
 تحقیق شمرد اضطراب و کم و زخم قرین مرهم کردید بر امید واری و افزود و روز  
 طلال از اینه خاطر زد و وقت سحر سعاد بار سفر بست و بصنعایین قدمه در آنجا بد  
 خود پیوست پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل از تعلام و استفسار  
 بخدمت بدر لظلام باز گشت نمود و ابواب سعادت بر روی او گشود و بیانی او را  
 بوسپید و خاک مقدم او را بیده کشید گفت مرده باد که کار بجام است و بخت  
 رام مقصود ممکن الحصول و سؤل سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان دل او  
 برگزیدی پادشاه اصفهان بلاد خراسان است و اسم او شهریار بن بایان من  
 ناخبر را در صنعاء از یکی از تجار که در آنجا فاطما رفر کرد معلوم نمودم و بجمع

آنکه در این روز که در شهر صنعاء بودم تا با جرشار الکلیه گفتگو نمودم و از در جستجو آوردم  
و چون او بلا عجم رفته و از برش و کم خبر گرفته از امتعه آن دیار بلادین آورده و مخصوصاً  
هم خود را مصروف معاملات آن نواحی کرده دانستم که قول و در انبیا مقرون  
بصدق و صوابست باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد به کان و دفته  
یک طاقه دیار از خریدیم و بدینوسیله رسته مکالمه را در آن کشیدیم آخر آن سخن از  
پلاطین و پادشاهان تا بکین وی زمین بیان آوردیم و در این ضمن از اوصاف ملک  
عجم از تاجر سؤال کردم بدون اینکه بداند متصو دحیت و مطلوب کیت پرسیدم  
شهر یا اصفهان یا خراسان چنان دارد و چگونه وقت میکند از دسپا و صفات  
چونست و سپر و کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از و صف  
و توصیف را فر و نکنداشت از نشانیها که داد آن پادشاه با عدل داد بها  
که تو در خواب دیده و کالای مهس را و انقد جان خریده از جمله میگفت شیرا  
اصفهان و بلاد خراسان پادشاهیت نیکو خصال مرد و خبر و قال سخن پنج با  
ادب عالم زبان عرب با اوصاف حسن و لطف مقال پال عمرش منو  
به بیت نرسیده و در بوستان عارضش سبزه خط نمیده خلاصه نقار با  
در های امید واری بر روی من کشود و بر من محقق معلوم نمود که آن کسی که

عالم خواب غنا طاعت و تاب از دپت تور بوده پادشاه عجم وزینت افزای تخت و  
 تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تاخیر پایی براه نهادم با سرعت و  
 شتاب آمدم که ترا در این باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو کشایم  
 و اکنون که حال بر اینوال است و شک و شبهه مجال نیست باید راه وصال را  
 بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و سبایل و سبای لازم را حاصل  
 و زینک ملال از سینه دل دود امید که بخت سعادت کند و توفیق رفیق شود  
 بکام کرد و طایر دولت بام آید بدر لفظلام از استماع اینکلام زیاده از حد پسر و رو  
 شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت و کرجیب ز تنها اورا لذت زیاد بلکه حیاتی تازه  
 انبساطی بی اندازه داد آن روز برای و بمیز عید نوروز بود و آن ساعت ساعتی نیاید  
 سعید فرزند سیمو در سعاد را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بدل جواز و عطایا یاز  
 و مستغنی ساخت آنگاه بشاوره پرداخت و گفت در ثواب چه بساید کرد و در من  
 دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد سعاد عرض نمود بعقیده من باید متوجه وطن شوم  
 و بسعادت من وی و چند کاتبی اینجا بعنوان متضجر و تماشا و ملاقات قاری و حاج  
 اقامت نمایی در آن اشاء هر وقت که فرصت فرمائی مطلب را باماد خود در میان  
 و او را زهر که شدت خود خبر دهی و در خواست کنی که قضیه را اینها را رد و بهجتی



داشتن آن کار بدعنوان سیاحت در بلدان تفریح و گردش در اطراف جهان حسب  
 سلطانین عهد و زمان اسباب سفر اصفهان فراهم آورد و معاونت ترافضیه و  
 شمار و شک نیست که مادر تو با وجود مهرمادی ترا در هر کاری بسیاری و یاور می  
 اذن سفر ترا از پدر گیرد و ملک مستعجم تمام بن عازم خوشش او را در این مرام پذیرد بلکه  
 خود هم سفر و همراه شود و کار بد بخواه کرد و من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی  
 در حصول مقصد خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و نجات مقبل روی آورد شا  
 مدعا پرده از طلعت زیبا بر گرفت و کار بر گرفت نعم المطلوب حصل المرام والامراج  
 بوطن نمایم و بهیوده نبال خیال محال آنه پائیم واصل مقصود را نیز پستور نمایم  
 تا خود را بر سرزبان عجب بیاوریم بدو نلام گفته های پساد را پسند کرده شد  
 شد و امیدواری و زیاده گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانه کی را بر روز بعد  
 و ندیمه داشت مسماة بحلیمة عالم با شعار عرب و دقائق فضل و ادب خوش آواز  
 بيشل و تثنی و سپا که زمزمه و نوای و دلربا و روح فزا بود و بر روی مستمعین  
 مسرت و لذت میکشود و حلیمه را نزد بدو نلام مقامی بلند و مرتبی ارجمند میبود و  
 بر رتبه و شان او می افزود در اینوقت بدو نلام او را طلب کرد و روی ملاطفت  
 او آورد گفت ای مونس همدم و همسوز شادی غم در این اوقات سپاهم

بر حصار خاطر منجم آورده و بار سراق و اندوه شتایق مرا در مانده کرده تنهای مرا  
 بود اذ و پو پس انداخته و آتش هجران دوستانم را کداخته هر روزی بچشمی  
 ماهیت ورشته صبرم را پسر کوتاهی قصد کرده ام با مداد متوجه دیار خود شوم و بکلا  
 دیدن اقارب و دوستانم و در مدت غیبت امتداد پفر تو در اینجا جاشین من  
 خوابی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود اینک بیا و قدری برای  
 زفر نه نما و از اشعار آبدار و افکار شعری بزرگوار بر تنی و اشتغال خیال بمن  
 بلکه مرا آرام و پیکونی که باید بدین واسطه حاصل آید چه مدت بخر و راست که قرار از من  
 دور است و خاطر من همسبور یاد پدر و مادر و اندیشه بنی عام و سپاری اقوام در  
 لیالی و ایام مدام مرا محزون و پشیمان دارد و دومی فکرهای کوناگون و تصورات  
 چند و چون روانم را آپوده و بحال خود نمیکند در پیوسته در کرداب اضطرابم و  
 محروم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور دانست  
 و عمت بر مشغولیت و بیعت کاشت تبغنی این ابیات پرداخت و مجلسیایان

ترانه شیرین خرم و منتقلب پاخت

یا خابین و فی قلبی مقیمینا	من بعد فر قلم طالت لیسنا
و اصبح قلبی فی غم و فی حرق	یصبوا لیکم و لا شیء یبلینا

ناستغنی بدلاً منکم ولا عوضاً      عظم ولونی الهوی ثابت نوا  
 از دیده نهان شدید و در دل      کردید علی الدوام منزل  
 در بحر شمس که جان که از آب است      شبها چه عجب اگر در از آب است  
 چون صبح کنیم پورشش و غم      ملک دل ما کند مثل  
 در بند شماست خاطر ما      کی باد یگری شود شکسبا  
 که خود پسر ما سفید کردد      پنبیل همه شنبلید کردد  
 یاری عوض شما نکیریم      ما هیچ بدل نمیدیریم

بدر اظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و درهای شادمانی  
 و انبساط بر روی او بگشاد از پسر خود میل بریز نمود و بر تو قیر حلیمه افزود و حلیمه پسر  
 استمرا با این اشعار شیرین مضامین لطیف و نکین قصه های دلنشین بدر اظلام را  
 میاخت و بدکردنوار اخبار و لطایف اسما سپرداخت تا وقت صرف شام میل  
 بطعام در رسید و بدر اظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذ آوردند  
 پیفره پستردند خوراکیهای از گوشت بزه و مرغ نهادند و خوان را با طعمه مطلوبه  
 دادند چهار نفر دختر تنگونی منظر در برابر بدر اظلام با مجمره های عود و غیره ستاده و  
 قدحهای باده ناپه نهادند و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر اظلام میل نجوای

استراحت فرمود که فردا مستقیم سفر شود و بوطن با لوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را  
 منور کرد و نیم صبح کاهی دامن آفاق را پر از مشک ترپاخت بدر لظلام از خواب بجا  
 و اسباب شست و شوی خواست روی موی خمی در از کلاب و غالیه معطر و بهترین  
 جامه های خود را در بر نمود و جاری خدام خود را طلبیده گفت من بیدین پدر و دیرم  
 و چند کاهی ازین محل غایب میوم در غیبت من حلیه جاشین و قایم مقام منبت و نیات  
 من و ارمیتان راه موافقت و طاعت او پیش گیرید و هر چه گوید بی تعطل بپذیرید پس از  
 و فرمایش بدر لظلام بهمرای پعاد و ده نفر سوار و بر راه نهاد و وقت عصری خیم او  
 ببح و باروی شهر افتاد و اردو بگردد و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان  
 بملاقات او تافتند و مقدس را مستز و کرامی یافتند از آنجا یک بدر لظلام در نزد  
 اقوام عزیز و کرامی بود و در دیده فرزندیکو و پسندیده می نمود عمو با بدیدار او شد  
 و سپهر شدند و از صحبت و مصاحبت او قرین خرمی و سپهر گشتند روز دویم و روز  
 بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب و لطف تعال گفت ای درسیه حال و مثال  
 عرضی حاجتی بآن مخدرا هست که حیا مانع اظهار آنست بنا بر این آنرا در پرده حجاب  
 نهانست و میسر کم که اگر با فاشی این سپهر پردازم و آن را آشکار سازم حل بر عقل  
 بلکه بر کثرت چهل من نمائی و در صد قبول اقبال بقضای آن حاجت بر نیائی و حال

آنکه این خیال پیوسته باشد تا غافل نماند و فکر من بکلیت بنماید و صبر و سکون مرا میرساند و بر این  
 و قلق من می افزاید مادر بدر نطلام باو گفت از این اندیشه و تصور آسوده باش و چاره  
 فراغت را بنا بر فکر و فکرش که هر چه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از غافل  
 ننمایم و بیای جد و جهد در سیر راه مرحله می پیمایم بدر نطلام گفت بعد از آنکه من جمع  
 خواستکاران خج در جواب کردم و از فرا و جت پر بر سر و جتساب نمودم میل و رغبت  
 بشوهر کردن را شایع و یا و ده شمر دم و مقصداری از سر خود را بجهتائی بسر بردم از عشق  
 و عاشقی بدما گفتم و در مای قیتمی در شناعیت این عال سفیم لیلی را مجنون خج اندم  
 و امق را در صفت اهل جنون شنادم امر مقدر و حکم قضا مرا خود باین بنده مستلا کرد  
 تقدیر کار کرد و تمناعی با ازشد شکر عشق کشور خاطر مرا سپهر ساخت و سلطان شوق  
 در فضائی جودم را بیت استیلا فراخت غنای خشیارم از دست رفت ویر توانا  
 از پشت را باشد آنگاه بدر نطلام سپر کدشت خود را با تمام برای در میان نمود و از  
 نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن سپاسان ظاهر کرد و بشیدائی و شفقتی  
 خود اقرار نمود گفت مرا شوهر خج این پادشاه نباید و خراین سلطان عظیم نشان بمیر  
 نشاید ایستد عا آنکه برای حصول اصال و در مای از چنگت کلال و ملال مرخص فرما  
 که عازم اصفهان شوم و بدان ساحت خلد نشان روم بجهتین از پدرم اذن ایستاد

حاصل و مرا بلوازم و شرایط این قصد منم نایل کنی اما حقیقت مطلب را سپردار  
 و اخفای آنرا از واجبات شماری و اگر پدر از مقصود پسر جویا شد و بر او  
 پویا کوئی دخترت را از این پسر خریاقت بلا و بعید منظوری دیگر نیست طلب  
 تفرج و سیاحت بلدانت و مایل بدین قطار و انکاف جهان بسیار <sup>مصلحت</sup> کن و  
 شغفی دارد و تخم این هوارد در مرغ امید میکار و مادر بدر لظلام که عاقلترین  
 عرب و ستماء بزیب بود از این قضایه زیاده از حد تعجب نمود و متعجب شد که  
 در هنگام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن مسافرت بدر لظلام را حاصل کند  
 و خود نیز با و طی مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت  
 و چون منصرف بود تمام خوشوقتی خود را در خوشنختی و فراغت او میداشت با جمله ما  
 بدر لظلام ستم فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک تمام از این در سخن کرد  
 محنت برای اینکار شمرد و طلاق پسان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه  
 و خرامی بود و پنجان او را بسم رضا اصغای نمود انکار و رد و رسول و راجا نیز  
 و برای اشکال این مسافرت و رفتن بلا و عجم کرد آنچه میتواند تبیین آنکه آنجن  
 آراست و وزیر اعظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر لظلام او را خبر کرد  
 بجنیر اسپاب و لوازم پسر وزیر صایب میر بدون تسامح و تاخیر امر پادشاهی را

امثال نمود و پی فروز گشتی که بر یک چون چمنی حصین بود آماده ساخت و سایر  
 نیز عاجلاً پرداخت عبا کر بخری تمات حربی بقدریکه باید و سهرای مکه و قهر پاشا  
 را شاید در آن سفاین داد و ریاست و زمام اختیار قشون مزبور را بعد از کفالت  
 قادر امیر تمیم بن بربنهاد و آن کشتیها در عدن که بندر گاه بلاد یمن است لنگر انداختند  
 و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک بهام نامه مودت علامه سنی بر محبت  
 و دوداد و خلوص کجستی و اتحاد بشهریار بن سپان شاهنشاه اصفهان بلاد خراسان قوم  
 داشت و شرحی از شوق و انس خود بملاقات آن پادشاه حجه در آن نامه نگاشت و  
 مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بان ممالک بقصد دیدن در شهریار  
 و سیاحت در آن دیار اعلام نمود و هدایا و تحف لایقه که از جمله ده راسل سپهری  
 باد پیا و سپه قبضه شمشیر مرصع بجا بر کرانها بود برای حضور شهریار بن سپان معین  
 مقرر نمود نامه و هدایا را بلکه سپرد که چون پای تخت شهریار بن سپان رسید توسط  
 امیر پنهان سفیر ملک بهام نامور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان عظمی  
 نمایند بدر اظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سپهره و کل در فصل ابر  
 و نیان خرم و خندان کردید ملکه زینب مادر او نیز با مسرت و طرب بهدم آمد و  
 پنجم ماه نیسان بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه و برادر

هدا یا و تحف و نامه ملک بهام با خود بردند و منازل سپردند از صنعا بمن با حشام  
 و جمعی از خدام و لشکری بظلم و استقام بعد از آنکه والی عدن و ارکان و اعیان ملکه  
 ملکه و بدر لظلام استقبال نمود و بر مراتب خلوص حاکی بنفیر و شهر عدن برای ورود  
 ملکه و دختر تیغ زینت بستند و اهلای حشون گرفته بعیش و عشرت نشستند شرایط و عظمت  
 و احترامات حرم سلطان بجای آوردند و در اکرام ملازمان و بهرامان ایشان  
 مبالغه و استهمام کردند و والی ملکه و بدر لظلام را در پیرای حکمرانی منزل او و پیر  
 زر بکشد و محانی و ضعیفاتی لایق و شایان کرد و خوانی ملوکانه یکسر و چون آن شب  
 کمال خوشی و شادی بسر رسید بامداد که آفتاب جهان تاب بدخشید ملکه زینت و بدر لظلام  
 با معدودی از خواص و در یکی از آن پنهان که فرین بنفایس آلات و فر و شمشیر  
 بالوان بدیعه و نقوش بود نشستند پیر بهرامان نیز در کشتیهائی مکرر قرار گرفتند  
 کشیدند و براه افتادند از بوغاز باب المندب دریای عرب گذشتند و چون هوا  
 و باد بروفق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل را طی لانی و طویل پیوند و احسنه  
 به بندر موسوم بسندرجان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران سید پادشاه  
 بر این هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندرجان می آمد و از این بندر  
 آنپا مان میرفت خلاصه در سبکام ورود ملکه و بدر لظلام به بندرجان حکمران آن



بندر شخصی بود موسوم بمیرزاخان متصف بصفات انبیا و ادب عالم بیان و لغت  
عرب چون میرزاخان پاریسکنه بندر جهان چهارات جنگی و عساکر بحری و مهمات قنا  
مشاهد کردند مضطرب شدند زیرا که وقوع چنین واقعه مسبوق و معهود نبود و بی تمهید مقصد  
درود پنهان قیون با این استعداد و تنیه زیاد در نظر غریب می نمود لهذا قلاع و برج  
محکم نمودند و استعداد فاعه و جنگ شدند مجلس شورای تشکیل دادند و ابواب محرو  
و کفنگو کشادند در انشای شورا و مشورت نوشته از ملکه بتوسط یک نفر از اماران رسید <sup>مضمون</sup>  
اینکه حرم ملک تمام تبع سلطان بمن بقصد تفریح و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ایران  
خصوصاً شهران با نیامان آمده است نه خیال تراعیست نه قصد تزارعی و الی <sup>است</sup>  
و ملاحظه که بصحابت او نجسکی و شهر و و نماید پس از آنکه اندک زمانی بیا باید سیاحت  
خود را امتداد دهد تا قدم بخت مقصود دهند و الی چون نامه را بخواند با سرت تمام بجای  
ملکه را اندوخت و حکم بشرفیات شایان تنیه نمایان داد و دست از عساکر را  
گرفت در کنار دریا صنف کشد و احترامات نظامی بعمل آرند همینکه میرزاخان بحضور  
مشرف شد خطاب به بعضی پانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم <sup>ملکه</sup>  
مغطفه و میا من قدوم او منور و بهای اوج سعادت بفرق آبی این کشور بایکین  
و بال کسپر است ملکه از اجتماع این کلمه استرازی تمام حاصل نمود و بر اکر ام میرزاخان

حکمران افرو و با سراسر ای و نجسکی و شهر آند موزیکان پچیان نغمات شادی بخشند  
 اهل شهر نیز مطلق گردیده و خشت مبدل بیش و عشرت کردید خواص و عوام حشمتی  
 گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر نظام را در پیرای حکومتی و منزل الی مقام  
 دادند پیر باز با در است و از خط راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی  
 مبادرت مینمودند بعد از ورود و صرف شامی مفصل و ممتاز محض رعایت حرمت و اغراض  
 بتوان زنان بزرگان بدیدن آمدند و از حضور حرم ملک بهام و ملاقات بدر نظام  
 تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بهام و لطف کلام یکی را تواخت و مورد طفت  
 و مهربانی ساخت و محض خود هر یک را اذن جلو پس داد و بفرار خوررت به برزنی رفتی  
 نهاد مطربان مغنیان نیز بار یافته بنوازش کرم شدند و سازهای خوش زدند  
 و کل افشاندند دختران بزرگان طرفها از حلویات بدست گرفته بمحلیسین  
 مینمودند مجرمی فروختند و عود و غنبری پوختند پسران بیرومی مسکین و جاها  
 شراب ناب را بدو رانداخته بیاکت چکت و رباب بخضار میدادند و چاکمه درج  
 عجم رسمیت کلاب بر خمار مردم می افشاندند شاهان سین ساق از رقص طرب محضرا  
 پر شور و شغب کرده بودند مختصر چنین شبی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن ساق  
 و آواز شنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و پاغرها برای حصول حجت و انبساط باز

کلکرتک لال مال پر کارم صحبت و گفت و شنود اسپاب خوش کن رانی از هر جهت موجود  
 نافذ از فرزم را چون پخت فرد و پس معطر پاخته و عود و فرزند و نای منصوری بقصد  
 میسروری جمع نواخته شمعها چون بره و شتری و شن و غره ها غیرت باغ و گلشن و  
 آن میان طلعت بدر نظام چون به تمام میدرخشید و نظر ما را بی اختیار بجانب  
 میکشید طره اش با طبع مشغول طراری و زکشی بقصد در کار عیاری حرکاتش چون  
 قاتش مستناب و موزون کوه اش کلکون آهزار طبع و شادش از همه شیر و در آن  
 میان از همه نازیده بر سر بود زیرا که چون تصور می نمود که با صفهان نزدیک شد  
 و غمخیزد بامی صال کشاده میشود و بلاقات محبوب بیع اجمال خود می رود و هر چه  
 کل میکفت و با خود میکفت چه چسته پاعتی که بحران بار بند و یار بار پیوند باری  
 چون شب نزدیک با خر رسید و ملکه از رحمت نافر خستی از خود میدید گفت بساط  
 بیرون بردند و اسپاب استراحت و خواب آوردند کسانیکه بیدار ماندند باز کشیدند  
 و در صحبت در نوشتند ملکه و بدر نظام خوابگاه رفتند و هر یک بر روی تختی  
 اطاق خواب غره بود و درین بقای اسپاب خرمای تحفه در آن بسیار و اثاث  
 البت آن که از صنایع لطیفه اکناف محسوب میشد بشمار خلاصه در روز بعد که ملکه  
 از خواب برخاست و پیکر خود را بلباس فاخره بپوشید و الی بند جهان را بخوابست

اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز با دو عنایت فرمود آنگاه نامه ملک  
 باو داد که برای شهریار بن سپان ارسال دارد و اعلام قدم و ورود ملک و بدر نظام  
 به بندر جهان غرمت صفهان از واجبات شمارد و نیز نامه بامیر سفیر ملک سیخ  
 متقیم صفهان مرقوم داشت و باو نگاشت که من دخترم بمیدر جهان آمده عازم  
 بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشم محض ملاحظه این نوشته منوجه چنان  
 شو که در صحبت و دلالت تو مقصد قرین انجام شود و برای که میباید رود و ای  
 خود نیز شرحی در این باب نوشت و آنرا بانه ملک تبع و مکتوب ملکه بزرگان نام داد ملک  
 دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سپبک مسافرت و اراده  
 صفهان بلاد خراسان مفهوم کرد و این بود حال ملکه زینب و بدر نظام و وضع  
 و حرکات ایشان این بود و تمام

آنامش و کشور پستان سلطان را در بان شهریار بن سپان چنانکه پیش ذکر کردم  
 در کرداب اندیشه و اضطراب بود و هر ساعتی خود را بنحوی مشغول ننمود خوابی که دیده  
 قبلای عشق و هواپاخته و لشکر شوق در کشور خاطر او را بت اقتدار افراخته نادر  
 چیزی غذائی میخورد و بروقت هم که میخور و لذتی نمیسبرد بیداری شب زنده داری  
 جای خواب گرفته و قتی بیاض و پاستنی پستان فقه که بلکه پسلی قلبی برای و حاصل ایده

از فکر و خیال غافل کردد کاهی باغات و متربات میا خت زمانی وقت خود را صرف  
 نظم شعر میا خت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار و بکار او را که اغلب نفا  
 و بعضی هم عربیت دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت را نسبت به  
 کم و کاست از جمله این دو بیت او را است که در حکایت از فراق و اهلدار اشتیاق گفته  
 و در قیستی و نفیست

فنی صبری ز ادا لیوم غمی      علی بعد بحسب و لوم ای  
 عسی لا یام نجعت قریبا      فاحطی بالمنی و یضحی  
 تمام گشته مرا صبر و غم شد است فرو      ز بهر لب و اندیشه طاعت مادر  
 شود که یار مرا در کنار آید و بینم      که خواب دیده من است گشت و صل  
 و از آنجا که شهر یار بن سپاس طلب و هوا خواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخا کوی  
 سبقت از حاتم و جعفر میر بود شعرای زمان از هر مکان و بحضرت با کرمش مینمود  
 و تصایف غدا در مدحش میرودند و بندها صلوات و عطای جوایز و عطیات او نایل  
 میکردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هر جا فقیری بود از دولت او بهره  
 میرد و از خوان نوال و زله میخورد بلی در اعصار قدیمه و سترون پانف زرنگان  
 هر دیار و امرا کجای مکار و ارای جود و کرم میبودند و از باب ادایت و دانش را

مشمول عواطف و نعم میگردند قدر اهل ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان  
 میکردند بقدریکه میتوانستند فضلا را بمقامات عالیه میرسانیدند و شدد راحت و  
 آسایش میبخشیدند و در آن از سنه بهترین سرمایه ها کمال و شرب بود و صاحب خود را  
 فارغ البال و آسوده می نمود و بدینوسیله معارف و علوم و رونق و تکمیل میگذاشت  
 و دامن مملکت و مخزن دولت را بآلی فضایل و جواهر فواضل می تاباشت بعد از آن  
 بمرور کلشن انشراح نوبت خزان و پرمردگی رسید و رونق و طراوت آن متبدل  
 بافسردگی گردید بازار فضیلت کساد شد و صلاح فساد و قدر و منزلتی برای فضلا  
 باقی نماند و گرمی شعرا را برودت وضع و روزگار نشانده صاحبان اموال اگر چه  
 از طبقه ازدال بودند بر عالمان ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت  
 شتافتند و پیوسته علم و فضل در عالم مهیو و تسننل بود و ابواب ترقی و  
 تکمیل میسد و تمام در این سرمان که آب زرقه بجوی آمد و زنگ زرقه بروی بارگشت  
 قطاب علوم در محل نیاید و مدار پس آید و این ترقی و تجدید را این عصر جد  
 بهمت و اقدام ارباب غیرت و رؤسای باکرامت و حکمرانان کامکار و پهلوان  
 نامدار که در اقطار عالم بوصف مزیت استوار دارند و انتشار فضایل و معارف

را فریضه ذمت میمانند حاصل آمد

# فصل دیلر مترجم ہر کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دوست عزیز من سعید رضا در این ترجمہ ناخیرید و طباع و اشعار از آن  
 کردید و رشتہ سخن بدینجا کشید کہ بعضی از پستلین و سنادید در این زمان فیروزی  
 اقرآن باجای مرہم علوم و تجدید معالم این فرخندہ رسوم و اکرام جانب علما  
 و رعایت فضلا و توقیر ابائی بارع و ثنوتی شعری جامع پرداختہ و اشاعت فنون  
 فضایل و اعانت محول فاضل را وجہ ہمت و الانہت خود ساختہ فرض عین استم  
 و ادائی میں کہ آنچہ را مولف محترم از آن نخبہ برودہ یا غفلت نمودہ در سبط تحریر و سبک  
 تجریر منسلک دارم یعنی فصلی بر پستی از مباحث جمیلہ فایقہ و توجہات کثیرہ لایقہ و  
 و شہر یار تاجدار ایران غیث زمان غوث امان متعالیہ بقا رملکہ و دوام دوست  
 در کار علم و اہل آن بنجام تا واسطہ عقد این لالی باشد و چون آفتاب تابان از میان  
 ستارگان متلالی بنا بر این م

ذکر مرہم و مکارم علی حضرت یون ہشاہ صابر  
 نصر الدین ہر نصرہ حق اہل علم و فضل و مایہم من العطاء

بیم و امید بمیه مردم را با عراق اغماض اغوا سینمایه لیکن آثار و دلایل حق را از با  
 جدا و حقیقت را یالاج و هویدا می سازد مصنفات شهره و مؤلفات کثیره این عهد محمد  
 گوید که امروز راه تقریب برگاه معارف پناه همایون و وسیله ترقی در دولت جای  
 عدت روز افزون فقط علم و درایت و حسن وایت و چون بنابر این است و  
 منت وافر خدایا که چنین است از انبانی مان و حاضرین این دولت قوی ارکان  
 آنکه عارفیت عارفیت و آنکه نیست اقلای معارف است آنکه درین بار بار جو  
 از معرفت و علم گویند عمده های اکتب و رسالیت و ادوارق فنییه اقرب و پایل  
 تحفه که نفیس است حاصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معلم است و دیبا  
 معلم خاص معلم اطفال لب از لب نشسته در صنف مکاتب نشسته با ذوق تمام و سوزنی  
 مالا کلام خوانند و مستدیان لایحق بقدر مستمیان سابق دانند علوم و فنون قدیم و  
 جدید مرتب و مدون و فرا گرفتن اسپنه شرقیه و غربیه و طیفه است معین از این شجره  
 مبارکه ثمر میزند و از این غصون تازه بنواد حرکت لطایف صنعت بر میخیزند فروع و  
 اصول مباحث است و جل کلام معقولاً و منقولاً مثالی را تفسیر فخر نامه بنال کیمیا  
 که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و شیاست و پیش از این چون غفا اسمی بود پستی  
 امروز با حواشی و تعالین کما سنی یعنی و ملحق فضلا عن اصوله و فصوله خوانده میشود



با طبعی آیت که در یک جوی میرود آلاواح خود طراز نموشن و اسرار ریاضی چون  
 صفحه طرلابت و ثواب افکار کاشف اسرار نجوم سنیت و حساب مسکلات لاجل  
 فن حل و مجملات مجعوله بمفصلات معقوله مبذل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام  
 تشخیص ارتعاش شواخ اعلام انظار دانشمندان کرام دور بینی کافیت و فهم رین  
 با بصیرت در بیان ض طول هر نقطه نسبت بمبد طول عرض و تبیان با فی الارض  
 ادق از مقیاس حسره افی دگر با در علم ابدان و احوال متعلقه بدان یدنبیا دارند  
 دم سپی تاریخ عهد قدیم و قرون متوسطه و عصر جدید تحقیق مورخین بی تدوین و  
 افیان با لای طایل را در هم پیچید پیاب تصحیح انساب فراهم و احوال رجال <sup>معظم</sup>  
 غیر مبهم در اسنظامی و مکاتب مقدّماتی و دار الفنونهای جامع و مجامع صنایع  
 بوضع مطلوب و طمرزی مرغوب آباد و دایر و صیت اشهار مدرسین ارباب صناعت  
 آن در ارجان چن مثل پاریست غزرت میاه دانش کمال و خضارت و <sup>صفای</sup>  
 حیاض و غیاض آن باعث بهبودی حال و استقبالیست نه در کار حرف <sup>قصو</sup>  
 و نه در برور هنر فتوری بیت ابداع و اختراع معمور است و هر چه در آن بینی ظهور  
 و سعی مبدع و مخترع مسکور هر انجمنی از زبور حقایق نور و نور دقایق جمعی است و  
 حدائق آگاهی را شکوفه و بهاری شقایق و سمنی حکمای ارباب ادباییست که

بشمار نیانید و هر روز بر عدد و وعدت خود افزایند همه مقتضی المرام تربیت و تعلیم خاص  
و عام مبادرت و اقدام مینمایند و ابواب افاضت بر روی طلب و محصلین رسوم  
و آداب میکشایند و این جمله که شرح آنرا کتب بی بسوط باید و ذکر و تکرار آنرا تا نیفتد  
شاید نتیجه غایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات تشویق و حمیت  
شهر یاریست که پیکر با اقتحار شش حلیه جمال فضیلت و محلی کمال عدل پاسبان گیتی  
که بنجامه غیر شما نه نگارد آخر از چرخ بریز آرد و اوراق آنرا مهر درخشانده بر  
و چشم گذارد چه خود عالمی مذهبست و ناقدی مجرب قلب مبارکش کفر نکلم را خزینه است  
و محیط کرم را نطفینه بلکه ضمیر منیرش دریاست و رایش مملکت آرا مجد داین قرن  
پس عادت اقران است و ظل یزدان کاشف رازهای نهان اگر مختصر نمودم از  
آن است که جایی که عیانیت چه حاجت به بیانت

خداوند احسان دهنده نمود	نصیب خلق خرپندی نمود
در رحمت بروی ناکشادی	شهی چون ناصر الدین شاه داد
زبان شکر این نعمت ندارم	خداوند اتودانی شرمسارم
بشرم ما وجود خود که بر ما	عطای خویش را پانیده فرما
شنشده چون عطای کردگار است	بما چسبیر مردم پازگار است

از دھوارہ لطف و مہربانی      ز پو پستہ ہستی تو ایسے  
 بنائش کی برنامہ کسیرد      چو تقصیری رو و غدرش نذر  
 ہزاران لطف ہر تن دیدار      ز یک تن خدمتی کی دیدہ یاد  
 وحاشی مینام از دل و دین      کہ جبریل امین ہم کو یہ امین

بقرب و حرمت ابرار و خیار  
 کھمدار آشنشہ را نکھدار

این بود سلی کہ مترجم الحاق نموده حال باز رجوع بہ ترجمہ اصل کتاب مینمایم

## در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان بکرامت و احسان کہ بترویج و رواج بازار علم و فضل پرداختند و  
 دانش و بینش را با ثمر و بارور ساختند و در مصر و غرب و بلاد عرب با شاع معارف  
 و ادب مشہور شدند و این سکہ را بنام تاجی دزدند محمد علی پاشا سقی اندہ شہساز  
 کہ چون بخت مصر استیلا یافت و پنجہ ممالیک بحریرہ را بر تافت و ایشان را از مصر  
 باذن دولت عثمانی بیرون نمود و ابواب امید واری و ملاطفت بر روی عالمیہ  
 کشود و در سال ہزار و دویست و نوزدہ ہجری مطابع (چاپخانہ ہا) و مدرسہ

کرد آبی بر روی فنون و صنایع آورد و مملکت را آقامتگاه و موطن آداب و معارف  
 نمود و بر نوادر و لطایف مصر افزود و برای علم شانی رفیع و مقامی مسیع قرار داد  
 و علما و فضلا را اعزاز می کال و قعی عظیم نهاد کلام ایشان را بجمع میل و اصناف  
 و بنظر لطف و احترام در آنهادید و بسبب قدیم این طبقه را از میان کلیه اصناف برگزید  
 و محمد علی پاشا کمال میل ابطالعیر و اخبار پیشینان داشت و همت بجلا خطه تواریخ  
 ملوک و سلاطین می گماشت از کارهای بزرگ و اینکه بمن بلاد سپردن راجع کرد و  
 عربستان را در تحت طاعت و رقبه انقیاد خود آورد و با عبد الله پاشا والی عکا جنگ  
 کرده او را منهرم ساخت و تفرقه میان لشکرها انداخت و خود عبد الله پاشا جنگ  
 ابراهیم پاشا سپهر محمد علی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمد علی پاشا صاحب صفات حمیده  
 و خصایل پسندیده بود و در کارم اخلاق مشهور آفاق متمش علی حضرتش متعالی  
 بهنگام عدالت و معاملة صغیر و کبیر و مالک و ملوک پیش او یکسان بود و وسیع  
 شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت می نمودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او  
 اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول بازی و تفریح بودند و با  
 یکدیگر ملاعبه می نمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از  
 نژاد فقرا بود کلاهش کمین نه فی الحقیقه قیمت و ارزشی نداشت همیکه خواست کلاه

خود را بردارد محمد علی پاشا کلاه را با چوکانی که در دست داشت بجانب خود کشید  
 آنرا از خاک برگرفت و رو ظفال کرده بپاشا نشان تمام و چهره بشام گفت مشتری این  
 کلاه کیست که مرا بفروشن آن میلی است هر یک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و بخوا  
 بر مبلغ میفروزند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان  
 صد تومان است کمتر نیدیم و کالای خود را از دست نیدیم محمد علی پاشا از او پرسید  
 بجهت صراحتی را می داند صد تومان کس را ناخیزد و در قیمت کلاه خود شکی  
 آن طفل تفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشا است  
 آن کبیر از صد تومان کی روایت محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب  
 کرده فرمود راست گفتی و در پستی آنگاه حکم کرد صد تومان بآن طفل انعام دادند و  
 آن جوان نقد در دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را افسانیه معتبره آثار خیریه  
 از آنجمله جامع کبریت که در داخل قلعه مدینه ساخته و بزینتهای مثنیه مزین کرده  
 و پرداخته و غیر از این نیز بناهای بسیار و آثار جلیله شمار دارد آنحضرت زمان او  
 عهد پایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی مینمود و بر کنت و ثروت  
 رعیت می افزود و راه معاملات فیما بین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از سر  
 و مغرب وی باینجا حاکم نمودند و پسران قبا رعیت به این حکمران بشوکت و شرف

پسوند جمعیت و پخته روزیادتی نهاد و حسن اداره و نظام جوانی تازه طراوت  
 بی اندازه بملکت داد و دولت خدیوی رونق قدیم مصر را مجدداً پدید آورد  
 و این ناحیه را از ضعف و فوری که داشت بیرون آورد و لفظ خدیو منسوب  
 بنجد امیر باشد که معنی لفظ جلالة است و بعد از محمد علی پاشا جانشینهای  
 او که در مصر حکمرانی دارند لقب بنجد پوهند

## در حق محمد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب رواج فضل و علم را فراهم آورد و کمال حد  
 جبراد حصول این مقصود کرد محمد صادق بیک حکمران جلیل الشان تونس است

که این ابیات در حق او صادق و امثال ایندیاح را لایق است

بهو البحر من امی النواحی امیه فلیحتمه المعروف و البحر حله

تعود بطل الكلف حتی لو انه اراد انقبضاً لم تطعه انامه

و جناب بیک مشارالیه مردیت با کرامت نفس و قوت طبع دارای فضایل  
 و فوایل کفیل ایام و اراذل افتخار ملت عرب متماز در علو حسب و نسب و احدی  
 نیست که رو بخیرت او آورد و پا در قاعده مملکت او گذارد و از عطایای او

شود و براه نامایدی رود و منج در پال هزار و دویست و نود و یک هجری مختصر  
 سنه او شتافتم و در آن چنگاه زبیه سیع یافتیم یک نسخه از کتاب خود موسوم  
 بطبقات اشعرا با قصیده غرّ تقدیم خدمتش نمودم و زبان بدعا و شناسش نمودم  
 بیک معظم له با احسان اگرامی و منس و شامل مرا بترتبه قایم مقامی نایل گردیدم  
 مراجعت بوطن رساند که در این باب نکاشتم و تحفه الغرّانی می چاپن پس آنحضرا موسوم  
 داشتم و اخبار متعلقه باین یار را در آن ثبت کردم و این کتاب اباسم جناب یک  
 تونس موشح نمودم و اوصاف و زرار و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه در  
 و بعد از سفر مزبور هر وقت یاد تونس و یاران تونس که در این یار بستند نمودم  
 تا ندانی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار و یکبار آن خطه را اگر چه در خواب باشد  
 به نیم و از شاخ این امید کل مراد چسبم تا بعد از چنبال اقبال مساعد شد بخت  
 کمک کرد باز بتونس آمدم بجنوب یک شرف کشتم و قصیده بعرض و رسانیدم  
 که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و این

فی تونس الغرب لانی البدو و الحضر	تری الکرام و تلق اجد البشر
تلق الممام الذی الرحمن ائده	علی الاعادی بیف انصر و الظفر
محمد الصادق المویله الذی ار	اعلامه فوق بام الشمس و القمر

ففضلہ شایع فی الکون طیبہ وجودہ فی السبر یا غیر مختصر  
 بعد وزیرانی فجام بیک راہج کردم از جملہ قصیدہ در مع محمد پاشای خزانہ  
 دار کفتم و خواہش نشانی از درجہ دوم نمودم کہ با سہرت و تہنراز بوطن خود با  
 کردم مشارالیه التفات فرمود و حضرت بیک عرض نمود رتبہ امیرالای با جازہ عہدہ  
 علاوہ بر لقب بیک از جانب حضرت بیک توپس بمن اعطا شد و قصیدہ کہ  
 مع محمد پاشا بر شستہ نظم کشیدہ ام پواذ آن از سر از دل است  
 لما حلت بتونس نفیتہا کنز الفخار و رینہ البلدان  
 فیہا الکرام و فخر سادات الوری و اکابر الوزراء و الالعیان  
 من کل مرفوع المقام ہوسر الطافہ تغنی عن التسمیان  
 طاب الزمان بہا و تاہت غرۃ بملیکہا المولی العظیم الشان  
 اعنی بہ الباہی المظفر من غدا فخر الوجود و کعبۃ الاسان  
 و بہا وزیر اکبر المفضل من شاعت فضایلہ کل مکان  
 فہو العام محمد المویس الہدی مع حسنہ تہ یکل سانی  
 ذوتہ لم یجتمع فی عسیرہ عنہا تقصر منہ الشجان



اسد دل لہ الاسود مہابتہ      و تخافہ الابطال فی المیدان  
 و اذ اسطی یوم الوغا تلقی العدی      من عطشہ فی ذلک و ہوان  
 اوزیرنا ہل غیر خصاک تجی      بین الملل انوار الحدیان  
 قد جبت قاصد فضک المشہور      اخطی علی نشان صنف السایہ  
 فصاک تشلنی بانظار الرضا      و تجود بالنیان و الفسہان  
 فیزید قدری بین ارباب العلی      و اعود سرور الی اوطان  
 و ہناک انشر فی البحر ایدما      من حسن اوصاف الجبابغیان  
 لازلت مرفوع المقام شیدا      و مؤید البغیانہ الرحمن

و از جملہ اشعار کی کہ در مدح مصطفی پاشا کہ در آنوقت وزیر البحر بود و حال اذیر

اعظم است کفہ ام این بیات است

الایام مصطفی المفصل الیامین      حوت الفضل مع ادب و ظرف  
 و بابیت الوری قدرا و جالما      و فقت اناس فی کرم و لطف  
 بدمج جنابک الاشعار تخلو      ویزبح حسنہا فی کل حرف  
 اذا کان انت بحور الابرض جعرا      و کان الجو من ورق و صحف  
 و قد اوجبت ملک الصحف مدحا      باوصاف الجبابغ فلیس سکتہ

وہل خشی صروف الدہریو ما      و ملکٹ من کیون ایوم کیف  
 و فی التحیفہ مصطفیٰ پاشا وزیریت فیظیر از معارف و مشاہیر باجبات رای  
 موصوف و جناب بیک از خدمات و مشعوف پیوستہ بہام آن ملکٹ مستوف  
 و پیاعی و مسکور مقبول

و از اشعاری کہ در مح محمد پاشا البکوشش متشار و زارتخانہ تونس کہ مرہی  
 ماجد و کریم است بنظم آوردہ ام انجندیت میباشد

بفضل محمد المولیٰ اقرت	جمع الناس من قاص و دأ
ہو البدر السیر و من سائی	علی الافان فی اعلیٰ المکان
جیل الخلق ممدوح التجایا	شدید الباس فی قدر و شان
تمذل بطش الاساد غما	و ترہبہ جبارۃ الطعان
اقام تونس انحصار ذکر ا	و فخر الایور مدی الزمان
فلو طفنا البلاد لما رأینا	نظیر محمد البکوشش ثانی
وہل ل محمد فی الخلق تطفی	شبیہا من سادات الادا

بعد از این میاج با انعامات وافرہ و عطایای متکاثرہ شاکر از الطاف حضرت  
 بیک تونس بوطن باز گشتم و بادعای دولت منعم و مہیا ز شدم

## در مع توفیق پاشا خدیو حالیه

از جمله بزرگان و حکمرانان باکرامت که رایت همت افراشته و رواج بازار علم  
و فضل و اکرام و احترام علم و فضلا را زاید الوصف منظور داشته جناب  
توفیق پاشا ابن اسمعیل پاشا میباشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است  
باینحالت معروف چنانکه در مراجعت از قیطنیه قبل از وصول تبرئه خدیو  
و حکمرانی مصر در اسپندریه بادیب با بر سلیم افندی ایوب میفرمودندستها مقصود  
و آرزوی من اینست که علوم و معارف را منتشر سازم و علما و ادبار ابوجه لایق  
و مخصوص نوازم و اعتقاد من اینست که بر حکمرانی باید حیدر کامل در اینباب مبذول  
دارد و مال وافر بمصرف اینکار رساند تا انبائی طین از آن بهره یابند و با  
ترقی و تمدن شتابند و عده خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف طلبه  
بجای صل صرف شود و بهیوده و عبث از دست رود خلاصه قستیکه من بمصر مقیم  
و بخدمت اسمعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتب بلندی  
شانی و الایود قصیده بعرض اور سپانیدم که این پیه بیت از آن قصیده است  
یا من به آملات متعلق و نفوسنا للقاء متوق

فک بفضل و الطایف و التقی و المکرمات و کل حسن بر من  
 لم یجمع فیک المحاسن انما منک المحاسن کلها تنفرد  
 و در مصر گشته وزیر امی آن مملکت را میج کفتم و جوایز و صلوات یافتم از جمله  
 ریاض پاشا وزیر معلوم که امروز وزیر عظم و مقام او معلوم است یکی دیگر  
 ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین یار پاشا

## روح سلطان زنجبار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار پسند بر غش سلطان زنجبار است  
 که در شرف افتخار وجود و اشتها ضرب المثل است و شخصی بد

## روح امیر عبدالقادر بخزیری

یکی دیگر از بزرگان قاهر که صاحب حب و نبی است امیر عبدالقادر میباش  
 که بزرگان عالم و کاراکامان اعم بفضل و بهم اد اعتراف نموده اند و ذکر عیال  
 و موافقان را از روی انصاف کرده اند امیر مشارالیه در بذل مواهب  
 میان ارباب مذاهب گذارد و احدی را محسوم و خائب ندارد و است

که بادولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کار باشد که فوق طعن حضرت  
بود در فضایل و حسن ثبایل و بماند در حاوئه دشت شام از او بطور رسید <sup>فست</sup>  
و هرگز آن مخسر از خاطر با منو نخواهد شد و من کجایی در آن باب نوشتم و بتوسط بعضی  
اشخاص منظمه او رسانیدم یک حلقه انشتری الماس کرا آنها بمن <sup>عطا</sup> داد

### فهرست

بواسطه مدایح بزرگان اعظم معظم هم از ما سخن فی خارج شدیم ولی اینک  
تحریر حکایت تفصیل و ایت پرداخته گوئیم  
ملک شریار بن سپاسان گرفتار دریای حسم و غم بود و از حوادث عالم <sup>تحت</sup>  
منمود در خواب غریبی که دیده دل داده اندیشه میگرد که یکی از خواص خدم  
پشت تعظیم ختم کرده گفت پادشاه اکان مرزبانی از بند جهان آمده تا  
بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی منخواهد اگر امر اعلی شرف صدور  
بیاید و استقبال عتبه علیه ثبایل بازیم

مؤلف این کتاب بکند ربیک با کار بوس پس گوید جزو اول از کتاب ریخته <sup>فکا</sup>  
در اخبار ملک شهر مار با نجا ختم شد و غنقریب بیارخی ایستال و قادر <sup>الجلال</sup>

بقیه ایند پستان جز ثانی کا ملا تا مذکور بیان میشود و پنج تعبیری که من در  
 و انشای انتخاب و جمع نمودن آن کشیدم برابر باب فضل و ادب پوشیده  
 و دانند که باز رحمت بسیار و تحمل فطرت و افکار این رساله منتفع و مذهب شده  
 و چنانکه می بینند خالی از خسوز و اید و تعقیه و اشکال است با کثرت فوائد  
 منافع و لذت قلوب و مسامح و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت بوطن است  
 که از صفات لازمه انسان و بهترین حاصل می باشد چنانکه فرموده  
 حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هرگاه دارای این ایمان است  
 البته حب وطن را نیز دارا است مخصوصاً و قسماً که در کارها توانا است یعنی  
 دعوی قدرت میکند و خود را از اعظم و کبار بشمارد باید در کارهای خیرشتر  
 پیاپی و مجد باشد و از بذل مسامحی در ترقی انسانی و وطن مضایقه نماید  
 و از خداوند رحمن سئلت نمایم که مرا شمول لطف احسان خود فرماید و چار  
 شرئام دارد ازاله نام نماید زیرا که او قادر بر هر چیزی است و پروردگار حکیم

عسیر

بعضی از دوستان بزرگوار شعری کبار و اعیان و می تغزوا لا عتبار  
 که بجای این اوصاف موصوفه و بکارم اخلاق معروف این رساله رسیده

و بعضی اشعار در تصدیق و تحمید آن پسروده محض تشکر و استنسان از بذل عنایت  
و ملاحظت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج و ثبت نمائیم از جمله جناب  
علامه زمان شاعر این عصر و او آن شیخ ابراهیم افندی صاحب که در علم و ادب  
فرید عصر و وحید دهر است میفرماید

اری ریحانه الافکار قوت	مجاپنها و راقق للنفس
جلا اسپکندراتذب المفدی	بدایعها لتجول کل بویس
و بالمشور و تنجها فاق	علی المنظوم فی جید العروس
علی الالباب طافت باللعانی	فحق لها القیام علی الزوس
فرز پکرا حلا منها فکرا	ودع ماراتق من جب الکنوس

جناب عالم نحریر شاعر نبیغیر صاحب پائل تفسیر شیخ یوسف افندی لاسیر فرمایند  
هذا کتاب جل فی المقدار و کلی بحجتہ ربنا الازمار  
فلذا کتبتما ه مؤلفه الذی حاز العسلار ریحانه الافکار

جناب بهام فاضل و عالم عامل منبع علم و درایت و معدن اخبار و روایت  
صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی لیا فی نسریا  
انی اری ریحانه الافکار فیها فوائد سوار

و بهانواد کالفسه اید چکلت      زهر انجوم لعنه و هی در ار  
 و جلت لنا حکما معاینها کجالت      بحاسن ترزی بذات سوا  
 ابدی لنا اسکندر آیاتها      فی الذوق تنشی نشوة الکفا  
 و ابانها عربیه قد اعربت      عن عرب افکار من الالبکار  
 لازال یبدینا غرائب تختلی      منها البدور بغایه الابد  
 جناب خاکبلا پسند که در فضل و علم دارای مرتبی منیع و مقامی مجید باشد فریاد  
 قد انشئت قلبی الشجی و یحیاته      بنفیس تعبیر ارق من انصبا  
 عن شهریار الملک خیر و آیه      تروی بشر بالبدیع تجلببا  
 دعت القدیم مجدداً من بعدا      قد بات فی حجب التذہول محجبا  
 لما تلا اسکندر آیاتها      سجد النظم م تذللا و تادبا  
 جناب شیخ نوفل قانصوه خازن که جامع محاسن و فضایل و در طراف و کن

### شیاع است فریاد

ندمالینف حوت صنفاته      حکما و آدابا و کسره فحار  
 لا تعجبوا منه و منشه خدا      اسکن در المشهور فی الامصا  
 و لقد اصاب بوضعه فی نوه      و بقوله ریحانه الافکار



تصبو النور الیه صبوۃ عاقبتال منہ مستی لاوطا  
 نعم الکریم خان تاجادت بہ اقلانہ سیتھی مدی لادہار  
 جناب ابراہیم افندی پیرکیس کہ معروف بہ فضل و فن نفیس میباید فرمایہ  
 فی ذالکتاب فوائد و فراید عن شجرہ یار لذیذ اللسان مع  
 طابت معاینہ لقاریہ وقد طرب البجاد بحسن سجع الساجع  
 اذکان جامعہ الادیب سکندر بفضل للمجموع بل للجامع  
 جناب ادیب دانشمند و عالم بمثل و مانند معلم سعید خوری شرتونی للبنیان  
 فرماید

خطت ید الفضل فوق المشرق الضامن الفج من خیر زواہ مالہ مایہ  
 و اشرق العلم من الباب عالمہ فکان للغرب الداجی کمصباح  
 کلینف لا و غداۃ الیوم قد عفت ریحانہ لذوی الالباب کالراح  
 ریحانہ فی بیاض الطرس قد نعت و نشر ما قد غدا روحاء لارواح  
 و کلمات حرکت اور اقامت نشرت مواظ کسلاف ضمن اقداح  
 روت براۃ منیہا لک حکما عن شریاز فکانت کاسل اقداح  
 لازال اسکندر ہندی نفیس کا تہد لوری حبتہ از ما را دواح

جناب معلم رشید را در معلم سعید خوری فرماید

هذا کتاب فی الکتابہ مفرد و الطالب بحکم الثمینہ مؤد  
 تشفی فواصلہ لصلہ و کلانها قمریہ فوق الاراکہ تغیر  
 خضعت لمنشیہ البلاغہ مثلاً دانت لذی القرمین ارضک تجید  
 جناب ادیب اریب و شاعر لبیب جامع معارف و فنون یوسف افندی  
 الشفون سر ماید

اکرم بحسن روایتہ ابدت حدیثاً ذا اعتبار  
 ولقد اتت بفوائده تروی لن عن سحر  
 بیدیع نشر کلمه در رتبت باز دمار  
 قد صاغها اسکندر فله یحق بهما الفجار  
 شمساً بفضایل فی عصرنا ذات اشتہار  
 ولکم روی فی کتبہ اخبار قوم باختر  
 فله یحق الشکر منا تامل اللیل الخمار

جناب ادیب مبر و شاعر قاف در معلم شمس شفیق فرماید

نشرت شدی ادب الہنی ریختہ تصیر من ذوی المعارف کا علم

دعیت روایت شهریار و آنها  
 بانجی راوتیه الموعظ و حکم  
 عربیه المنوال فبح طرز  
 بروی من الید باج من صنع الحکم  
 انشای مع صفات ایا سپندر  
 من فاق سجاکل من حبه قلم

جناب حاذق نجیب نخله افندی قلفاظ الادیب اللیب فریاد

لک الشار ایاسامی المقام علی  
 بذ الکتاب الذی راق معایه  
 انشأت ریحانۃ الافکار مخبره  
 عن شهریار حدیثا انت مریه  
 الفت ابداع تالیف فکان لنا  
 افتخا و ذر المعایله من دراریه  
 لا بدع ان کان بالاداب متصفا  
 فکلم و کم من کتاب انت منشیه

جناب انطون افندی شجیر که بفضل معروف و شهر می باشد فریاد

بریاض سوریا البتیه انغشت  
 ریحانۃ الافکار کل انیس

و عطور باشرت فکرا الذی  
 نشر العطور علی رؤس جلوس

فطن تسامی بالمعارف قدر  
 و کل فن فاحسه و نفیس

اهدی لنا ریحانۃ ندشمتها  
 اقیقت ان لا عطر بعد عروس

جناب یوسف افندی ملحه که محبوب قلوب افاضل و جوانی دارای فضایل است

فرماید

اپکندر اعلم المفضال تحفنا      روایه زادها حسنا و آتقانا  
وزانها بیدیع لشرکفات      حتی عدت للنهی را حاورینا

جناب فضل نبل الیاس افندی فرج بایل فریا  
یا من بهیم لسان الف الاعصا      نعلیک فی ریحانه الانکحار  
تجلی الغوم من القلوب و ضمها      صرف صفت من سائر الاکدار  
ابدی لنا اپکندر آیاتها      فانه اعدت من انفس الاسفار

جناب لیب فہیم معلم منصو حکیم فریا  
بذی الروایہ قد حوت      غرر انصباح و الحکم  
اعنی وایہ شہیرا      راہی المکارم و الحکم  
فیجی ان شمسو علی      بام الشریا بالاعظم  
لما سمعت و تشرفت      بابی العلاشاہ العجم  
فما رفیع حقما      و تفاخرت بین الامم  
ولقد روی آیاتها      اپکندر الشہم اعلم  
اللوذیع و من بہ      شمل العلوم قد اعظم  
مذب تفرّد فی الملا      بالجود مع حسن الشیم

تت معانی وصفه فادمر ربی بالتقسم

جناب سلیم افندی ابن مؤلف کتاب فرمایہ

ہندی الروایۃ قد زہرت وسمت الی اعلی مقام

شہدت بحسن صفاتہا وجمالہا علم الانام

و جمیع سادات الوری الا انرا وقتہ القام

تمام شد جز اول کتاب بیحانۃ الا نکار فی اخبار الملک شہریار بکون اللہ تعالیٰ

و حسن توفیقہ

بمقدانده و مستقر

جز را اول از کتاب بیحانه الانکار ترجمه است  
 ماهر ناظم ناشر الفضائل و الماثر ذوب ایمن جناب  
 مستطاب اجل معظم ذکار الملک متخلص نصر و غی  
 ضاعف لثم حلاله انجام یافت و آرا بیجا بدین بعضی  
 اشعار این بزرگوار پرداخته تخت محض حرار میمنت  
 چار دیویش عرا که در ستایش چهار معصوم علیه السلام  
 بسکی فایق و سلوبی را این منظوم ساخته است در این روح

درج میشود علی الترتیب آنگاه پایزفنون شعریه

آن پنجن پنج لبیب و هنرمند ارباب

من صحبت شمس علی بساها ساطعه اشعاع

بحر فضایل آن افاد تری له سعت طلاع

سبقک انامه الانام فاحررت قصب لمرع

ادام الله تعالی مبت و جوده علی هذا برکات

وجوده

در انجیل مطبوع میگرد

# در نعت حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

ماهیست و بود آسمان یزش	باغیست و بود چهره ی منیش
آن طره عنبر ثار و حش	بر نافه تبت نهاده منت
دور از دهنم طعم آبیش	قوت دهنش بزمک یا قوت
من بنده آن چشم خردیش	خوگیت که دید است آن د
من تشنه آن آب تشنیش	آبست لبش یک آتش
خورشید چنان تابد ازیش	اومیت اگر آسمان خویش
اقبال که ایان خوشیش	آن خرمن کل بس شفته روست
آن عنبره جادوی دیش	بادل چه نماید نفوذ با الله
فردوس ملاقات عیش	از کوشش و رویش بود میا
اگش که بود روز و شبش	روزش همه عید است و شبش



خوشوقت مقیمان آن پرکوی  
 خوشبوی تر از هر چه طیب است  
 و آن طلعت مطبوع زربت افزا  
 چشمش بجای کند مستخر  
 برخیزد و صد مملکت پیاند  
 ای بخت مساعد مگر کجائی  
 شاید که بوسیم آستانش  
 هر حلقه دلهادل فروغیت  
 تاریکی و بند است و قید از نیست  
 ارجو که شود زود شاد و آزا  
 ختم همه غم پیران که باشد  
 بوالفاسم احمد لقب محمد  
 آن منظر از هر که کرده دور  
 او بود بعدی که می نبوده است  
 کمر بست خرد صادر خشتین  
 خرم دل یاران بمنشینش  
 آن خلق مزگای نازینش  
 فرخنده بهار است و فرودیش  
 باشد نظری که بند و پیش  
 بنشیند چو بنی بصد زرش  
 باز آن نشینیم در کمینش  
 باشد که بگیریم آستانش  
 در حلقه کیسوی غم زرش  
 بینند اگر اهل دل غمیش  
 چون مهر پول الله است و پیش  
 پیوسته تخت زمر سلینش  
 آن مبطوحی حق وایش  
 از کوهر انوار خود گزینش  
 نه آدم خاک که نه مار ویش  
 او نیز بود خادم کمینش

داند که سپر را بود زینش	منت نهاد و پست گیتی
چیزی نه بخر بخت و آفرینش	دردستر پیر را آفرینش
در حق می و آل طاهرش	وز جمله ثنا ها که آشکار است
قرآن کریمت و یا ویش	فرقان عظیمست و طاووسش
با شرع سگافنده بسش	اندیشه ریب است کفر و کجاد
هر گفت که خواند خردش	زان ناحیه کرد ایت شریک
رأی که بسی خواند ازینش	آینست که در راه او زندگام
حصنی که توان گفتش	در جنب وصی وی است لایعبر
واما دوی انزع لطینش	مولای منبت و تمام کونین
نقش است یاده برکش	موجود بقی جود حق علی است
عرش احدیت بود عرشش	شیریکه و رای کلام کردون
فرد و پس جهان وضه برش	درد و پستی او بود مسلم
دو رخ شود افروخته زینش	دو رخ نفس و زرد خدای
هر پس که امامی بود پیشش	با کوه کنه رستگار کرد
میکر جهان راه پیش ازینش	این چاه من خاص مصطفی بود

آزاست جلالت که دست یزدان	باشد مثل پاعد و منیش
ارکان جهان و در پست کرد	من انهم و آن کو بود منیش
با آنکه شکستند بد سکا لان	در درج دهن کو هر منیش
خلدیت و لایس که خاص کا نرا	و آنکو سعادت بود کمینش
غلمان جانست در یارش	حوران بهشت در منیش
فر عجم از دین احمد و منور	نزد تخت جم و پور استیش
دین زیور ملکست وزیر ملت	نه طفل با خشت و منیش
تا عاشق مجور در شب وصل	میسر و شود طاهر خرمش
مخرون نشود قلب دو ستار	آپوده رحس همان از انیش
از شوق غسری یادینه باشد	کر هیچ بعالم بود حنینش
آپوده فروغیت از چه رسد	چون مهر پیبر بود ضمینش

در منقبت حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه

کشم در دیده تا خاک غری	گرفتم کم نگار آذری را
خران حیر آوردم بنور	وصال آن بهار شتری را

کز آسپان از حسن پیری گد شتم  
 ملاست گم کن این از جان پیری  
 هزارم رفت از شوق غریب  
 شدم آماده سبک تن پیری  
 که بد رود او بادست قات  
 سپردم جاده پشکین دلی را  
 بدوری چون مرادید او شتم  
 چوبند بار بر جسوع پیکر  
 ز لولو خست لعل قیمتی را  
 بدان صورت که نتوان باز گفتن  
 کشود از درج لولو فضل با قوت  
 که ای در عشق دعوی دارایت  
 فراق من چنان کسیری که گیرد  
 پس از یک صدق آوردی <sup>دو صد</sup>  
 که کسیری ههند و ثبت را  
 فریم داده زین عشق تا سپر  
 مرا صدق و ترا تویر در عهد  
 چو لاله کرد کلبرک طری را  
 پریشان کرد زلف غبری را  
 دکان بر بست مرد کوهری را  
 طریقت همدلی را همبری را  
 خلائق کارهای سپهری را  
 عجب استماد یا غدر آوری را  
 کمی داری سپهر بلخ و مهری را  
 دو چارائی فریب دیکری را  
 جهان را و کنندین دوری را

بیاخ گفتسم ای دیباچ ریو	بها دیباچه صورتگری را
جمال جانفزی دلفریب	بود سیرش زیا منتظری را
تو خورشیدی میگذره بهایت	بیا زار تو ماه و مشتری را
چسان عشق مراد اینی مژو	چرا بستدی بمن این قمری را
تو که عشق مرا ناچسب خوا	چه کوی موجبات ناغی را
مرستی بود عالی از آن سر	چه بدیم شرح نیم آنپری را
تو صابر باش و رخ محرابش کنم	کنه این از کنه کار عسیری را
غرض بعد از محاکات فراوان	که باشد حشود حجت کسری را
غراب البین را پرواز دادم	ندیدم دیگر آن کبک دری را
که رفتم راه مقصد را و حستم	کی کو بود در خور رهبری را
سپردم من سر از و شب را	نخستم هم تر یا هم شری را
بمی گفتم بزاری بقضای من	بلا به نیست چرخ چنبری را
امان ده ای قضای اسپهان	تو هم ای چرخ فلک شکری را
مگر بر مرقد سلطان کونین	بیایم این حسین اسمری را
ز کردار آستان و نمایم	معصرا این عذار صفری را

بسر پیوده راه گهستری را	بدر کاهی که اعلین ملایک
بخدمت کرده کسب هستری را	بدر باری که اشرف نبین
از و بگرفته ایل سپری را	در آن حضرت که پیرهای پسران
احاطه نه رواق خضری را	در آن صحنی که انوارش نموده
وصی و بن عسم خیر الوری را	در آنجائی که با شمع پاک
بنطع عرض این دروری را	بجای لؤلؤ منشور ریزم

که ای شیر بهمار پیوری را

منور ساخته ارض عسری را

تو نوری قلبهای انوری را	تو بطنی صدرهای منشرح را
شکست آینه اپکندری را	دلی که تاب مهرت منجلی شد
علامت احشام پنجری را	نه با ملک عجم با پیش دارا پست
نذیده عقبه های محشری را	بخشیر که باشد دو پستار
بوشد جامه های عبقری را	ببیز حله های پسندی را
چه کیفیت شراب کوثری را	تو که پاتی نباشی بر لجن
سپارد او طبرقی خزری را	شود که ریش کاوی منکر تو

از و پر سپم که نیروی که بکند	ز عالم بیخ شرک و با فری
بد و گویم که شمشیر که آموخت	مسلمانان یهود خیمه بی
بروزی که موالکب با کوب	یکی بسند عدلگری را
نموده دوع پوشان مبارز	برهنه تیغهای جوهری را
دم شمشیرها از خون شیران	داند لاله های احسری را
در شان حرب با و پهنه حرب	مضاهای بوستان سقری را
در آن بستان بجای پروانه	نایل رمحهای سپهری را
در آن ساعت تو خواهی مرگ و	ملایک تیر خوانان چاکری را
یکی کسیر در کاب امینی را	یکی کسیر در کاب امیری را
بدل دل چون برای همچو خورشید	فلک بندرخ نیک اختر را
صف دشمن چنان دردی که کرد	ملک کبیر کو آن صف دردی را
چنان و سپهر خصم که گوی	نمایه مشق مشی قهقری را
نمائیم ختم ای ضرب الهی	بجند الله غالب یادری را
ای شیر خدا از نیروی حق	توزوری بازوی معنبری را
تو کردانی با نخست مبارک	همه نه طارم سیلوفری را

چنان آسان که گردانند	به پستی حلقه کنشتری را
پس عادت جربین قبر تو	نشت آیت مبارک مخضری را
هر آن مفلس که دید اکسیر لطف	نخواهد دید روی سینری را
کدایت ترک شاهی گفته اری	نکوینے آورد بی زیوری را
بفریادم پس ای انکس که باشد	جنابت چاره در دست مضرری را
ز کویت جای یک خشم عطا کن	چه خواهم کرد قصر قصیری را
شهادت تو گویم چون بخویم	تقدم غصه ری را انوری را
چو اوصاف تو خوانم چون بنام	تفاخر بختی را شغری را
اگر مصروف شروانشاه و مود	حکیم شیروان دانشوری را
بنام نامی کونین شه من	ز غم منک پیکه بد حستگری را
همیشه تا که مفلس دوست دد	در کاینه وزیر جعفری را
نصیب دوارانت کند حق	ز آلام چه هست افزوتری را
بکفن نیت حاجت کافریا	برای دشمنانت ابری را

پذیرد از ادیب این شعر کر شاه

شود همپایه شعر حمیری را



در مدح حضرت صدیق اکبر علی فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای طالب تربت و تماشا	باری بگذر باغ و صحرا
صحرای خوش و باغ نیز باشد	ماهی دوسه خنجرم و مصفا
لیکن نه بان ضفا که بسیند	صاحب نظران بچشم بسیند
در خلوت عارفان و اله	در حلقه عاشقان شیدا نه
حلقه نه حدیثه ریاضین	خلوت نه خزینه کز زرا
باز آو بسین که تا بدایین	در این چمن نشاط افزا
بر جای شقایق از حقایق	کلهای مطراست و بویا
از بار معارف و معانی	انوار حروف و علم اسما
روحی و چه دهنه و ز روحی	چون کوه عقل عالم آرا
نه ز کتب و نه بوی هر چه خواهی	در بطنش ترا شود مهیا
در کشتی اینچنین چو بایسته	زد و پس نیکنی تمت
فارغ کردی ز درخ و راجت	یکسان بینی بزیشت و زیبا
چندان بود پس و هوا که بپشت	از بر چمنشوی شکیبا

پیری و بسوز همچو طفلان	لوزینه طلب کنی و حلوا
جود است و سحر و زینت مرد	مردی چه کنی پزند و دیب
هر دوزخ ز مرد و پست پر کرم	تن سپرد تو همچنان که حرا
افتاده عجب نر و ناتوانی	شریت ز مردم توانا
مستوره نه و پاشکسته	از خانه جسل نه برون پا
چون باز بود در غایت	از رفتن سخن کمو باز آ
ز نهار مباشش از زنان کم	کاری که بایست بفرما
مردان نکنند جابه پستی	کسیه ندان چو راه بالا
آن به ز زنان بود که دارد	مردانه بصدر مرد می جا
بهر ز هنر از مرد نادان	آن زن که عقیده است و دانا
زن را عصبه بود و راه معنی	پیو و بپای مردی آما
از جنس و کانه کر بر سی	دانا گوید جواب و کانا
زن با همه رفعت و عزت	بر مرد نشد مقدم آلا
آن زن که سرای شاه مردان	ز و کشت سمار عالم ما
امام السبطین دخت احمد	غنجوار علی بتول عذرا

صد زمره تابناک زهرا	زهرا که کثیر حضرت است
آن مطلع انور دو بیضا	آن مشرق از هر دو تیره
آن علت احترام بطحا	آن مایه احتشام شرب
با کوه سر او کمز دریا	با اختر او بین بگردن
هر روز چو آفتاب پیدا	پنهان خود و آسمان قدرش
فردا که شود شفیع فساد	کرا و نهد قدم بحشر
رسوا کردیم جمله رسوا	او پرده عفو اگر نپوشد
اندیشه ام از کخا و حاشا	باریشه چادر عفافش
لطفش چو کند بغض اِنها	ایزد بخشد همه کبایر
از جمله نقصها مبرا	در نقد کمال فتنه است
لامع سازد وجود اشیا	ما بیت وی که نور محض است
ببیند اگر او بخار و خارا	آزم کل و حسیر کردد
اندر ره خدمتش پیر از پا	جبریل امین نمیشناسد
در عالم خاص قدس کنیا	ای سیده نثار عالم
ای کفو تو فخر جمله اکفا	ای نسل توفیق جمله اخلاف

ای مادر آملبان که مستند	آدایش اتمات و آبا
خوا سبب بهبوط آدم	آسوده نشد ز شرم اغوا
تا آمدی و ز کرده خود	کردی تو سفید روی خوا
مملوکی و ملکی از جباب	بوده است و بود بهشت و حورا
با کوی تو کم ز غم ز جنت	انجا است کجا چو هست اینجا
هر شام پستاره بار باشد	بر تربت تو سپهر مینا
بر قبه تو همی بر در شک	این کسب ز نشان خضرا
مشتاق بقیع و مرقد تو	آید چون قدم به بید
یک کام زبند تا سمرقند	یک کام بروم از بخارا
تا خواجه بود مطاع خادم	تا بنده بود مطیع مولا
مولا باشند زاد کانت	عالم همه بندگان آنها
افسردن کرد بنور توفیق	مارا بولای تو تو لا
و آنکس که معاند تو باشد	ز جمله جهان کند ترا

از هجره ثنای تو فروغی

خواهد رخسار زبان گوینا

## در مع حضرت امام حسن علیه السلام

نماز شام که خاتون حبله گاه خفت	ز جنس اکسون معجز نمود و پیر این
دمی زرقه برکت بنفشه گشت هوا	سپهر شد مثل بچو بوستان سمن
ز هر کنایه سرور زنده طلوع نمود	باب قنابل نو سگفته در گلشن
ولیک باز شب اندر شمار اول بود	بسان روز گرفتار روزلف و لبرن
چو رفت پاسی شد گاه آنکه راحت بخوا	کند شروع و بر در رخ روز از بدن
دو باره حال بگردید و مه نمود ابرو	شد این فضای شبه فام اندکی روشن
در مشایده شد باز و حسن بعت باز	نفث باز بر زلفت لاجوردی تن
درین مشایده چون چشم شاهان انجم	شدند از سر شوخی بماء چشمت زن
فلک چو قطع کبود و ستارگان دریا	بخود نمائی چون شنبلیله در سون
بیدیه اندر مانند پلک مروارید	ز کوش لاله رخاں جلوه می نمود پرن
مراد و دیده بگردون و خسته دل فرا	هوا بر آتش شوقم همنی دی من
رمیده خواب سپر جای آن گرفته خیال	روان خاطر هم آزرده از طلال و محن
بقتصد اینکه می خویش را کنم مشغول	برای آنکه ز غم تن زیاده یار و وطن

ملازمان را با آنکه بود بس بکاه  
 اشاره کردم تا زین نهند بر تن  
 بر آن نگاه و سر صرژاد برق نهاد  
 که کوه را بد را ند ز چشم خار ه شکن  
 سپو ار شتم و آهنگ کلستان کردم  
 ز خانه زخت کشیدم بطرف باغ چمن  
 شمیم ریحان و ادم خبز ز ناز چمن  
 کلم بچشم د خشد چون سهل یمن  
 وزید باد سحر تازه کشت روح هوا  
 بنجده سکرین غنچه باز کرد دهن  
 ز شاخ پسر جوان برک یاسمین  
 بوی غنبر سار ابلهت لادن  
 دخت شد تمایل برای قصه چو دین  
 بصد نوای هزاران شدند و نران  
 ز تیغ خار تبر سپید آب در بر که  
 ز موج کرد متن احتیاط را جوشن  
 صبار نفحه موری بهر طرف که گشت  
 چنان نمود که پاید عبیر در باون  
 طلوع فجر که شد روشنی فردن بیا  
 بزنگ شمع بر افروخته شفق دمن  
 کلال رفت و نجویش آمد در آن صبح  
 دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن  
 غم زد و از آن روی پاستان  
 که سبز بود چو در اعه امام حسن  
 بزرگ پیغمبی نور دیدگان علی  
 سرور سینه خیر النسا محیط من  
 در شرف را قلب منورش دریا  
 زرعطارا دست مبارکش معدن  
 کفش دراری زحشان جود در اطلع  
 دلش جوا بر اسپر علم را مخرن

اماست از وی گردیده پائین فروغ  
 ولایت از وی دریافته بهشت  
 ولی او را روز حساب و گاه عقاب  
 پسرش کویدمان لا تخف لا یحزن  
 عدوی او را در سر کجا بود باشد  
 همیشه بند کالی و عذاب بر گردن  
 ضمیر او را و حسه منی ز نور وضیعت  
 خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن  
 معین است که مقبول او بود فخر  
 مسلم است که تقار او بود متقن  
 بنانندگان رسالت چو بگری دانه  
 که خلق جمله حسن بود و خلق او حسن  
 نمود در همه جا با کمال قدرت علم  
 که بود مظهر الطاف قادر و دالمن  
 همه محاسن اطوار انبیا شد جمع  
 در آن خباب زهی طورهای سخن  
 چو آفتاب بود حضرتش منیر و مبینی  
 عطیه یافته زور و روشنی زمین و زمین  
 چو آسمان نه که از آسمان گذشته گاه  
 بفرق هر که شد این آفتاب سائر فلک  
 دلیل راه یقین است و هر که پیرو او است  
 بزرگوار امام منانهای تورا  
 و لیک نیست مرا خدا آن که میدانم  
 تر از پول شاکفت و بار پول خدا  
 غرض ادای عبودیت و غرض خلوص  
 چنان تواند این بنده همسری کرد  
 که این طفیفه مسکین بود بر سر علین

دلم بمهر تو ای حجت یکانه حق      بود چو شاخ ببرک و شکوفه بستن  
 نهفته نیت که من بایان قاصد خود      شدم بحد تو کو یا نشسته لب لب  
 نخت روز گرفتم بدست دامن تو      که تا بروز قیامت مرا کنی ایمن  
 غایت تو کجا بنده را کند محروم      بنوده در لب کو بر شار تو چون لب  
 همیشه تا که بود مهر بهر از کینه      بهاره تا که بود دوست بهر از دشمن  
 کسی که مهر تو روزد بود ندیم نشا      کسی که خصم تو باشد بود سیر خزن

اگر سر و غی مقبول آیتانه تست

و در حساب بروز حسن اوجه حسن

در مدح حضرت سید الشهدا علیه آلاف التحية والثناء

تا بهار تازه در دهر کهن شد آشکار      آنچه پنهان بود در قل و دمن شد آشکار  
 کو بر خشنده از حبیب آید برون      کو کتب بانه بر برک من شد آشکار  
 آشیانی گشت پراز بضیه غنیز من      در هوا شمانه مشک خن شد آشکار  
 تا دهر بیکبار از کهنای دلپذیر      نقشبندی باد و صد نیرنگش شد آشکار  
 غیرت دریا و کان شد مرز با مومن و نجی      و رشق و کل عقیق و بهر من شد آشکار



کلبن فپسوده را بعد از قبول لا غری  
 هم طراوت شد پدید هم سخن شد آشکار  
 از بهار و از شکوفه بر نهال و بر درخت  
 حاصل غمان و محصول عدن شد آشکار  
 کشت عالم از خوشی رنگ گلستان فصل  
 آتش نمرود کل تا دچمن شد آشکار  
 کوه کان ای زمین ثوی طبیعت ریان نقصن  
 قوت مردی پس از پنج غن شد آشکار  
 پرورد در سایه تا دوشیزگان باغ را  
 پایان سبز رنگ نار و شد آشکار  
 کرد از شاخ شجر قوت سحر سرین طلوع  
 یاکه شعرای بیانی از زمین شد آشکار  
 در میان بوستان یاسمین شکفت  
 یارین نیل طبق عقد پرن شد آشکار  
 بیدار در وان نگاری بطرف حمی زد  
 شکر گل ز دبل شوریده را بر سر که با  
 غنچه را دیدی که چون خندید بر قصم  
 لاله را دیدی که با چندین قبا از دست باد  
 صنع حق مشا طکی فرمود تا بر روی کل  
 تا چنان شد سپهر و ناز از جنبش باد بریح  
 از برای کشت صحرا برب مهرجوی و کشت  
 لوحش از گلشن ایجادنی اینت بس  
 زلف سنبل با دو صد چین و شکن شد آشکار  
 ابتزاز می تازه اندر مر و وزن شد آشکار  
 شادی کلروی پروی سینن شد آشکار  
 کاغذین پال نو و در کهن شد آشکار

پیش ازینها بیش ازینها تفریجیهائی  
 در شقیقتان صنع ذوالنن شد شکار  
 از رفایق و حقایق شو که در آن وضه  
 نور تابانور زردان مقتدرن شد شکار  
 مین از آن جنت چه کلهارست و صغائر  
 چون نواخوان بلبلان مفتحن شد شکار  
 باز در چنین بهاری جوشن چون شوق  
 صاف بی دودی در آن پاکیزدن شد شکار  
 چند گامی عهد و پیمان فاجحکم نبود  
 تا حریفی سرخوشی پیمان زن شد شکار  
 زرد بازان محبت چون که سرگرم آمد  
 پاکبازی از پی جان باختن شد شکار  
 روح پاک عشق را تا قابلی باشد قوی  
 به زصد جان مقدس یک بمن شد شکار  
 ناصف عشاق زهر شود آراسته  
 صفدری با قلب پاک ممتحن شد شکار  
 تاسپاه عشق را شابی بود شکر شکن  
 شیر مردی از زراد بو الحسن شد شکار  
 تاسپیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق  
 کوهر گیر نک هفتاد و دو تن شد شکار  
 تا شود پید که اول مرد این پیکار است  
 دویمین سپهر رسول مؤمن شد شکار

فامیس میدان جنبازی حسن بن علی

آنکه با سرخچ ضنیغم فکن شد آشکار

آنکه از نور حسین اد که هر لامع است  
 آنکه از در بیان او که سیف قاطع است  
 خجسته حق بر به اهل زمین شد آشکار  
 نیز احکام و بر این پسن شد آشکار

اقتباس طول و من از در که او کرده  
 هر کجا بخشیده با طول و من شده نگار  
 جای کو هر خط شد در مخزن علم قدیم  
 از دو لعل جانفزایش بر سخن شده نگار  
 کشف اسرار نهان میخواست ز دکن کرم  
 لاجرم آن کاشف سر و عن شده نگار  
 در جوار جود او همه دیده بخواب را  
 پیر آسایش و کحل و پس شده نگار  
 از برای او پستانش باغ مینو شده پد  
 همچنان که ز بهر خصمش مرزغن شده نگار  
 حضرتش را نوبت غر و مخالف چون پد  
 پردلان را لرزه از خشت بتن شده نگار  
 از نیب چکل آن شاه با ز اوج قدس  
 شورش در لانه زراغ و زرغن شده نگار  
 خون دشمن بخت چندان زد شمشیر او  
 تا که رودی ژرف و سیل خانه کن شده نگار  
 از پیر خصمش حاش دست یاری بزد آشت  
 تا که در آن پسته تخم برین شده نگار  
 چون خزان کردید آتش بستی درشت  
 آیت اندوه و آثار حسن شده نگار

ای خداوندی که از بهر لب خشک تو بگو

در ریاض خلد اگر نه لبین شده نگار

تا شاو بر شد دولت و نیم طوفان را عشق  
 اندر آن هر خطه امواج قن شده نگار  
 کو هر ذات ترا کون مکان چنان شد صد  
 رایکافی نقد او را این متن شده نگار  
 در نظر با جنت انور و پس را مشهود کرد  
 نور رخسار تو در همه انجمن شده نگار

کرد تا آهنگ مغرب آفتاب دی تو  
 صبح دولت شد سیه شام محن شد آشکار  
 مسقط الراس پس دل پاکان پر کوئی بود  
 ز آن دریشان معنی حب الوطن شد آشکار  
 برد از احسان تو بر ناپسایمی بهره  
 تاج از بهر سروان مرثین شد آشکار  
 از برای بندش در روان عالی قیامت  
 از طباب طره حور ارپسین شد آشکار  
 دید چون گل بلالی تیغ اختر سوز تو  
 بر فلک از قرص خور زین محن شد آشکار  
 رزم و ناور و مخالف با تو هر کس دید  
 از پی پیکار یزدان اهرمن شد آشکار  
 بر کرامی شخص تو ای بنده خاص  
 کرچه جور بحیاب از هر شمن شد آشکار  
 نه بسبوط و ذلتی بر صمد آمدید  
 نه صعود و شمنی به سروش شد آشکار  
 کشت چرخ پیر اندر جامه نیلی نهان  
 تاجوان نو خط کلگون کفن شد آشکار  
 از برای شریعت و بت اوصاف است  
 با حلقه منطقی سکر شکن شد آشکار  
 الحق ازین شاه دولت معج بود  
 کاینچنین در ری رحبه طبع من شد آشکار  
 هست امیدم که گیرد جای در جوق قبول  
 آنچه زین مسکین دین فرخ سکن شد آشکار  
 تا بسی کویند در ماه بهار فصل دی  
 جنس شادی و شجن بیل و من شد آشکار

یار تو کوید مراد دل گل شادی شگفت

خشم تو کوید مرا بر کن شجن شد آشکار

در مدح حضرت سید الشاهدین امام زین العابدین علیه السلام

ای هشتی رو نگار نارین	کوی تو دلکش تر از خلد برین
همشین دولت جان پرور	هر که باشد با تو دایم، همشین
می نهند رخت بر ستر	میکنند خنده لب بر این
عارضت چون خجی کند کوئی	قطره باران برکت یمن
از تو موزون نباشد سپهر	از تو میکوتر نباشد حورین
ای عجب از طره پر چین تو	که بلا کردان او شد مشک چین
ماه تابان را کنی پابست خود	دست آری که برون از استین
کرده فردوس نعیمی چون بود	در دمانت چشمه ما بر معین
دور زمین تا چون تو زیبا طلعتی است	آسمان هم چشم دارد برین
جادوئی باشد که رووی تو	روز و شب را میکند با هم فرین
آفریدت تا که باشی جان من	آفرین بر حضرت جان آفرین
هر دو ما پازیم یک نیکو شری	هر تو نقش دل من چون کنین
میتواند دید باری آن لبان	هر که دارد دیده بار یک من

ناشود روشن که روز او خوش است      بر درت خورشید میاید بین  
 هفته در آسمان من نیفتد      تا شود ماه و هفت شکر مین  
 زنده کرد از کل شکر لعل مرا      معجزه نموده این معجون عین  
 در کل آب تو بینا میدو      نوریزدان کرده جادو بار طین  
 بارهای دشمنم تمام مرا      صید کردی با کند غنبرین  
 شکر کن ای خرمن حسن و جمال      که تو صاحب خرمنی مرغ خن  
 تو سپرا پاناز من جمله نیاز      حصیت چاره تو چنان من چن  
 تو نه در بند من در بند بحر      تو همیشه شاد من ایم غن  
 از غم عاشق چه غم باشد ترا      که توئی خرپند او باشد خرین  
 تو ییاسا خوش کن من هم خوشم      در تمام عمر با آه و این

چون چنین بگذشت بر مولای من

سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری که هست      حضرت اوقت شرع مبین  
 بحر احسان آسمان کرم      کان بخشش میثوای بدستین  
 فیض مطلق کو هر دوح نوال      منظر حق مادی راه عینین

صورت او معنی تکمیل دین	معنی او صورت لطف خدا
منتش را عالم و آدم زمین	منتش را مؤمن و کافر مست
بودد ایم در شهر و در سپین	در سجود و در سجود و در قیام
کر چه بود آن خلق جبریل امین	از خدا نمود همه کز او بخلق
داشتی با قرب حق دایم خن	رنجی پیوسته مر و اید تر
معجزه بایست گفتن فی متین	در صفت کتار او را بی سخن
آن مکان را از خور آمدین مکن	جای دارد در دلش اسرار غیب
هر که را او کرد محنت را و کزین	اختیار جمله خاصان خداست
هر که را شد دعوی او یار و معین	یا دوری از نجات و از طالع نجات
هر که با او ساعتی در دیدین	با خدا خصمی نموده ما ابد
بست چون کنجی بویرانه دین	مهر او اندر دل بیجا صلم
و دومان پاک خیر المومنین	اینچنین شمع منور میکند
دست قیاضت کرامت را	ای یکانه کوه در پای جود
مهران جمله کین و تو همین	پروان جمله وسیع و تو سر
روز تا شب از یار و از یار	بر تو آید چه درود و چه سلام

بندگان را دوستان را مهر تو      هست حُرزی حافظ و حصنی  
 بغض تو بر کز نبود و نیر نیست      در دلی ادا دل دیو لعین  
 چون لایت نیست خیری منور      به دفع مول روز و اسپین  
 از صحنه چون بیکر گفته با      باز بید صاحب رای زین  
 آنچنان باشد که صوت ببلان      کوش کرده بشنود از این طنین  
 تا که باشد قیمت ابل جهان      برخ و راحت گاه آن و گاه این  
 دوست هر دم ز راحت کامیاب      برخ و ایم دشمن را در کمین

کر قبول افتد ز بی غر و شرف

از سر و غمی این شنای دین

### در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام

گویند مثل آن بت کلچره مادر است      از بنده کوشش کن که پنچ در نظار است  
 مثل و نظیر او نبود در همه جهان      خیری که نیست می نتوان گفت مادر است  
 آن غیرت پتاره که در وصف وئی      نطق و بیان خلق جهان جمله قاصر است  
 در چهاره اش تابش خورشید آسمان      اندر شب سیاه درخشان و زاهر است



از جمله طینت بر دلف او کز  
 این آفت قرار حریفی مقام است  
 مفتون کند به نیم که یکست قید را  
 آری مسلم است که آن چشم ساحر است  
 با آنکه ترک نیست ز جنس فرشته است  
 در صید دل چو ترکان چالاک و امراست  
 در مهابت بر شب با ماه عارضش  
 آن طره مغرب مشکین پیامر است  
 از محنت فراق و زبید و بحر است  
 جان من ز دیار بدن کر مهاجرت  
 زود و در وقت میکند راند بر دو غم  
 میسکین دلم مگر بچه اندازد صابر است  
 کیرم نمانم سخن یار و سپهر عشق  
 با آب دیده خود چو نمایم که طاهر است  
 رجمی نمیکند بدل ز دوست و ادکان  
 عاشق مگر بند سب آن ماه کاو است  
 دیوانه گشت عاقل اگر در هوای او  
 عیش مکن که عقل زبون عشق قاهر است  
 من برخی کسی که نیار پسته خوش  
 آرایش قبایل و زیب عیار است  
 شاه است در ممالک و لها علی الدائم  
 باختیار مطلق نامی و امر است  
 آوازه گوی و صیبت جمال او  
 ماند بدان مثل که در آفاق پارس است  
 آن اهل دولست که با او مصابت  
 آن مرد عشرت است که با او معاشرت  
 کوید ز روی او و نوید ز موی او  
 هر کس غزل پراید و فی الجمله ساعراست  
 هر و روان هوای پسر کرد و است باز  
 بیچاره عاشقی که روشن سپا فر است

تسره خواندم و در مانده ام در آن در مانده من و لیکت خداوند مقام  
در بند مشکلاتم و دانم که قیامت خلال جسد نور خدا علم با قیامت

مولا محمد بن علی اکبر نام او

پیرایه مجاہد زینب منابر است

هم ملک ملک فضل و قوت است	هم صاحب جلالت و جاه و کرامت است
انوار معرفت را در حوزه کمال	فتح جوهر و تحقیق مظاہر است
آن روح بنظیر در آن جسم تعین	در قالب مکارم جان مفاخر است
از آن لب مبارک کو هر سخن حدیث	باشد کتبین بآب جواهر است
چون مرجع فیض جهان کردار را	راجع بدان جناب زهره صفایا است
از آن چهره غمزه که کند نور آفتاب	اگر ضمیر روشن و از پیرایه است
اند بر جوار عرش برین پست کوی	خزم کسی که بر پسران کو مجاور است
در روضه مقدس مینو مثال او	دولت بود مجاور و اقبال را است
از گلشن بهشت حکایت کند می	خلقش که چون نسیم سحرگاه عطر است
وقتی بود که از همه عالم بیدار است	ما را اگر شکفته آسوده خاطر است
در ظل او چه پاک مرا از نوبت	بامهر او چه بیم مرا از کجایت

عون که رایت نصرت دهد بدست  
 آن صغوه که مرقد او را کند طواف  
 جنس بشیر از جن نادر و کزیر یک  
 ای جنت خدا که درین تیره خاکدان  
 پیوسته از علوم و حقایق نند چون جوی  
 داند که حق بجانب خدام کوی نیست  
 بعضی ندیده اند بگردون جاده تو  
 چون طبع را نشاط دهد دیده را  
 بگرفت هر که دامن تو از اماجد است  
 همسایه نیست بود یار حور عین  
 لایق کثورت تو تو شاه محشم  
 در عالم مناقب و در ساحت ثنا  
 مشکور باد سعی همه بندگان تو  
 نایبده مطیع بهر حال شاکر است

مخصوص دوستان و رضوان مغفرت

تا که در کار سبحان شاد و غافل است

## در مدح حضرت امام بهام جعفر صادق علیه السلام

شیم روح و دهل نسیم شک فشان	بدین کنوی نفیری که دیده است جهان
بهوش باش و مراقب غریز دار و کرمی	نخسته مقدم میمون باد شک فشان
درین دو هفته نهانی که برگزشت و چه	بیا که جلوه دیگر بود زمین زمان
چنین اگر گذرد وقت و چند گاه بپا	و دهاداده یقیناً توان سپهر نوان
باعث دل هوا بین نه قدم بیان	مگر قیاس تو انی نمود باغ جهان را
ترا دماغ شود ز مشام نسیم معطر	ز دور کرکر ساحت نقشه ساز
چو لاله بر زبر کوه برنده و خسته اش	بود صعود بگردون بحاب بچو و خاز
در سپهر چه غنچه فروش شهر بسند	کند برای تنم چو غنچه باز دمان
چو قد آن بت رخا پس از کشیدن صبا	صبا کند تمایل در خهای جوان
ز استیاز جهان نامیر میسند بد کس	در خهای جوان را او سپهر وای چا
کجا هست نادره کوشاعی که وضیعت	میان بنزه میراب لطف آب و ناز
جمال حال کپستان کم از بشت نباشد	چنین که خرم و آسوده میکند دل جا
عجب مداری که باد داده بهار شود خوش	بهان که هیچ شمرده است زاده هم و گاه

مریا بدو ریم که آشکار نماید      دقینه های دل خاک و کنج های نهان را  
 بنام ناسیه مشهور حکمرانی کلشن      از آن بود که تلافی نموده کار خسته را  
 ز کسکی بدر آمد دوباره شاج ضنوبر      ز فیض ابر بر آنم که کرده تازه روان را  
 کراپست شوقی و شوری بصند نشان      بصدر شاهشین عبیدتار و نشان را  
 شوز بلبل عاشق که در عشق نداد      با خستیار در تفصیل هر که بسته زبان را  
 درین وان فرج بخش ناقدان نخذل      چرا مظل و مظل نهند کلک و زبان را  
 شاج شد که نگونید بر رفیع جناب      که کرده حضرت او پسر بلند کون مکان را  
 امام حسن صادق که عین علم و عقیق

محیط گشته و شامل همه نهان و عیان را

سپهر جود و کرامت سبحان حمت در آ      که سبز کرده بیک شجره مزرع همگان را  
 در خزانه دانش در یکانه منیش      که داده کوهر این را سر و غوغ و خیر را  
 بروز بت عوارف بگاه نشر معارف      نصیب داده را احسان و فضل خرد و کلان را  
 یکی سینه کی کینه مقدس او بین      ندیده باشی اگر حبه بیکار و کران را  
 ز مدرکات جنابش کی شمارم و دغم      پتاره های فروغ از شمار کاخها را  
 ز خلق طیب او که گنبد چرخ حکایت      کلان برم که خجالت دهند غبروان را

براده دوستی او پوار رفرف شو قم  
 مرا کدائی آن در بدنه شاهی عالم  
 کز ارپه که نخواهد چون روی درستی  
 عجب میار که قانون او ز سر طاعت  
 چنانکه دیدی بایک نگاه و مبنی  
 بزرگوار اما تو آن کسی که حدیث  
 بفیض علم تو فایز جهان نیست عجب  
 سکرم پرست چه داند که از کمال قوت  
 بچشم اهل بصیرت بود که شرح نماید  
 برای بندگی تو فلک نهاده علات  
 کرامت باد دولت ولای تو باشد  
 توئی ضامن محبان من بهمد فرغت  
 اگر کشیدن بار کران برای تو باشد  
 اگر تخیل زخم پنهان معنی تو باشد  
 هماره تا که مرا بی سلاح جنگ ندان  
 برو که باره ز دستم ربوده است غان  
 که من بفرخین میدم غای خان  
 بهر مرش دارم بدست خطایان  
 مطیع کرده بهر مرز و بوم شاه و بان  
 که دریدن خشم مرا و شیر زیان  
 بمعجزات رسانیده است سحر بیان  
 ز سپیل نماید کسی عجب فیضان  
 غذای روح دکنپر و چو لطف تو خون  
 سکو و معنوی تو جلال فیض خان  
 همان حایل شکل مقدم سلطان  
 زیاده داند پودای سپود ویم زیان  
 کزین فزون بود نقد اعتبار ضامن  
 یکسر نم کشم کرب و شس بار کران  
 پسیه و لم تخرم کربینه زخم پنهان  
 کشم بچشم عدوی تو پشت همچو کمان را

ده تو کسیرم و پویم سخن غریبه گویم      یقین چه هست نباشد در مجال گنازا  
 همی شنای تو گویم بسی براه تو پویم      ز دست می ندیم این خجسته سیرت سازا  
 برای مغفرت خویش و افتخار قبیله      نهم و دو یغمین را کنم و پسیده بهمان  
 همیشه تا که زبون هوان کنند حکایت      نصیب خصم تو سازد زمانه هوان  
 چنانکه خاصه خاصان آنجا نموده      غنایت ازلی فرو جاهد غرت شان

سخن شناس یقینین شعر فروغی  
 بگوهری چو کدشتی بگو بسند و گنازا

### در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک و دهن بره ترا      جوانی جهان پر بسی کیرد از پرا  
 بیار استه دمن جوانیت نو خط      میر استه چمن نگار میت و لبه  
 بود باد مشکبوی بود خاک لعل کند      بر آن رنگ و بوی رشک بر دشت و کوکرا  
 نه کرد باد روح حدیس بد و شیر کی چرا      از او بار و رشتدند شجرهای بی برا  
 کنون گاه وضع حل در حقان حلدا      کل و پوری و پمن بز ایند کسرا  
 ز نسبت و قرع ابر بامداد نار برق      همی بر زمین چسکد کلاب مقطرا

مکر کریمه سحاب دل غنچه نرم کرد  
 که خنید و کرد باز لب روح پرور  
 بکف جام مل گرفت دگر باره کلینا  
 بستر تاج زر خساود دگر باره عیوا  
 با طحال بوستان نه کرعید شد چرا  
 نمودند زرد و سپرخ همه جائه برا  
 یکی ز مریدین قباى نموده پست برنا  
 یکی کوهرین کلاه نهاده پست برنا  
 ز غوغای بلبلان باطراف نوکلان  
 تو کوسى که گشته است عیان شورشرا  
 خروش چکا و کان بود صوت برطا  
 نوای تذر و کان بود بانگ نمر  
 زلاله بگو پیار بصد پست نوبها  
 برای کوزن و کور بکسترد پسترا  
 سپر غم سپردن غزال نباشد بسی سخت  
 بود ناف او اگر پراز شک اندرا  
 بود شخ کل چو عود برا و لاله مجری  
 که در وی گرفته است فروزنده آذرا  
 بحسرت و پوز عود بسی دیده بسین  
 ابر شخ سپح و عود یکی پوز مجسرا  
 شقیق عقیق نام تجت ز بر جدی  
 ملوکانه بر سرش کی چتر حمرا  
 زره باف شد نسیم هر بر که و شر  
 امیر بهار خواست چو ترنبل لکرا  
 ز پیکان غنچه بود که چون تهن سح  
 باسقد یار دی طغریافت ایدرا  
 تودر موسی چنین ایامار بسترین  
 بموشک قبا مبین سپر و کثرا  
 قدم نه براغ و کشت مکر تاج چرخ رشت  
 که شد نقشه بهشت بهامون مصورا



بر مزد و غم غمناک بر جوی و جوی  
 قهوه تنفشه بین قیام صنوبر  
 تکر بوی پوریا تکر رنک پوسنا  
 سنگر تاب سنگر آب نتر  
 بر چه آید شکوفه شاکوی حمد  
 بر آنکس که قدرش بود زین فزونا  
 پس از دید چشم پر کشا دید کان پتر  
 که آن از برای دید بود صبرا  
 ازین بوستان گل بگذارد دل خرم  
 که آنجا ترا بود تماشای بهترا  
 بیرون همان فزون قدم نه در  
 که نبوده از برون با سپهر مضمرا  
 باغ درون که هست از آن سوی کنک بو  
 بیوطینبات خوش بین زنگت و کرا  
 ریاضین معرفت بچین و بکن عی  
 دماغ و شام روح زم یک معطر  
 ترا سپر با بود جز این سپر ظاهری  
 اگر مرد معیننی ازین در در آ  
 چه خواهی حقیض نقص بواج کال شو  
 بر پستی چه میکنی با لایکے برا

کالات بر چه هست ز صورتی و مخوی

مجاز کسی مکرز موسی بن جعفر

امام بحق که هست دل حق شناس  
 محیطی که پر بود ز لؤلؤی انورا  
 ریاض حلال و نصیر و موثقی است  
 بانوار روشن با زمار از هرا  
 بفتح جناب و ولایت محققا  
 بتابان وجود او امانت مقررا

نموده است پشت خم سپهر معمر	تبقیل درکش پی آفتاب سر فیض
شبتان فضل و علم نمیشد منورا	اگر مهر روی او نمیداد روشنی
ز پیکان آسمان بر این جرم غمرا	ببین وجود او تحت بود سی
هم او نسل تابناک ز اولاد حیدر	هم او اصل بانسریغ ز اخلاف احمد
کسی را که لطف او دلیست و بر	بود یک دو کام ره ز او تا بهشت
کسی را که عون او معین است و باور	خواهد هیچ کار اعانت ز هیچ یا
روان گشت حکم او بامر مقدر	از آن رو که بدرضا هر کار و قضا
ز زنگنه اگر شود دل مکرر	بهمان مهر او توان کرد صغلی
پوشی مکر تو چشم ز دین میر	ز اصغای گفت او بیدی چگونه گوش
پذیرد غماتش نیاز ز محضه	بود که چو بینیا ز زکونین خضرش
بجاست نهند روی فطیر و تلک	بدر بار هفتش که باب الحوائجست
که جن و ملک برند از او خطا و فدا	ز مشمول جود او بنی آدم اند و بس
نبد هم کرم و بندد دو صد قصر	یکی خطوه جاما بود که بکوی او
ز اختر لوای عدل بحسب مدور	ایا خسروی که خور بدور تو برزند
که آیت طغلا غلامیت سنجرا	چو آراسته شود صف چاکران تو

زبیدای قدر تو سپارد دو گام عقل  
 میاحت کند اگر یکی پشه ضعیف  
 نیاوست کرد کار بدست عظامی  
 ترا کسور ازل ترا ملک ابد  
 یم علم من لدن که همیشه کنار بیت  
 بامر تو مؤثر زیننه تو میستی  
 کرامات و معجزات سلح نبردت  
 ز خلق تو در زمین زمانی که دم زخم  
 چو در تاجه عقاب فد کشتی کنه  
 شما اهل بیت را چو طینت بیافر  
 ز هر کوزه عیب کرد شمار منته  
 از آن پاک خاندان تو یک آیتی هست  
 برای عدوی تبت جمیم جهنما  
 بدریا محبت تو دود بسجوماهیا  
 بقدر پسیان توئی به راه قاید

درین دشت مرغ و هم تواند زدن  
 فکرت را محد با زمین را مقصد  
 پی شاهی دو کون مضیق تو افرا  
 یکی شد پسلا یکی شد سخته  
 ازل تا ابد در آن تو باشی شناو  
 اگر نار موقدا اگر باوصه صرا  
 نه یف هندا نه تیغ مجوسه  
 هوارا در آن نفس نایم معسرا  
 ز جود تو انکس در آن تبه لسنکرا  
 خداوند ما و طین جها نذا را کبرا  
 ز هر کوزه رجب کرد شمارا مطهرا  
 مبارک جمال تو بر حجت مفهرا  
 نصیب محبت تبت همه حوض کوثر  
 در آتش ولی تو رود چون سپندرا  
 بستو حیان توئی بهر حال سپهرا

بستر چه حاجتم چو گویم ثنای تو      که هیچ تو در دهن کند کار سگزار  
 زهی قدر و منزلت نمی فروز و مرتبت      که باشد ترا ادیب ثناگوی چاکر  
 رسیده نقد مهر او ببرد سبک قبول      پس قلب او شود ز آسیر تو زار  
 ازین بنده کین باین منطق کلیل      بود این ثنای کلمه آورده این را  
 ای معطلی کثیر تو بنده بر این قلیل      از آنکس که نیستش ره آورد دیگر  
 الا تا با مرحق بود در شب سیاه      طلوع ستاره کان بر این سپهر منظر  
 بود روز و شمنت پیه تر ز رنگ شب      بنفید فسر و غنیر شب او ز اختر

و کرد و پستدار تبت ز احسان تو بود

پیشش بنزد و خرم از رخس پرچ و انوار

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية والثناء

منت از بخت سپاه که پس از راه دراز      بر در کعبه جان بست دلم عقد نما  
 آنچنان کعبه که هر کس بصفای دیدن      منت از خار مغیلا ن کشد و راه دراز  
 کعبه خاک خراپان شده از پر تو      با فلک همپرو با مهر و درخشان انباز  
 کعبه بار که شمنت آن شه که بود      شرف دولت شیرب ثمر و سودجنا

کعبه قبله اهل دل و اصحاب سلوک  
 کعبه پاحت باز مبت اورا کشته  
 غم این کعبه نمودم شدم از دل محم  
 کشتم آماده و بر باره نشستم لیکن  
 بوداع آمد سودا زده بادیده تر  
 دید اسپاب سفر جمع و من افتاده بره  
 از خوانی رخ او شد مثل سپحور  
 گفت کشتی سفسری باز کشتی از دست  
 خیر باشد بکجا هست تر باز آید  
 تا کی و چند چو آن خانه بدوشان با  
 که بقفقا ز کنی روی روی تافیس  
 عمر در کار سفسر کردی و صحرا کردی  
 کوشش کن دور مرز حجت پیوده  
 دو پستاران را در حجت حرمان  
 عجی تو ز غزالان غنم بخوان گیر

مخزن علم خدای احد و خلوت را  
 خلد آراسته و باغ ارم پاندا  
 داد توفیق و سعادت چو بمن خط جو  
 ره زدن حجت است مرا این فکرت بخت باز  
 بر سپهر راه من شده آن مایه باز  
 فرصتی نه که می چند کند راز و نیاز  
 سکرین غنچه او کرد لغت آغاز  
 بارستی و نمودی در همجسری باز  
 این چنین کرم سبزی روی یاشیرا  
 هفتقه در عربستان و می در اهورا  
 که تبرکستان بازی و کنی قصد طرا  
 خود بفرمانندی سیر و نشد بسنگ تاز  
 بنشین چندی بکجا نشان شعده از  
 مهر بانان را در آتش حبران کداز  
 چون عرب چندین باج و دمن غنم ساز

زرقارون مطلب بخت بهامون مطلق  
 از غلام زن روزی دو براحت بکذا  
 در همین عرصه چو بالی و پری هست  
 باش با این دوپسه دل داده که در بند تو  
 کفتم ای دوپست پنجن جمله در دست و  
 راه آن روضه نه پیام و آنجا زوم  
 گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم  
 از میان دو لبش نمانده این حرف برد  
 همه جار اندم و بهر روز خدا را خوام  
 راهها طی شد و از بخت مساعدا خ  
 روضه دیدم از خلد برین برده کرد  
 منجیحی مطلع آن شمس که خورشید فلک  
 در همین ناحیه با بخت خدا داده بساز  
 از هوا بکند رو ماهی و دو بسیار این در  
 پای درد و غم است کش و کرون مهر  
 غرضی خارج اگر نیست توانی پروا  
 ز وفاروی کردان بجا دست میا  
 عشق سلطان خراسان دل از دواز  
 تو بگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز  
 مقصد ارشده طوس است برو بکتاب  
 جنت اسم ز سر و جد و طرب بی مهار  
 تا تو انم طراین فخر و شرف را چرا  
 برد کعبه جان بست و لم عهد نما  
 قبه با فلک نفتم و شتم و میاز  
 بردش کب ضیاء بند روی از

مرقد پاک رضا مهد صفا منبع علم

در باریب و فریاد شه بنده نواز

قبله اهل قسین کلمه نماید کف او

ملک خدمت آن جزوه کمال است و

او نور و ده چون خورشید

دوره در دلسر طوک

نه پلاطین عظم نام و نه خواص

کوی او پاحت فرد و پس بزرگ

دست خالی نرود که همه بی نیت قصد

کفته غیر و حدیث لب جان پر در او

پیرو رای وی و تابع آرای دیگر

نیکنجی که با خلاص بود ماح او

ای پنا بخش ام نیز کرد و نهم

دوست دارم بدل جان شوم بنده

ساخت رخسار تر آینه صورت خویش

نقشه خلق تو د بوی ریاحین باشد

تا شود دولت اقبال سعادت زوی

دشمنیک از کرم دست من چست بکیر

هزاران خاصه بسنگام کرامت عجا

فلک در که آن دضه نشیب است و فرا

صعوده در حضرت او کم نبود از شهاب

ملک العرش کند زایر او را اغراز

هوا کار کند بسند در نعمت و ناز

صحیح بهت پس مجاز

بگذرد از در آن شناس

بی سخن آن چو مخالف بود و این

آن چو پیر بنک پیر افراز بود این پیر با

یحاب اربند پا بخیان است مجاز

ای بخود و کرم از جسد خلایق ممنا

هر کسی را که بنام تو نمایند آواز

خود نمودار شود حق چو شود آینه پنا

بمثل نکست مشک خن و بوی پیاز

صد چو محمود غلامان تر کشته ایما

که چو اهو ضعیفم من دشمن چو کرا

لطف فرما و عنایت که بر بنجم دیم  
 چون کبوتر مسلم باری در چکل باز  
 که چه غماز با پیاد بود بس ساعی  
 تا تو اصلاح کنی نیت غم از غماز  
 پی ختم چون بولای تو بماندم محفوظ  
 ورنه میوخت مراند عی آتش باز  
 رسد شش که همه بر حله و انش نازد  
 چون فروغی بدشای تو بود شعر طرا  
 هم با یجاز و با طنباب کند مح ترا  
 تا ز اطناب سخن باشد و حرف از یجاز  
 فخر من مهر تو باشد نه زرو کوهر بسم  
 تا بود حسن عروسیان را بهتر ز جهان

### در مدح حضرت امام بهام محمد بن علی الجواد علیه السلام

ای برکلت ز سبل صد توده شکتاب  
 از مشکتاب بسته پلاسل بر آفتاب  
 بر پای آفتاب که نهاده پلپله  
 وز گل که حقه پاخته از بهر مشکتاب  
 بندی تو بر شقیق دمن نافه خن  
 آری تو از عقیق بمن لو لو خوشاب  
 خورشید را نشاند در عقد که پوف  
 آن مسک ترک که ماه زخت را بنو نقاب  
 خاک سیه کنند بهر شادان شهر  
 روزی که در بر تو زاکپون بود شتاب  
 خوشخوار ز کس تو بخوابست و بسته است  
 بر روی عاشقان تو درهای خود خواب



آبا و کرد کشور حسن تو آنکه او  
 از لعل میکپارتو در حیرتم که چون  
 خندیدنت بگریه من هر که دید گفت  
 چنم کشی دودوست نگارین بحسبم  
 وصل تو کر بکاپست مرا بس عجب آن  
 نشاندار دان لبست التهاب من  
 ما تو بعد ازین مثل آب و آتشیم  
 ای بوستان وی تو چون و بخت  
 زان وی روز روشن من تیره بر لب  
 کر گویم از بهشت تو دیدم عذاب  
 جانی که ما رو عقرب زنجیر و آتش است  
 زلف تو چون غراب خط مجبوط  
 ناشد نصیب طوطی خط سحر لبست  
 مردم دولی میانه ما فکند و میست  
 ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی  
 نخواست خانه دل عاشق کند جزا  
 از یک شراره کرد دل مرد و زن کجا  
 کل خنده سینماید بر گریه سحاب  
 این نقش را برای چه دیگر زنی برآ  
 دانی کمان بکا بد از وصل ما هتا  
 در نار عشق بسکه مرا بود التهاب  
 مادر پی شیب و تراروی در شب  
 وی شهید ز لعل تو چون سکر مذا  
 زان لعل کام خاطر من تلخ چون آب  
 از من تو در پذیر و کمو این بود عجا  
 آنجا چگونه فارغ باشد کس از غذا  
 بدم چنان شدند بهم طوطی و غراب  
 شد از زکوة لعل تو گستره مرانصا  
 در اتحاد عاشق و معشوق از تبا  
 روی تو چون کل است مرادیده کل

من بسته طباب و فاداری تو ام  
 ای سچین که بر که گریز در وصل تو  
 بیگ من از بخت فراق تو افتم  
 خواهم نشید عشق بهر کام و هر کد  
 یکدم اگر ذهاب نایم ز کوی تو  
 اسلم بسان سیم شود چهره چون منب  
 دور از تو چون نشنم من از کجا و صبر  
 با چون تو بار سدم و دلدار پس  
 بر کردن تو زلف تو شد از چهر و طبا  
 پیما بپایان بماند و ایم در خطرا  
 بر سینه طبل کو بوم و نالم چنان ربا  
 چون مطربی که خواند منصور ی رها  
 بر من چاکه آید از تیر تا ایا  
 بر آن ذهب دما دم آن سیم را ذبا  
 روی از تو چون تباهم من از کجا و با  
 سیر از وطن نکر دم و مایل با غتر با

جز در هوای در که پالار دین تھی

سلطان محمد بن سیح شاه کامیا

نفس نفیس روح همین جسم یقین  
 شمساد بوستان نامت پناهی صر  
 شان تاجور را او و اوب لب انعم  
 هم در که فرمیش اقطاب را مطاف  
 نور منیر اصل کرین نسل مستطاب  
 خورشید آسمان ولایت فروغ تاب  
 میران کامران او مالک الزتاب  
 هم حضرت منیعش او تاد را تاب  
 خرد و بزرگ آمر و ما مور شیخ و تاب  
 شاه و کد افیسر و تو انکر شریف و تاب

هر یک عقیقه ز دش کرده اقباس	هر یک نصیبه ز دش کرده اقباس
او منتجب بحضرت خیرالوری بود	طوبی بر آنکه جت بدحضرت اقباس
بر مجرمان امت او کیست داور پس	جز لطف بیحاشی در موقف حساب
از بغض او ندانم افزون و مکر گناه	از حب او نه بنیم بر تردیکر ثواب
هر بسنوا که از کرم او پوآل کرد	نشید غیر نیل آرب از او جواب
انصاف یا بازوی چرخ پراشتیا	آرام کسیر دازوی دهر پراقتلا
جو شخ کشته است ز معیار عدل	میزان انصاف و تر از وی احتیاب
باشد مرا پیکم کر تخت و تاج جم	کرد بمن مستر گرفته و بر زاب
اندر بهای یک کف خاک در شوم	آن هر دورا بیکدم بر صصر نهاب
شعری بسر که ارد و پروین چشمش	شعری که بر نویسم در مدح آبخواب
ای آنکه روشت ترا چشم نورین	این نور از روشت که میتابد از تراب
از بهر شرفیض شد این شعبه شعب	آندم که بحسب فیض از لایت اشعاب
این آیت غایت و نجم و هدایت	زان حضرتش فتور جهانرا کند لبا
فصل الخطاب با بر و بر مان طبعیت	از آن لب مبارک هر فصل و هر خطا
ای سیره دمیده رستان فاطمه	وی نوکل شکفته ز گلزار تورا

ای فشار معارف دای مخزن کرم  
 ای معدن حقایق وای منهل صواب  
 برپس شود مطیع تو آنکس شود مطاع  
 برپس و در راه تو آنکس بود مشاب  
 از گفته مبرین کو بسزنا رتو  
 شد محکم و مدلل تا پست و تمنا  
 یکدل گشت پاکت در پیکت ظنون  
 یکن نماند حیران در تیر احتجاب  
 برداشت پرده شاه مقصود از غدا  
 بنمود جلوه طلعت مطلوب بحجاب  
 با حضرتت که قطب جهان کرامت  
 از قطب بی نیاز بود این نه آسیاب  
 برخیمه بای حشمت عالی ای پاس تو  
 نه خیمه سپهر معنی بود قباب  
 هر جا که دیور بسرن بل یقین شود  
 کفایتا بناک تو آنجا بود شهاب  
 در پنجه تو دشمن دین بسین بود  
 چون صعوه که باشد در چکل عذاب  
 برپس که منکر تو اگر بود احکام بود  
 کرد و بیگانه مکالمه از جاهلی مجاب  
 کمتر سگی که بر سپه کوی تو پانند  
 از وی دیگر ملاکمه را نیت اجتناب  
 از صولات تو کند بود نایب پست  
 از سطوت تو زرد بود رنگ شیر نجاب  
 پر پنجه عدالت تو گاه دفع ظلم  
 برکنده از دمان پلنگان بقرناب  
 بیکره که از قراب بر آید حام تو  
 از خون کند عدوی ترا دست پانضاب  
 ای بازوی میانه این ظلم تابکی  
 چند این حسام باشد ستور در قراب

نظم ادیب گشت ز ترشای تو      چو ناله از لالی منشور بر دآب  
 هر مصرعش که بهشت فرین بنام تو      دیوان فضل را بود آن فردا تنجا  
 برد که تو شا با پسکین و چاکرام      بر من بسین روی مبارک ز من متا  
 بر روی من میند و فیض و جودش      ای کاینات راز تو هر کوزه فتح باب  
 آن کن که زیر قبه غش اعتدای تو      کرد و دعای من بهمه حال استجا  
 دست شفاعت تو بود بنده را بر      در عقبه های محشور و در لطمه عقاب  
 تا هر قضا بواپسته اقتضای وقت      کاهی کند در نکت و زمانی نشا  
 آرد قضا در نکت که یارت کند یار      کرد و ن کند شاب که نصحت شود صبا  
 هر کس که جادوان نبود و دستدار تو  
 یک لمحہ رستین نکند پیش چون جاب

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلوٰت علیہ

بجان خواجه که خواهد گذشت این سال      ز رنج غیر میا یا بکنج خوش سال  
 تو ای غنی چون داری نظر بجان فقیر      یکی کو چه بود حاصله ز این سال  
 بهشت نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن      سز که شکی نیست عین کنج و رنج و مال و مال

تو انکرم من دشوهر مشهور وقت دیر  
 مرا چونال بین ز صنف خویش نال  
 کرد پست نماید تو کرسند کنی  
 که رفته خانه خلقی و خواجہ دارد مال  
 بزم مال یتیم و خورند خون آب  
 باین خیال که این دولت و آن آبل  
 ضلالتا کنند اند آب بی قیمت  
 بکش بنده همانا که جنس موشان  
 بود حسد ام نیاید کراز عمر حلال  
 غلام فرج و شکم بنده بر او پس  
 ز زندگی بد و پوراخ خرم و خوشحال  
 کمان کنند که پانده است این حشمت  
 خدا یکان ز نادقی و قبله جهل  
 اگر بود چه بود عسر زاع و عشرت  
 نماید کر رمضان نیست غم بود شول  
 و یک بود آنهم تصور است محال  
 رپول مرک ولادت بود اگر دانی  
 منت نمونه همیکردم این مثل ارپال  
 دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی  
 با خطر ار کنند ابل حال استقبال  
 کر این دقیقه نکردی چنانکه باید  
 ز بهیفت عدد ذرا که قصور خیال  
 گذشته با همه آینه بود چندی پیش  
 کذشت و رفت چو باد صبا باستیج  
 من تو هم بگذاریم و بگذریم ملی  
 خداست آنکه مصونیت ملک او زوال  
 ضعیف رای کسانچه دست اگر یابند  
 کند حق ضعیفان بگردند پامال  
 بهیجایی و آزار چنگان مشغول  
 نه خستی ز حساب و نه خستی ز دبال

مکر خوانده که زمین پیش پریشان بود  
 ترا چه مایه سکو نیست و با چه آسائی  
 بر تو حرف بود گفته های من آری  
 زبان را آه من بیضا بدست لیک چه  
 که شتم از تو که کج طبع و یاوه جانوری  
 ز کل کریزی در خار خشک آوری  
 سمی نمائی کندم بسی فروشی جو  
 بخور که لقمه ندی است و بازار کار بی  
 بخور باطل و نشنیده گیر لقمه من  
 پیاه دستان ایان حسان بوی پیا  
 کند فرض که مردی مردی آیت  
 رود بخرج که شیر است و مملکت گیر است  
 مرا عقیده خزانست و حق بسی ظلم  
 تو نیز که طلبی حق چون بیا و بجوی  
 گرفت حضرت او دست مکرمان هم  
 شدند دست خوش انفرادی و سیر  
 در آن زمان که زمین بخر کرد و از زلزله  
 یمن چه دانه انیس که گشت اهل شمال  
 چنین که چون مینی تو پای استدل  
 نزلف و خال شناسی نه یاره و خجل  
 مرید پشلی و میر حمت بناف غزل  
 زکاه خواهی مخره خوش مال مال  
 اگر خیر بود کار همضم و حال مال  
 برو که با تو نکویم حکایت از ابطال  
 که فتنه جوی کسانند و ابله و محال  
 که مرد باشد مکار و محتشم قال  
 بنامه که چه رقم کرده عبده بغال  
 بحق همیشه کرایه دلم نیم بقال  
 در انجناب که الحق پس از همه اضلال  
 رماند کشد کان راز تبه جل و ضلال

امام شیعه علی نقی ابو الحسن کت  
بود نقاوه احسان و جود و فضل و کمال

جهان حکمت جان ادب مرتبی علم	که پیشوای کمال است و مقتدای جلال
روان سبک تکمیل محبت الکوین	نهال گلشن تفصیل فشار الافصال
پستوده ناحیه قدس و پاحت تقدس	امید کاه امانی و قبله آمال
فلک جابی تابان ستاره که بود	ز نعل اشب و پستیر بدروم و دلال
سپهر مهر نهادی می شمی سبک	که ملک ملت و دین است و ملک مفضل
بیام رفعت او دست آدمی زرسد	کمند و بیم بسیند از زردبان خیال
در آن پیرای که آن نور معرفت باشد	فروع بخش ز رخسار آفتاب مثال
فرشته چاکر و فرمان برپست روح القدس	ز بی پیرای جمایون اسپهان مثال
نمردم که او بیت اشرف الایثار	ثنای حضرت او بیت فضل الاعمال
جلال و شوکت از او سپر بلند و نامی شد	که پای قدرش بر فرق شوکت حلال
کفش که دست کرامت بدان نسجی زد	محیط جود بود معدن عطا و نوال
در اسپستانه آگشته اولیا پاکن	چو آن تلال که باشند در پناه جلال
بدان ولایت بایست معتقد بودن	که کار ساز جلال است و کام بخش تلال



طریق عالم بالا بدان توان پیود  
 که گشت آینه روی قادر متعال  
 قسم نبور که چون طلعت منور او  
 کلی ندیده و نشنیده باغ حسن و جمال  
 ندیده روزی در روضه معد پس او  
 چگونه منی در بوستان ابر کمال  
 برای دولت تقبیل آستانه او پست  
 همه توجه او تا دو همت ابدال  
 زبان حال قدر با جناب او کو  
 توئی مقدر من نظم و والی ماقال  
 شنای حضرت او مختصر نشاید گفت  
 غمان چگونه شد طبع با وجود مجال  
 باختصار اگر حدش شنیدستی  
 بهوش باش که تفصیل دارد این مجال  
 بلند قدر آئی که از علو مقام  
 کسی ندیده ترا در جهان نظیر و پهل  
 ز حضرت تو که نیکو نهاد بند تو  
 بود مقدم استر ان و منظر امثال  
 بنده کی تو سواره مفتخر حیرل  
 بجا کری تو پیوسته شهر میکان  
 چو کاکان مذهب ملازم در تو  
 مودبت ملک فطرت فرشته خصل  
 ترا غایت و غیر ترا کرم لیکن  
 عطای تو زنا بست وجود غیر نیال  
 گذشته از همه احسان تو همی بسیم  
 که تشنه ام من احسان پست آب زلال  
 بشهر دشمن مقهور خربطان شده ام  
 بر بس بدامن ای شهر یار دشمنال  
 و کر نه سحره دندان پیک دلان کرم  
 بجرم اینکه ندارم چو کرک خرچکال

همیشه تا که گریبان مردمان کیسرو  
طرب بیت نشاط و تعب بچنگ طلال  
نشاط خاص محبت تو باد در همه وقت  
لال هجر عدوی تو باد در همه حال  
چون پیر آید و گوید برای دفع الم  
چو من نویسد و خواند بقصد رفع کلال  
کجک مناقب تو با عشی و الا بکا  
فلک فضایل تو بالغه و وصال

سپلم است فروغی ترا سپر رخن  
ز فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علی عسکری سلام الله علیه

باد بهاری بوی طسره جان  
آمد و شد جانفزا بوی کاستان  
چشم و چراغ پیرا و بتان کرد  
ز کس شهاب جای عبر جانان  
غیرت مشاطه بربح بختبید  
زد بکمر از کمال بخت و امان  
شاخ درختان با عمر را یکسر  
کرد بجز از سگوفه جامه الوان  
برک و نوا یافتند جله ازین دست  
ز حمت او راق رفت و غصه اعصاب  
باش که مینی تازه روشی عالم  
هفته دیگر که هست نوبت زیان  
کلبن کردد عسکر از پس خواری  
مصر خضارت لقب دهند بستان

دولت صحرا و دور نامون باشد  
 خرمی روزگار و شادی دوران  
 آب روایت کند ز چشمه کوثر  
 خاک حکایت کند ز روضه رضوان  
 از عرق روی یار قصه سپهر  
 بر ورق گل چکه چو قطره باران  
 چونکه بیاید مکرک و مینی کوئی  
 ریزد دست سحاب کوهر تابان  
 تا پیمن آید بباغ پهن مناسیه  
 فرش زمره صبار سینه زیان  
 رسم بود رونما و نامیه زان روی  
 حقه مرجان دهد بلا که نفعان  
 پا چو شقایق نهد بطور سجده  
 چون کف دست کلیم باشد رخشان  
 خط غلامی دهند و دست ارادت  
 ناف غزالان چین نفحه ریحان  
 راه هزاران زنند پوری پسون  
 ناه نمایند از غوان و صمیران  
 پیاز تر تم بوی وصل کند نیز  
 بلبل عاشق که دیده محنت سحران  
 مرد پرخندان لب از حدیث میند  
 کوشش دهد چون قبول مرد غلخان  
 مرغ غلخان کفست حسان شد  
 ورنه میند دمان مرد سخنندان  
 نی فی حسان فروغی است که خوا  
 منقبت جان جو و جوهر احسان

شه حسن عسکری که گاه کرامت

دست جوادش نموده کاریم و گان

مخزن اسرار علم منبع حکمت  
راستمای اعم و دلیل امامت  
یافته در کوی او چسراغ هدایت  
معنی قرآن اگر در پست بخوای  
از همه آیات بنیات که باشد  
او پست که ناطق بود بخش ایزد  
در همه حایل ره مشا به پوید  
از بهمانش شده همیشه مایم  
خدمت درگاه او افاضه نماید  
مرد خردمند نکته پسنج نکوید  
زندگی که جاودان چو خوابی میجوی  
عقل و ادب بسته در پناش مین  
قدرش پیدا بود جمال منیرش  
بسته درگاه او بکوشه چشمه  
ای فلک جاه و آسمان جلالت

ظاهر فضل و کمال باطن عزمان  
کعبه اهل صفا و قبله ایمان  
هر که بود پاکت پاکت ایقان  
صورت پر نور او پست معنی قرآن  
در سور پسی و صحیفه امکان  
او پست که انبیا کند رحمت یزدان  
شاهد او میت غیر حضرت سچان  
در ملکاتش شده ملائکه حیران  
حکمت لقمان بگوید کان بستن خوان  
بیش حدیث سخن ز حکمت لقمان  
خاک در او نه آب چشمه حیوان  
فضل و کرم بسته با جانش پیمان  
گشت اگر در حجاب خشم پنهان  
پنک پیه را کند چو لعل بدخان  
ای ملک بانوال و مالک فرمان

ملک تو کونین بر که گشت عیادت  
 بندی در آعه تو افشرد همبند  
 دیت شریعت تراست پسند مجلس  
 موسبتی از غبار راه تو باشد  
 پدید طواری خوشی چون کرم وجود  
 نعمت پانیده به سره یابد و پست  
 بیت کیت ری بوصف تو چون لک  
 کرچه مراد بر سخن نه عطف تو  
 بادا تا باغ سپهر گردد و خرم  
 قلب محبت تو بی لطف خرم  
 بنده غلام سپیاه روی تو باشد  
 چونکه حسدیم بجان دل افروشم  
 جمله کین هم ره صواب ز رفتم  
 کار ثوابم همیشه که مهر تو وزم  
 از تو نه نیران و نور مرده و خوشم  
 بیشک در خاقین کرده سلطان  
 برخی سجاده تو تخت سلیمان  
 عرش حقیقت تراست صفت ایوان  
 تابش بر صیص و سپهر فزای کیوان  
 لطف کند کسیر و غایت تو خوان  
 هر که بخوان تو گشت روزی مهمان  
 تنگ نماید بمن فراخی میدان  
 قدرت حسان بود فصاحت بحان  
 باشد چشم سحاب چونکه غم افشان  
 چشم عدوی تو با چشمه کریان  
 حضرت قدس ترا ایدام ناخوان  
 دریدم ترا بکوه سر عمان  
 نیست بدستم جز این وسیله غفران  
 مقصد حضرت تو ام ز دل و جان  
 نور ز من با دو از معاند نیران

## در مع حضرت صاحب الزمان خلیفه الرحمن عجل الله

کمر نه پرورده بجان لعل نمک پرور او	نمک جان چه در خنده چون شکر است
اندرین دوره اگر هست میجا نفی	بی تعلق لب جان بخش روان پرور او
خانه اش گلشن کاشانه از بوغ بین	بوی گل خوابی اگر معتکف بستر است
هست سینبر اگر نافه شاطره وکی	پنبل غالیه پیابنده سینبر است
مشک تبر بر پیش آن موی پهل ریز	خشک مغزی که نه دل داده مشک تر
خال او غبرور چهاره تابش نبرد	کلمه اینجا پست که میشتی غبر است
شد و لم بندی نیلوفر نفس آری	بند بازی صفت صنعت نیلوفر است
بسته او بر مای نمک بر کر میل	یعلم الله که این بسم سحر دیگر است
هرش از شش جهم راه چو بسته است	چار کبیر بر آن مهره که در شد است
عشق او محسوس آتش و عودش دل من	این همه بوی خوش از عود من مجر است
بگذر از طالع من لیک درین فضا	کوکب سعدی اگر دیده شود جز است
صاف بی دردی اگر مطلق عالم	این شرابیت که در آن لب چون کز است
دل من با بر او عهد مودت بستند	علت اینست که دایم دل مسکین است

کشور ما بود از حمده دشمن این صف مرکان بیارسته تا لکراست  
 میر باید دل شهری بحقیقت نه مجا یکنجست آنکه ولی دارد و کشور است  
 نشود رام هوا طعنه زنده بر خواجه درع او زلف پیکسوی او مغفراست  
 با چنین طسره جمالی که زمره کیرد باج با چنان دامن پاکی که خمره ممبر است  
 تازه روتا دهره کو باشد و نادراست که صفاریت و پیرایه و فازیور است  
 یاری می معقد ز کس او گشت بسحر یار یا صین معارف همه در ممبر است  
 عالم امر بخورشید رخس دارد چشم صاحب الامر که پایه فلک بر سر است

مدی ششتر آن حجت قایم کز زنا

چون زمین سطر مقدم کرد و نوا

قلب عالم پرستی ثمر و سپهر وجود فلک جود که دل قطب روان مجراست  
 علم و تعلیم نه بل عالم معلوم همه صادر و وارد او مورد او مصدر است  
 جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل و آنکه لطیف پاکست پتای لکراست  
 نطق قاصر بود از حد شناسش لکن قوه با طقه با طبع شاکست  
 پیرمه دیده شعری عبور است و سبیل آن کف خاک ضیا بخش در ممبر است  
 او بود جوهر پانده باقی عرض عرضی نیر باید اگر از جوهر است

پال میلاد جایوشش نو را پست از آ  
 مشرق نواز از عتسه جل کو بر او  
 عجل الله تعالی فرجه کاین شد  
 همه از غیبت تابان کمر انور او  
 داد ظاهر شود خبر بطورش کان شاه  
 دولت عدل جهاندار و همین نظر او  
 محضرش وضع خلد است نه حاشا  
 خلد را کی شرف و منزلت منحصر او  
 در کس ساحت قدس است و کرب پست  
 نیک بگر که گستان قدم منظر او  
 بر در کس نهم پای ازین پس یعنی  
 بر نیازی که مرا هست بجاک در او

صاحب العصر اقر بان قدم تو شود

پیر آن چرخ که انجم کمر افیسر او

دل آفاق گرفته است و بجان میلبه  
 خاک راه تو که معجون نشاط او را  
 ذره را دولت پا پس تو کرد پست  
 آفتابیت که پرنمزل و خاور او  
 کر شدم مدعی چاکری حضرت تو  
 شاهد بنده خدا باشد و غمخیز او  
 چاکر حضرت تو باز نماند سپهر  
 عرصه مهر تو تا پیسنه پنا و را  
 لیک چون ورده حرمان بود این آفتاب  
 منقلب گشته بقصد احرار تو  
 الامان از تیم و بر و سپه کاری و  
 که چادر سپرد و اما شکر است او  
 قصه کوتاه با منید تو دل خوش دارد  
 هر که دل دارد و سودا خشی در او



ار حیر عنبی مت نکر دو هرگز      آنکه صبا ی تنشای تو در ساغر است  
 راه گویت بفسر و غی ز کرم بناید      قاید لطف خداوند اگر رهبر است  
 ز ورق مقصد او نیک بسا حل آید      پنجه قدرت و تمکین تو چون نگر است  
 این مباحث بس آور که چو دیوان پر خست      مدح خدام تو بیت الغزل و قرا است  
 یک نظر خواهد از آن ناحیه و رفمائی      بخت سرکش پس از آن بند و فرمانبر است  
 بی سخن گردد در ملک تعالی سلطان      از غلامان تو خود گر نفری یا ور است  
 باشای تو دعای تو از در خور است      گرچه هر جا که شاهست دعا در خور است

باد گلزار محبتان تو دایم حسنم  
 در جهان تا سخن از باغ گل و نسر است

قصاید تا اینجا بر تیب حضرات چهارده معصوم

صلوات الله علیه بود باقی قصاید

بر تیب حروف تعجبی است

## تصایید بر تئیب حروف تہجی

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب سلام اللہ علیہ

بجز از خویش دارد عشق آن لبہ را	لاجرم از خود زبانی با خبر دیگر مرا
دیدن معشوق عاشق را اگر گاہ عشق	میکند دیدار او هر روز عاشقتر مرا
عشق او شد آفریند و دامن درونی	شد کلستان پنجو ابرایم این آذر مرا
بر سرم عالی نباشد هیچ جز سودای او	تا چہ آرد عاقبت سودای او بر مرا
عشق کرد مکسینی آرد دیگران را عجب	ثروت آرد کنت آرد بجد و بمر مرا
دیدہ را دریا کند و خواص آن دریا	تا فاید دست و دامن پروردگو مرا
عاشقان را اگر نباشد در تسبیح رسم تو	از سر شکست و چہرہ باشد تسبیح مرا
با خیال جد شکنش کہ خبر خاک است	کو نیا در حبیب باشد بیضہ عنبر مرا
با وجود خاک کوی او نمیکرم بدست	کریاری را ایگانی نافسہ او فر مرا
تا چہ کردم در حال او کہ اینک ہر او	سید ہ چند آنکہ خواہی ز حمت کفر مرا
کہ چو او پسہ و دمی در تلخ و کشر دی	این زمان بودی وطن در تلخ و کشر مرا
کس نہ بدی حسہ بگردہ ام او پرواز من	بود اگر مانند مرغان هیچ بال و پر مرا

ای ملا نکر ازین بسیار گفتن سودست  
 برنگرداند ز راه او علامتگر مرا  
 همچو آتش بر فروزم از نشاط فحش  
 کرنش اند عشق او بر زوی خاکستر مرا  
 کاشکی دشنامی از آن بمرادادی  
 تمنی دشنام او شیرینی شکر مرا  
 پیرهن چون گل قبا سازم تن بادشوق  
 همسچو شاخ گل بیاید کربشی در بر مرا  
 در جهان جان نسایم جاودانی زندگی  
 کر رسد پیردانه ز آن لعل جان پرور مرا  
 مست اویم تا ابد پاست اویم تا ابد  
 ریخت ساقی از ازل این باده در سحر مرا  
 از نور زیان دیگر او بود هنر خون  
 یا با مهر و محبت هست افزون تر مرا  
 همچنان که ز عید ما فرخنده تر آید خشم  
 جانشین و بن عزم و امان دیرالمرین  
 فی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او  
 یابا و مهر و محبت هست افزون تر مرا  
 معنی عشق حقیقی صورت عقل نخت  
 آنکه کر خود دعوی اتی انا اللهی کند  
 بی تامل هست این دعوی از و باور مرا  
 چون کنم از حضرت سناهی او کسب و رغبت  
 نیست کاری با سپهر و انجم و خیر مرا  
 ز ورق آمال عالم را با حل میرم  
 کر کند بحر نوازش اندران لنگر مرا  
 گفتگو از وی بودی کسی که قطب و محور او  
 گفتگوئی کر بود از قطب و از محور مرا

برتیب ثانی اوست فی وصف چمن  
 اوز پا افتادگانرا دستگیر است چنان  
 در پناه شیر حتم شاه شامان لاجرم  
 ازینودانم باشد مطلقا اندیشه  
 گفت هر کس را منم مولی علی مولای است  
 در دل من می نه بینی غیر جای مهر او  
 چون نویسم سیره و اخبار وی ایضا  
 ای امام اول من ای همام بن همام  
 از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش  
 بار ما بر سر نهادی پسم غبار در کف دست  
 شاخ مهرت تا بود در سینه من بنزد  
 شیعه و خاک تو ام ای پاکتر از روح و عقل  
 چونکه در دنیا تو را بودم درین جثقل  
 لذت من راحت من کوثر گفتار تست  
 خصم مداح تو خصم تست گویند نیست  
 گریه بود کای سخن از سر و دستم مرا  
 پشت سلطان خدمت می قبرشین ما را  
 کمتر از روبرو بود در دیده شیر مرا  
 دستگیری چون غاید فاتح خبر مرا  
 کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا  
 بست اندر سینه گریه تاریخ اسکندرا  
 قصه رومی و مکتب بی و آن قصه مرا  
 ای که بر سر سایه لطف بود افسر مرا  
 جز تو نبود در دوزخ عالم سید و سرور  
 افسری هسته ازین نهند فلک بر سر مرا  
 سرخ تر باشد و رخ از لاله جسم مرا  
 از تو باشد این روان و دانش پیکر مرا  
 می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا  
 چون بخوابی و بخوانی بر لب کوثر مرا  
 هست و باشد نیست بی از فلان ابر مرا

فارغم من کج طبیعت هر چه خواهد گویا  
حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر را  
گر بگاه رزم باشد دیگران اوج خود  
بهتر از نام تو نبود جوشن و مغر را  
چون تو فرمائی ذکا را ملک بی شکست  
شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر  
تا که باشد بر بجای مال و جاه عیار  
اعتبار از مدح تو در جامه و دقرا

پیش من کار من بادا صد و امو

نیز حافظ در نوایب صادر و مصدرا

در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

زندانم روز چون نوبت سحر را  
شنیدم من که میگویند در را  
شتابان رفته کردم باز دیدم  
طلوع و کاشش شمس و قمر را  
شروق اختر بسین سلب را  
فروغ کوکب فرخنده فر را  
نشسته ماه بر شبدیز و بسته  
چو اقبال ربی باز سپهر را  
سنگ گشته برق خود و جوشن  
مکمل ساخته شکست و گهر را  
بر آن پشت و میان نازنین نینه  
حایل کرده شمیر و سپر را  
بدوش خویش چون گردان نهاد  
تتمن بچپه گرز کا و سپر را  
بدان ماند که سودای سیاحت  
بسه افتاده آن شیرین سپر را

هسی خواهد که گردد دور دنیا  
 سپارد چون صبا جوی و ثمر را  
 به پیماید بسای غزم و همت  
 اقایم زمین را بحسد و بزر را  
 نماید سیر قطبین جهان را  
 محیط و مرکز و زیر و زبر را  
 برو نهاد زخا و ریح و خورشید  
 کند روشن تمام با خسته را  
 قلمسان ستیر و آن طنجه مرا کش  
 حد و دبر فتره را آن بوم و بر را  
 نشاند در کنار نیل از ررق  
 خجسته سرو ناز کا شعله را  
 ز مغرب باز آید نوی مشرق  
 که بنماید بسا روز دیگر را  
 کند مصر ملاحات هند و چین را  
 بخارای کبیر و کا شعله را  
 غرض مقصود او طوف است گردش  
 بشتن شوش را و شوشتر را  
 برای دیدن اقطار عالم  
 تحلل میکند رنج و خطره را  
 چو دولت میرود از دست نادان  
 که جوید مردم صاحب نظر را  
 طلبکار است اهل معرفت را  
 نظر را مال سید اند نه زر را  
 چنین گوید که چون قیمت نباشد  
 درین بازار کالای هنر را  
 همان بسته که بدم رخت و گویم  
 بستی افتد و یل را ایا ستم را  
 عزیزان را خند ابا باشد گنهد  
 بویژه و شفق نیکو سیر را

فروغی قدر دان و عاشق من  
 فراق من اگر چه مثل آتش  
 کتک و حلم محند می کند نیز  
 به جسمان بگذراند چند گاهی  
 جواب این سخنا چیت یارب  
 من داین مایه طاقت کردگار  
 چه خواهم کرد بی آن نور دیده  
 و لیکن این چنین کاری می کنم  
 بغیر از منصرف کردن از این قصد  
 علاجی نیست این آشفته دل را  
 بلا بگفتم ای شیرین پر شور  
 برادر خوانده با نوی ارمن  
 شقیق ضیمه ان از زلف چرین  
 سپهر عم را سپهر یحان مادر  
 سفر کردن چنین آسان نباشد  
 که فرمان میسر و حکم قدر را  
 بسوزد بی تفاوت خشک و تر را  
 عقیق و بهر من خون جگر را  
 پس آنکه منتظر باشد ظفر را  
 رک بخون چه تا بد نیشتر را  
 تو میدانی و بس عجز بشه را  
 مگر بد زود گویم من بصره را  
 پیمبر را بودند پیده و زرا  
 سمن سیمانکار پیمبر را  
 دوائی نیست این شوریده سر را  
 ولی نعمت لب نوشت شکر را  
 خلیفه خسروان تا جو کر را  
 بنی عم نینه خالت مشک تر را  
 شکوفه باغ و بستان پدر را  
 حدیدی حسنه تو باید این حجر را

چه نبت آسمان در یسمان را  
 چه الفت پرنیان را و شمر را  
 چو ابرو باشد از دیبای زودی  
 پرند از چین بساید آستر را  
 تو خود میگو که با این چشم بیمار  
 چگونه میبری بار تعب را  
 چگونه میبری بار تعب را  
 چگونه میبری کوه و کمر را  
 گذشته زین همه سردگر هست  
 چه میدانی تو پسته مستقر را  
 اگر دانی چه ماه است و چه روز است  
 چه نسیر و زری جهاد و جانور را  
 چه عشرت ها زمین را و زمان را  
 چه شاد و بیاهست و غمخوار را  
 چه ختم جذبه کرد و بیان را  
 چه فتنه خخله اهل فنکر را  
 چه عیشی کا طان کاروان را  
 اگر دانی چه جشنی باشد امروز  
 چه حالی عارفان با خبر را  
 اگر دانی چه عیدی باشد ایوم  
 همان و مردمان معتبر را  
 ز بر رخت سقر بیرون نمائی  
 سران و سپهوران شتر را  
 ز هر کاری و بهر قصدی زنی  
 شوی حاضر حضر را با هنر را  
 چون بهر ثنای صاحب الامر  
 مظلوم را هستی و مختصر را  
 فرج خواهی برای دفع شدت  
 تو هم از جان و دل بندی کمر را  
 ولی حق امام مستنظر را



شهاب ثاقب شیطان شکر را      حباب عدل برق حسه من ظلم  
 نشاند و شه ارشور و شه را      شه ازنده لوای داد و دین را  
 مجدد دولت اثنی عشر را      مرقع ملت حشم رُسل را  
 شه وزان نار خار بی ثمر را      ثمربخش گلستان بخشش  
 سر و سپهر و موثر را اثر را      کمال حال هستی حجه الله  
 گل و میوه دهد شاخ و ثمر را      جلال حق که نور طلعت او  
 بود سمع و بصر هر کور و کور را      کمال الله جلال الله که بودش  
 بدست او عمان نفع و ضرر را      خداوندی که از حکمت خدا داد  
 شفیع و مقدر احش و حشر را      ملاذ حق پرستان کف امت  
 حکم را رزق و آرایش برادر را      نعم را کان و مینه ان موأب  
 نفیس حق خیار مختبر را      الای الیهم ان خوردید و برید  
 دری بیچارگان در بدر را      نیدانید روزی هست و رازی  
 شهابیمار زار محضه را      انامی هست و میاید که گردد  
 دُر و گوهر جهر را و مدّ را      نماید تابش مهر رخ او  
 کند نابود هر عجب و بطر را      کند پامال هر ظلم و ستم را

چو بخت و نصرا بحیارگان را  
 ز بونی و فنا بخت انصرا را  
 شود تا گلشن امید ختم  
 بیاراند عطای او مطرا را  
 چو علم و معرفت بیرون نیاید  
 ز بهر ساحت اساطیر و سپهر را  
 بود در موکبش عیسی و بند  
 بخت دست پادشاه جال خور را  
 کسی کنیاری او شد گریزان  
 باید در عدم نعم المصرا را  
 کسی کردوی جسدائی کرد و دوری  
 بیسند در تقریبس المقترا را  
 از و کیستی شود خند فخلد  
 کند آسوده باقرار اجتهرا را  
 اما ما محتاج نور امیرا  
 فروزان نیت افرخ سپهر  
 امد ما پناه ما که نفعت  
 حضورت را که دفع تیرگی است  
 بیائی و بیا سپا یم چندی  
 در آن عصر و زمان بسیم باری  
 ظهورت زود باد از آنکه از لطف  
 نوال و نعمت بحد و مژرا را  
 طهورت زود باد از آنکه از لطف  
 مسلمان مینماید من کفر را  
 سران را در دسر و لحظه دارد  
 خدا را چار و این در دسر را

زمین نه آسمانست هم غلام است      غفل تاکی این بوکت و کمر را  
 اگر این محنت و ماتم ز ماه است      بفرق او بزنی تیغ و تبر را  
 چو جد خویش بانه ای نسیره      توانی کرد این شق التمر را  
 همیشه تا که از چستر ملون      خود آرائی بود طا و پس نر را  
 بگلزار سعادت بچو طا و پس      محبت تو کشاید بال و پر را  
 شکسته بال و بی پر باد خمت  
 صفاز و دور و همکاسه کدر را

در مدح حضرت حجه الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و غم سحاب      پر در ثبین گشت و کجتاب  
 است نه مزاج دهر      آسوده شد از رنج انقلاب  
 فرسوده جهان از پس شیب      آراست بر از خلعت شباب  
 و آن زانگ که میخند اندر آن      میبود همی نوحه گر غراب  
 از محن چکا و کت بود کنون      بر نغمه منواری در تاب  
 و آن صبح کبوتر علی الطلوع      بیرون کند از پر خيال خواب  
 مرغان بچمن صبح تا پین      در کار ز تاب اند یا ایاب

دانی که چه فرخنده و دلگشای  
 از گور زمین نیندر بعد ازین  
 یکنجد پکوتی چنان و پس  
 هر گوشه بود ساز و صحبتی  
 با سر خوشی و گرمی تمام  
 کوئی ز خردش نذر و باز  
 با چنگ و چانه طیور جنت  
 طوطی کند از مجبشی سؤال  
 این یک بسترانه چو ارغنون  
 بی شایه سستی و فستور  
 گبستی که همه در دو ریج بود  
 محسن مگر آنکه بر کرم  
 ز آن پس که چمن نیندر گشته بود  
 اینک بصفحت تخت نود رست  
 باری بکلاه شکوفه بین  
 شادی ایاب از پس ذباب  
 بهرام فلک میرد حساب  
 غوغای چنین ان ذاعجاب  
 بز می طرب آنکه او مستطاب  
 بی عریده و مستی شراب  
 از دعد نماید سخن رباب  
 بلبل زمیان منهد انتخاب  
 قمری دهد از پر سشی جواب  
 آن یکت بر تخم به از رباب  
 دمساز و هم آواز شیخ و شاب  
 چون شد که چنین کم زد از عذاب  
 مجرم مگر آنکه از عقاب  
 چون خازنه زانکاخ خراب  
 فرش دمن و بستر تراب  
 کمر هیچ ندیدی بتاج زاب

از دور و دوار اود خسته	بر شاخ شجر کوه سه خوشاب
شامانه ضمیران یوستان	افراشته الماس گون قباب
هم بر که بجای نشان قدس	عمامه بهر بسته از جباب
باران بهاری بر روی گل	پاشد چو بوقت سحر کلاب
شرمنده شود غرق خوی ورق	از کمر مت ابر و آفتاب
نه این کرم آفتاب نیست	بذل نعم و بخشش سحاب
باشد همه از صاحب الزمان	احسان و عطا فرو آب و تاب
آن مهدی مادی که خضرش	مارا پست مین مرجع و مآب
آن صحت جسم نزار دین	آن عافیت سنت و کتاب
آن محتشم و اهاب النعم	آن پادشاه مالک الزقاب
آن حجت قائم که من و وی	شد مأمده تیه احتجاب
در دوره وی جای خوشستن	بخشد بهتین ریب و آرتاب
بر پشت ستم پیشه زین نهند	روزی که نند پای در رکاب
بر کردن ظلم است و بس گنه	تیغش چو برون آید از قراب
از دولت عدلش جانیان	گردند همه شاد و کامیاب

خاک ره او آب کوثر است      زینان که کند رفع التهاب  
 تشویش رود کرمثال وی      آید ز پی دفع اضطراب  
 بی رسم بود خالی از اثر      در غیبت او اسم فحجاب  
 افسوس از آن راحت حضور      فریاد ازین محنت غیاب  
 در سایه فستخ لوای اوست      آن را که نصیب است نصیب  
 ای آنگه به پیغمبر گزین      بسته است تور ابد افتاب  
 بسته است بونینر بند ما      بی سپید بی تسمه بی طناب  
 بایاد تو ما را است انتعاش      از غیر تو ما را است جستاناب  
 با خاک درو آب محسرتو      آسوده و فارغ ز خاک و آب  
 در ندهب و آئین ماکه نیست      همگنک خطا کو هر صواب  
 بغض تو بود برترین گناه      حب تو بود بهترین ثواب  
 فرخنده بود کسب معرفت      کرا از تو نمایند اکتساب  
 یعنی یم علم تو عسل را      پر مایه صیب باشد وز ناب  
 ای شاه جدا از در تو چند      بی آب زخم خیمه در سرب  
 همواره دوچار بلا و درد      پیوسته گرفتار چرخ و تاب

تن را الم و دشت طعان شاید لطیفی کنی جان راستم و دشت ضرب  
 کاهی ز فسلان جا هم ملام وز بی ادبی بد گهر عتاب  
 با سردی حسان دل من است بی آتش اگر دیده کس کباب  
 در داکه نه بینم بجز در گنگ چند آنکه کنم آرزو شتاب  
 لطیفی که دعای من شود از دولت مهر تو مستجاب  
 تا کند شود گرت شوم را دندان که بستندی بود چو ناب  
 باز ببری و دادی که ملک است زهرستم خشم بد لعاب  
 این چاه ره آور و عیدت

بپذیر و ز من بنده روتاب

در عید مولودشان شاه شهید سید ناصرالدین شاه

طیب الله مضجعه بنظم آورده

جامه عید بجام و صراحی در دست دش آید برم آنغارت دل سز خوش است  
 کفتم ای پرده نشین بر چه چون کس فاش بینی پرده گرفتاری قدح باد بدست  
 گفت از بر خداجت و عرفان بگنا خیزد آما و کن اسباب طرب هر چه هست

گفته اند

گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد  
عید مولود ملک ناصر دین باز نمود  
دور افتاد چون ساعی سبک گفت  
گشت شیراز و دلهام زلفش کرچه  
از پی رقص فتنه ایمان برخاست  
گریم شد چون دل من دایره قوس سما  
پیش من آمد و زانو زد و از روی آید  
عید مولود شهنشاه مبارک باشد  
دولت خسر و منصور بود پاینده  
گفت امشب همه کس چون من و تو توبه  
در میخانه که از بحسره دی شنبه میسر  
چون گل سُرُخ رخ آن صنم باده  
لب پر خنده او رشتنه پروین سنا  
گرچه هر فتنه درین عهد ابد نشسته  
شادی عیش و تماشا چو بهم در سپر  
گفت ای مایح مخصوص شه ای عاشق  
بتو و هر که شاگستر شاهنشاه است  
که علم گشته بیدل نعم از روز ایشا

ای فتنه دغی لقبای مرد سخندان ای دب

کرد این طبع بلند تو بلند ان را پست

در وصف پر کرده نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین

شاه انار الله بر مانه ساخته بود گفته

کلیک شاه خروان این پرده گزین کشید  
یا که مانی بر اثبات نبوت این کشید



مانی دکاری چنین بشوخن باور کن  
 کلک شاهنشاه ما این پرده رنگین کشید  
 برخی کلکی که کمتر نقش و کمر صفتش  
 پرده روی کار نقاشان دوم چنین کشید  
 قطعه از باغ مسینور محتم کرد شاه  
 یاهایون نقشه از ماه فردر دین کشید  
 خواست گنگ کوه و آب سبز را بگراند  
 صورتی از خفا عثمان خال جور بکشد  
 پرده شاهنشاهی را این که با این برگ و شا  
 آسمانش را نباید منت پر دین کشید  
 در زمینش هم اگر بسنی نگوینی که شا  
 خاک را با آب و تاب لاله و شیرین کشید  
 سایه و روشن بود نقاشی چون اصل کا  
 سایه مارادستش با چشم روشن کشید  
 آبشاری را که می بسنی در اینجا کوثر است  
 در ز آبش را چرا خضر چنین شیرین کشید  
 نیست جز در مار و طین و لبران ماه روی  
 آنچه در این صفحه شاهنشاه زمار و طین کشید  
 گوش کن شعر و نغمی تا بدانی در چه سال  
 ناصرالدین شاه این طرح بهشت آیین کشید

در هزار و سیصد و ده خسر و صاحبقران

این بهایون پرده را با خامه مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی صفرخان

امین السلطان صدر عظم ضاعف اجلاله

از چهر مستم تو سالی دوشد گشتند	همچون ستون بناید از دور محبت
تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل	شکر خدای که پسند بوسید پی مقصد
ای صاحب مقصدم روشن ضمیر اقام	صدر اجل اعظم را د امید محبه
دور از تو گری ملک هر شب بر شنایند	و آن ناله شبانه بر صبح شد مجد
در بیست ماه دایم کانون سینه بود	چون منتل پر آتش چون محسوس بود
کانون و آذر ما میوخت بر دکان	در وی گرفتند جای بخور یانه
تنه ما و یاران خیل اسید واران	در خواست انباده برخاک رکند خد
در اسقفار تو بود چشم پستار در ا	عوا بسان شعری مرزم چنانکه فرشته
ز آن پس که دید کار با چهره های کاهی	بیچارگان ما را حرمان گذشت از حقه
باد مراد آمد ز موج بحر رحمت	ایام جزر بگذشت شد باز نوبت
یعنی که دید کار اگر چه چو دیده کرد	رفت نمود باری بر دیده های اریه
تأیید آسمانی آورد بار دیگر	مجد و معصام مبین اقبال و جاهد
با حضرت تو آمد شادی به بنگه ما	و آن کلبه محقر شد روضه موز
ایک سر اچا ازین مستم تم	کافی بود نوا مین خلدی بود مخلصه
این موهبت که دیدم تأیید آسمان بود	تأیید آسمان مین ای خواجه مؤینه

لطف و عطای سر که ما راست دیدن <sup>دیدن</sup>  
 ما راست در تو دیدن لطف و عطای سر  
 از پسند آید است پسند همیشه نمی  
 تو پسند آید بکی باقی تمام پسند  
 صد بار بندت را در زیر سایه تو  
 دانی رسد بعالی عالی علم کند قد  
 از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما  
 ملت شود و مرقم دولت شود شیشه  
 سر چشمه ایادی بی گفتویدت  
 پیوسته و همواره باد اگشاده آن  
 در ساحت ترفع قدرت بود معنی  
 درد فرم عالی ناست بود موند  
 فرخ پسین عمرت از فرخ بی بخش  
 دو بیت بکجه است افزون بود بر صد  
 و صاف تو فروغی اوصاف تو نویسد

گاهی در این خزینه گاهی در آن مجتهد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی

فرجه گفته است

در این محیط اطلس قومی شناوند  
 کا سوده از خزینه و گمان و لنگرند  
 دریا دل اند و در دل دریای سزگون  
 با جرات ننگ چو ماهی شناوند  
 این ناخدا خوانده خدا خواه روشن  
 کشتی چه میکنند که قومی شنا کردند

از قوت بخاریارند هیچ یاد  
چون کاروان مشرق در راه مغربند  
نا در زنند خسیه بجائی و گرزند  
پنهان شوند کرمه در مرز جسته  
چون روز روشن است برید سعادت  
رعنا بدان لفظ که نه محتاج عشود  
چشمک زنند و عشق طلب خاصه از کیم  
بچون درون عارف سالک پس از قبول  
کتر کنند دعوی یکتائی و می  
ببینند دیدگان جهان جنده اند  
بیضای لامعند ز صفرای فاقند  
نوعی صیل و باغرض عام نمیدانند  
بر چند یک نفس نشینند همچو ما  
پروازشان خوش آید از اوج <sup>حضیفر</sup> یا  
گفتی زمین برادر تریخ و مشتری است  
وز باد بی نیاز خود آزر مسمه صرند  
پوینده اند و سپهر و امر مقتدرند  
منزل کرده عازم تسلیم دیگرند  
پیدا بود که کار گذاران خاورند  
واندر شب سیاه دلیل اند و برهنه  
زیبا بدان صفت که نه در بند زیورند  
با شرط هوش و دانش معشوق و دلبرند  
بی هیچ غین و غیم منیر و منورند  
اما ز هر چه دهم تو گوید فروخته اند  
یکروز ناظفند و دیگر روز منظرند  
زرد و سفید لیک نسیم اند و نذرند  
جشنی شریف و با عرض خاص جوهرند  
کرسی نشین انجمن حسن خضرند  
این طایران علوی مرغان بی پرند  
آری موحیدین همه با هم برادرند

و اندر سیل و شعری من نیز گویت  
 و آن فرقدین بین که ز بس وفق و اتفاق  
 هم در بخم جوزا کر نیک بنگری  
 بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری  
 زینسان که حدس و انشایشان همیزند  
 الله ز نقه بنیش آن کار دیده نا  
 داند و ادعای درایت نمی کنند  
 آگاه از حکایت دارا و جاسر  
 ایان که عسکران سپهرند و از فروغ  
 آرایش سمار و سپنار معالی اند  
 با آفتاب و ماه رفیق اند و همسفر  
 خود مادی اند و مهدی مارا چونند  
 ختم الاله حجت قائم که عرش و عرش  
 در آسمان رفعت و کرد و نوازش  
 در ملک بود و ملکیت خود سپهری  
 ایان بتدو مرتبه با جان برابرند  
 اندر مذاق گرد و ن چون شیر و گند  
 بینی که سپهری چو روانی مصورند  
 خود جانشان کی است اگر چه دوشیزند  
 در عالم معارف قطب بند و محورند  
 آنکه که چو چشم جهانند و بر سپهرند  
 این سروران که صاحب دیوان و فخرند  
 از اصل و فرع حشمت و جاه سکنند  
 گاه شهنشوق و جلوه جلال معکند  
 تا آن جمال را همه مرآت و منظرند  
 این گوهران پاک چه فرخنده اخترند  
 این اختران نغس نه چه پاکیزه گوهرند  
 هر یک چونند حضرت اورا شاکرند  
 خدام او بروشنی مهرانورند  
 مولی الملوک و مالک اورنگ و افسرند

چون میکشند خاک رود چشم خویش  
 پاکند و برگزیده آن پاک آستان  
 برخی آن کرد و که با چهره های سرخ  
 دبح لالی اند نه برج در آری اند  
 آن رونفته گوشه نشینان تو شب نشین  
 دور در کفش چو نمک دند سیح دو  
 از غیبتش نفیر بر آرند هر نفس  
 آیات لطفا و چو زبینند و نشنوند  
 بایا و حجت ابن حسن شاد و خرم اند  
 اشعار آبدار زن از زمین مریح اوست  
 سوزند و به سر دشمن در سازند و بدو  
 ای صاحب الزمان که دایان کوی تو  
 ای نور چشم حیدر خیر گشای ما  
 این دوستان زهره بسین این تو  
 اصحاب تو صحابه خاص محمدند  
 بحر فضایل اند و بدل حوض کوثرند  
 یعنی گزیده گان خداوند اکبرند  
 اکسیر قلب عالم و کبریت احمدند  
 قوت روان عالم و یاقوت صخرند  
 از بهر شکر حلت و رحمت مسترند  
 روشن دلان دور سپهرند و درند  
 آتش بجان چو برق و خروشان چو تند  
 البسته این جوانان هم کور و هم کردند  
 آن مهتران که پیرو دین همیشه  
 چون آب زندگانی اگر زوچ پرورند  
 یکجا بسان آب دیگر جای آذرند  
 از دولت تو صاحب سنجار و سنجر  
 این عاشقان روی تو عشاق حیدرند  
 در سایه عنایت زهرای از بهرند  
 با صدق و با سعادت سلطان بودند

خور و دوزنرک راکب و راجل جوان  
 در زیر رایت تو سوار و پیاد و نیش  
 در موکب غزیز تو خیل مجاهدین  
 در ظل صطاع تو جن و بشه همه  
 جمعی در انتفا ره نور تو اسپه  
 بجیل کن که سخت طول انداخته  
 ای آسمان سپهر علما مان خاص تو  
 شای که چاکران درش از عیاش  
 تا علما حدیث نمایند از کتاب  
 باد کتاب تیغ بدست ولی تو  
 بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل  
 گردانند گفت نامر خسر و حکیم را  
 بالای هفت سقف مقرنس دو کوهر را

گوید بصد خضوع منده و غنی بدان بوی

در این محیط اطلس قومی شناورند  
 در کج حضرت طالب اشرف میرزا علی صفرخان صدر اعظم عظمی  
 العالی مد ظله

از بر تنیت من و نور و زونوبها  
 صد بر بزرگوار بن دید و لطف کرد  
 نور و زونوبها کل و سبزه آورد  
 من آورم لطایف از بار معرفت  
 نور و زونوبها را اگر از شکوخت  
 طبع هر ی بدیخ تر از آن نبود رسم  
 نور و زونوبها را که اگر دگر  
 من از یم معالی و حلت بفرخی  
 نور و زونوبها را ز درج عطا غم  
 من از سما خاطر برنج بلنفل  
 نور و زونوبها را اگر ز بخت تا ز بخت  
 شد روی صنم نیز زیر بخت کلک کن  
 نور و زونوبها را فشانند اگر بدشت  
 در باغ جان نشاند پیوسته دست من  
 نور و زونوبها را اگر راغ و بشیرا  
 کردیم رو بخت صد بر بزرگوار  
 دانش و دقد ربنده ز نور و زونوبها  
 خبری و ارغوان و زیبا چن بکب  
 انوار شمعانی و اشعار آبدار  
 نقش با کسری بر شاخ و شاخا  
 این پرده رقص و ویسای ز رنگا  
 در زیر پا ز بر جد و بیجا ده در کجا  
 آرم بر دین پیوسته گهرهای شاهرا  
 فیروزه گر نثار کند در بنفشه را  
 اختر چهاره بر سپهر ان گنم نثار  
 از آب و تاب ز کس و سنبل بجویا  
 آراسته چو طلعت آن قمری نگار  
 یکچند باز مرد تر نافرمان  
 صد شاخه ز مرد تر نغز و ناز با  
 خرم کند و خندان و دوزی و چا



من بنده تو خست می سرمدی هم  
 از فرصدر اعظم و آن مایه رحمت  
 آفاق را بقل تا شیل پایدار  
 خور و زونو بهارم باشد تا قدار  
 نقد جهان کسان را یعنی مابین است  
 سازم مصنفات بنام مبارکش  
 تا قرنها بماند و خوانند سال ما  
 از آسمان نویسم و از مهر و ماه او  
 از بحر و بر جبال و قلال و بلند پست  
 از بیش و کم جوهره اعراض بود و  
 با پایی فرشته و آیین افق  
 ز آن پس در آن دفاتر و در آن محلات  
 اسناد و بنگامی و اوراق اعتبار  
 مطمح کنم مکارم حنلاق و اجبه را  
 با آنهمه محامد و اوصاف بشمار  
 و آنکاره که دانش اگر رای آن کند  
 ناچار و ناگزیر در افتد با فکار  
 و ز جمله یک حدیث سرایم که گوشش  
 آویزه ز آن نماید و آذین و گوشه  
 گویم در آن زمانه که یوسف هسی دید  
 چکال قدر کرک غلای پستم شعاً  
 در مصر از صد راجل و اجبه عزیز  
 آفاق شد محاب کرم ابر عذاب  
 هر جا که پسته از کرم میرگشت سیر  
 غنچه از غنایت می گشت شاد خوا

یا قدار  
 بتقدم یا مستحفظ  
 تقریباً مثل سیاه و دل

تنگی نمود جای منراخی دوبرابر باز  
 از کندم و بربخ و در گزگونی خوردنی  
 خوف بلا و جوش غلظت یافت  
 ای صدر کاروان فلک قدر محترم  
 کاری که آن بست تو باشد شود در  
 با همت بلند نمایی اگر تو عسکرم  
 بتر ز شب بوان گردد کوی رخسار  
 ازین پستام تو سن گردون خرام تو  
 گردد بهبوط دشمن گردد و صمود دست  
 در یا ولی و کو هر پاک تو را خود  
 و اند توئی مستی و آن نیست غیر اسم  
 صدر از شمر شیخ تمیزین طرزه است  
 من در وفا و عهد چنان کند خستیم  
 نور و زون و بهار بود تا ز اعتدال  
 هرگز سب از سر ماسایه تو کلم  
 سلطان عیش بر اثر طیش داد با  
 در هر محل و هر جا حش و ابر بود با  
 از هر دیار و مرز نه تنها ازین با  
 ای مجار صفار سپهر افزای کبا  
 هر چند صعب باشد و تن کاه جان کبا  
 گونی سخن زمین و کنی قصه از پسا  
 چون غوطه دشت شود دولت نزار  
 روزی که چون سپهر معنی کند ما  
 از آن مدار مسترخ هر خطه آشکار  
 هیچ ار کند مقایسه با لؤلؤ و بجار  
 هست از پزند تا روز چشم است تیرا  
 در خستیم این چکاره که نقدی است بجا  
 کرد اسن تو دوست به ارم بد و انقا  
 با طبع خاص و عام و بد و نیک با  
 هر روز باد روز تو نور و زون و بهار

در شکار پلنگ شایسته شهید ناصرالدین شاه طیب الله تر بته گفته  
 بازوی شهباز را ز نیروی کردگار      فرخنده قدرتی بجان کردار شکار  
 شایسته با پلنگ قوی خیمه رزم کرد      جانافدای نیهوی بازوی شهید  
 بی چشم درو پلنگی مستی مضر بدی      چون روزگار حیر و چون چرخ کج کرد  
 پیچیده دل حستی بپلنگ اهرمن      یاکر و باد تنیدی با قوت بخار  
 غرغره و جنده بدستور رکد و برق      سوزند تر ز شعله و سرکش تر از شراب  
 پیل دمان و شیر اجم را از سطوتش      روی نه جسته ز بونی و رانی نه جعفر  
 در خویش دید و کردگان کا و بودید      آری دلیر بود و دلیرانه کردگار  
 رزم شایسته پلنگ شکر راهوی نمود      یارب چرا بکار چنین گشت خواستار  
 چون لطف و رحمت است شایسته نخواست      اول ردن بجهنم بی نور سفید نا  
 او خیر کی نمود و از آن زشت خیرگی      آشفته گشت عاقبت آن طبع بردبار  
 سکین پلنگ وحشی نادان و بخت      از قدر شاه و قدرت سلطان کا  
 بازی نمود با سر بهینه خوشتن      یعنی قدم نهاد بمیدان کارزار  
 ناچار رو برود شد و آماج نبرد      آن کار ساز کشور با خصم نابکار  
 باد بود و دچار خدیو فرشته خو      گرد و فرشته بیج اگر دیوراد و چار

تابان منہ و رخ دودی شنشاد دادگر  
 شہ حلقہ کرد بروی چون تھم زابلی  
 سوزان شرار خیم بخت پستم شہا  
 او حلقہ کرد بر شہ اسفندیار و اہ  
 از یکجہت نمایان آیات اقدار  
 از یکطرف گرازان آیات خودی  
 شکست آشکار و یکسرہ شد کار گیر دہا  
 شکست آشکار و یکسرہ شد کار گیر دہا  
 شد سرخ رو اسیر ہنگام کوہا  
 آویزہ کرد بر تن یا قوت آبادار  
 از خون خود کہ شاہ جان بر انہم شکا  
 بر زندگان رواست نماید گرافقا  
 باشد بہ تن الحق چون روح سازگا  
 باری بیک رفت و از در جانمانہ  
 جز شعرهای دلکش این بندہ یادگا

مداح شہ ادیب کنون بہر نازشت

از سیم وزر کند شستہ کند جان و سرشا

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل اللہ تعالی فرجہ گفتہ

دست تو سپد کرد بدامن یار  
 از ہر چہ بجز اوست دست بردا

ماری است شکنجی چو این سپنجی  
 کرد دست زنی زن بدامن یار

تا از سر تو دست برندارد	مردی کن وزن پشت پا با غیار
اغیار چه باشد بسیار پیوند	با سپهر و گل تن زن از حسن و خا
اغیار خاشاک و ناکانند	و اغ دل و در سپهر آن سردا
در خدمت اغیار نیک خیزی	وز یار که یزی تقو بر این کار
بایا جهنم خوش است و خرم	اغیار نماید بهشت را غار
اغیار تر از خود ندیده ام من	ای خود چه منگونی و شوم و غدا
ای خود چکنم با تو چون بر آیم	بگذار بمسیرم بیا و بگذار
در مصروفان من نیز بودم	ای خود تو ننووی مرا چنین خوا
ای خود چه بلایی که از تو دارم	بسواره دل و دیدن و خواب
صد بحر خزر از تو در سپهر کم موج	صد کوه احد از تو بردم بار
در صحبت تو زندگی حرام است	ای مایه حرامان چند انگدا
ایها ملک ای بیخودی و سلا	باز که بجانم تو را خسریدار
باز که مرا سوخت خود را اندوه	باز که مرا کشت خود را آزار
این خود که بر بنجم از و حجاب است	بیخود نیم از خود بلول و بسنار
ای بیخودی ای مصلع سعادت	ای طلع ارادت طلوع انوار

ای فلخ و مفتاح حصن دولت	اسپبد دشمن کشان جبهه
ای زنده کن مردگان بحیران	ای راهبر طایبان دیدار
از بهت تو جان رسد بجانان	بخت کن و حق را رسان بجودا
ای آفت خود ای سلامت من	ای دشمن و هم و عدوی پندار
ای بخودی ای است ای بیتی	ای سازش نور از تو سورش نثار
با ستیم از آشنایان	بودت بود از نیستی بر بنهار
ای هستی ناب ای فروغ خود تاب	ای تاب تو آب بهشت و امانا
ای جلد تو هستی و دیگران نیست	یاران همه گلشن و تو گلستان
تو هستی و من هست حاش نشسته	تو گلشکر و من عیال گلخوار
ای وصل تو اصلی که فسخ آن نیز	بر هر دو جهان ناکت است و فحاش
بهران تو دردی که باطبیبان	ناخوش نتواند نمود اطمنان
و در از تو بر خشم بحق یاری	افسرده و دل برده خواب بیدار
چون بار سفر بست در رفت خود تو	باز آبی بسیار می در پرده بردار
ای قائم شهری در رهبر هو	ای آینه در در چرخ و دوار
دانی که بدوران بحر بر شب	باد و سپهرم بود سپهر و کار

کلیفیه  
معنی ضلوع است  
که ندهی آورد

بارام و اغزل سخن سپرایم	باشد که شوند مکی مددکار
گویم که سیلم مگر کند سهل	این مثل و این مبهات دشوار
عشقم چو نه وزندگان ثابت	اگر چو شتابندگان سنیار
ز اینها همه بیجای صلی است حال	کردا درسی هست هست دادا
ای اوج سپهرت خفیف درگاه	واجبم فروزان مستیم دبا
ای آنکه ز سر سبزی تو دارد	هر سال گل و لاله سپرخ رخسار
ای طلعت زریا ز خلعت تو	آشفتگی هر کلاه و دپستار
ای چشم سیه اند تو آب خورده	دور از رخ خوب تو کشته بیار
ای زلف پریشان ز خلعت تو	پهلوزده بر طیبات عطار
ای روشنی روز و شمت شب	ای جان و توان شو پس واقار
یک روز بن من که تیره روزم	روزم ز فراق است چون شب تار
دانی چه بن میکند جدائی	کاری که کند تیره دی بکلزار
من در کف صاحب الزمانم	ای مونس جانم مرا میازار
من با و ح مولای خافتم	سلطان سلاطین نیک کردار
من چاکر پالار نشاءتینم	خاقان خواقین راست گفتار

گردون جلالت سمار رفعت	پستودع آیات و کنز اسرار
قطب فلک دانش و درایت	مقیاس هایت غیاث احراء
معیار سماحت عیار جودت	میزان عنایت ملاذ ابرار
ختم الشفا خاتم الائمة	مشک ختن حق ختام اخیاء
والانفیس را پستود و نسبت	بابطن قبول است و صلب کرا
عالی نبش نیز از معالی	تاج پشتمان چو در شهور
آباد باد و مالکان املاک	آرام از د ساکنان اقطار
و در کرسی جاهش که عرش علم است	بنی همه از عدل و داد آمار
مستور از و العیاذ بالله	لکن کرش پرده پوشش و ستار
او مظهر جامع بود از آن است	چون حضرت بی چون و چند غفار
غفاری و پستاریش میلم	امانه برای نام اشهر
سابق کرم و رحمتش مقدم	لکن نه برای خان خوشخوار
جمع آمده در کوهرش خصوصاً	هرچینه بود خاص آل الهاء
چون خود همه چشم است چرخ هشتم	از روی بصیرت بگاه تذکار
هم سروریش را ننوده اذعان	هم بنگیش را ننوده اقرار



اکسیر بود همه او که کافی است	یک خردل آن از برای خردا
گردد و بصفا چون طلای سنجش	یک قطره کنی طسرح گر بقظا
فرخنده زمانی که صیت عدلش	بر نور غاید بلاد و امصار
کرده در انصاف باز و بسته	دست پستم خالمان جبا
منصور همه مؤمنان مخلص	متهور همه مشرکین کفار
ای حضرت اعلای صاحب الامر	ای سید امجد سرتی سالار
ای حجت غالب معین اعوان	ای مهدی مادی نصیر انصاف
ای غایب حاضر که غیبت تو	فرسوده تن غائبین و حقان
ای عصر تو تار و پود عالم	از بود تو پود و بود را تار
قائم تو هستی خدا پرستی	چونانکه باشجار بسته اثمار
کر تیره دلی معقد نباشد	اثمار تو فاسل اند و اشجار
ای شخص تو در سطح آفرینش	در نطف زمان در حلال ادوا
جان عظمت در جهان عزت	نور برکت در عیون اعصار
در کف کفیل تو را یت حق	چون احمد و حیدر بتدر و مقداد
متقن شود از تو اصول و ارکان	روشن شود از تو قلوب و ابصار

در بان رواق امیر آفاق      درگاه و ثاق مظاف زوای  
 عید تو مبارک بدو پستان      ویره بهمان پستوده اطوار  
 سادات سواتی مقننم      اعقاب تو اخلاف نیک بهجار  
 این جشن تو پاینده باد و وایر      پاینده بود آماجهان و جاندا  
 در مدح تو گر خامه گوهر آرد      باشد بحقیقت نخل سپیه کار  
 دور از تو شا جان لب رسید      کنک است فروغی و حرف بیای  
 ناخنده نماید دمان بستان      چون گریه کند چشم ابر آزار  
 هر کس که محبت تو از بشت      در خنده بود دمدم چو از مار  
 و آنکس که عدویت بود زانند      گریه بهمه حال روز و شب زای

تجیل کن ای والی دلیات

آشفته و بیصاحب است بازار

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی صفیرخان صدر اعظم غلّه العالی  
 نوروز و صدر اعظم عید خجسته فر      خوب اند هر چه صدر اجل زان دوخو  
 نوروز و عید گرچه عید و مبارک است      آمانه بسچو خواجه را د خجسته فر  
 سالی سه عید در رمضان بود لاجرم      زینک نشا طپیه جوان هر دو بود کرد

اینک صباخ چرخ برین راهی دزد  
 یعنی گذشته روزه و مردم بر دوش  
 غیبت ز روزه می نمایم که روزه را  
 البته روزه تزکیه نفس آدمی است  
 البته جوع قوت روان بخش اولیاست  
 البته ترک لذت و شهوت سعادت است  
 البته خواب و خورمه آلائش است و ب  
 اما چو روز عید رسد خاصه در بها  
 فصلی چنین خوش است جوانی و عفتی  
 فصلی چنین که ماضی گشت نایب  
 فصلی چنین که دولت جان پروریع  
 از نغمه عنادل و از نغمه غزال  
 هر که نسیم غایب بوسه کند بند  
 چون دست خواجه ابر که بریزد و ژوب  
 و آن شاخ بید مشک چو نو خاسبه  
 هزارای جشن و هله شادی حشه  
 بی و بخوری نه زحمت فطارت نه سحر  
 بار همه دان راه وصال است همه  
 خوی فرشته گیر و از آن دیو بگر  
 جان کرام عاشق این قوت بی ضرر  
 شایان آنکه کار شناس است و بار  
 بخواب و خور بهر معالی کند گذر  
 حکمت حکایتی است نه دگرش به تعبیر  
 زندگی و خانه سوزی و سستی و شور و  
 ساز و بروی ربیع و دمن گوشت و خون  
 رایت زنده بخاور و اختر با ختر  
 غوغاست زیر دامن دروغ تا زبر  
 افتد بجه در دستش بنجم با شجر  
 ریزد بدون منت و منت هسی در  
 کاندر میان نافه نشسته است تا مگر

از سبیل و بنفشه همه طرف جو یار      ماند چنانکه هست بیازار شکست ز  
 در مرغزار و باغون تشریف عید را      کس نکرده اند فرشت ز دیبای شو شر  
 با سبزه بهار و فندغ شکوفه باغ      دار و جمال و جلوه طایه پس مت ز  
 زنده ز خلق خواجه و آن خوی چون بهشت      باغ و بهار قهقهه سر آیند سر به  
 فرزانه صدر عظم نیکو نهاد را      دار او با کرامت دانا و نامو  
 نقد کمال مایه احسان عیار جو      بود صیل اصل و با فضل مشتهر  
 و الا طراز پسند و عالی مقام جا      با برترین مفاخر و با بهترین سیر  
 روز سخن از حاتم طائی برد کرد      گاه علاز گسبند کرد و ن کند گذر  
 یک مرز را ز ماده اش فیض مستدام      یک قوم را ز راتبه اش زاد پستمر  
 علام و با درایت کشف و کار دان      منع پستم روان و تن داد و دادگر  
 پشت و پناه مکتب ایشان بیگانه      گرز گران کله کرکان حسیره سر  
 صدر اسپتار و قدر از شوق مح      کلک ربی گرفت چو مرغان باغ پر  
 همچون هزار دستان صد طرفه دستان      خواند همه لطیف و دل منبه و ز با اثر  
 نشر مناقب تو پسندیده حرفه است      ویژه ز فاضلان سخندان با خبر  
 تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا      تو صا در مواهب و من مقصد فکر

تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن  
 من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر  
 لیکن برای جایزه مدح تو کی کنم  
 کیسان خدای را ز پرستم اگر تو را  
 من خود بخشم سیم و زرم از نوال تو  
 سیم و زراست قیمت یاران آشوز  
 قوت من است معرفت حق لایوت  
 من شلخ میوه دارم بخش کشورم  
 روزی که نبوده اگر دست من در  
 حکمت مرا بخواند و نازد بن کلام  
 آیم و روشنی پر علم من لدن  
 و این جلد شکر نعمت منان منم است  
 خواهم ترا برای ضعیفان این یار  
 خواهم تو را که ملک بتدبیرای تو  
 در نه مراد و لقمه کم و بیش میرسد  
 خاموش پس چه مانم و بیکار چون حجر  
 تازی سپهر نماید در سایه قمر  
 من با قرم نه با قتل و در آغل بقر  
 خواهم برای سیم و زرم و حشمت و خطر  
 نه بند و گداز و نی بند سیم و زرم  
 برد زن لاشخور متع ز خواب و خور  
 میرا از پیاز و از سرشب تا سحر  
 نه باد با ساجت و نه بید بی ثمر  
 فرمان دهم بخانه که از آن کند  
 جو یا ز من معالی و گویا بمن سحر  
 و شیرکان فلسفه را محسب باین  
 ورنه سپهر عاصه مرا نیست مختصر  
 گولان و دستکان پریشان در بدر  
 گیرد و دوباره جان و نماید بطن سحر  
 از خوان رزق وکیل قضا که قدر

نه اشتیای خوردن و نه میل مال دنیا      یعنی بجایگاه دیگر باشدم نظر  
 صدر ابرو گو ارام و ز روزه است      و ز من جبارت است ازین گفته بگذرد  
 فرخ ضمیر روشن تو در کنار تو      قدیل علم و قاید راه است در ابر  
 تابوستان فصل بهار از قدم گل      چون آسمان ز انجم تابان بودم  
 نابدیشه روی تو در صدر حشام      مانند روشنان فلک با فروغ و نور  
 تو نو بهار دولت و نور و زلفتی      ای اختیار انت و مختار مختبر  
 همواره شاد و خرم و سرسبز و سرخ ز بجا      باشی بکام ما در غم حسود خمر  
 حکم تو در محاکم کشور بدارم      کردن کسان با مر مطاع تو نموده  
 مداح حضرت تو سر و دغی بجایم      بر روی صفحه درج در زیر و غر  
 اشعار آبدار شنای تو را زنده      بر جان بسکال تو چون نشتر و شمر

استاد زود کی و خندان برونه  
 گویا بگفتم اندازین گفته خوبتر

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه  
 طیب الله مضجعه گوید

پلنگ نوزدهم نینه با کال غرور      قدم نهاد بمیدان خسرو منصور  
 پلنگ یجدهم را دور و ز پیش نید      که بود صد ره از و بیشتر بخود مغرور  
 پلنگ نوزدهم نینه اندران میداد      که ننگ خاره شود خاک زیر سم ستور  
 نمود ناله پس از غرشی چون غرش رعد      با احتیاط نمود اندل جیات عبور  
 پلنگ نوزدهم چون پلنگ یجدهم      خبر داشت که بجای اصل است فرزند  
 پلنگ نوزدهم از پلنگ یجدهم      هزار بار فروخته جور بود و غنیور  
 ملک چکویم سبحان واحد القضا      بقر خویش نمود آن غنیور مرقور  
 پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم      چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور  
 خوش آنقصیده که اندر پلنگ ششمین      کنم چون غنم برم آب لولو منشور  
 زشت شاه و ز اشعار من پلکان را      وظیفه است که در جسمها شود منظور  
 توای پلنگ بخون غوطه ور ز ناکشای      چو سرخ روی شدی باش تا ابد سرور  
 برای آنکه بخوانند از توستینه دوطر      در آن کتاب که تار یخنا بود مطر

بنوش باده نردوغی که شد شکار ملک

پلنگ نوزدهم نینه با کال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتماد

## السلطنة وزیر علوم طب شراہ گوید

خوش است باد ز کین از آنکه باد بها  
 چو زلف یار بود مشکبوی و عنبر بار  
 برکت اطلس رومی بود عصار یکل  
 بوی نافه چینی و زدنیم بهار  
 کرفه باغ زار دی بهشت فرشت  
 دروید مندران صیغه نقش و نگار  
 طلال جله مصور چنانکه انگلیون  
 طور جله نواخوان چنانکه موسیقا  
 ز لاله کوه نماید چو قتی از شکوف  
 زبیره دشت نماید چو کافی از رنگار  
 فروزه زینت کتی منہ و غ لاله تر  
 کرفه ساحت نامون شیم شک تا  
 سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان تاب  
 کعبه است آنکه می بست غنچه گل سرخ  
 چه شد کنون که بهسه کوی هر گذردیم  
 شکفت نیست درختان اگر سماع کنند  
 نشاط جوی که جو ما در وضه شده اند  
 سرود مرغ مفتی شنو که آن صدر  
 سخن در است نباشد کنون ز بحث فروغ  
 دو سال رفت که یکن ندید گریه ابر  
 چنانکه خنده کل نینہ می نمود بکار  
 که به ضرب اصول است سخن مصلح  
 چنانکه خنده کل نینہ می نمود بکار



هزار شکر که اسال ز روزگار آسود  
 به پستیاری رکمد و بت زینا ببرد  
 جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق  
 ز آب گشت پدید ارای عجب آتش  
 چهار شکل بخشش کون بود روشن  
 شرار شعله فرو دو نور و آتش هو  
 کمر بلال و سوری و ارغوان و شقیق  
 درین زمان فرج بخش از زبان خود  
 چه زود نمود که نو گشت این جهان کین  
 چه شد که گشت چنین بار و زباد و خشت  
 زمین زمین که شد رنگ روضه خفای  
 کربت منطقه بر گشت بر نطق شجر  
 چپیش ازین جهان کم شد و کنون افزو  
 توان آنکه نهد دست و بت آن بپاست  
 همه مشیت پروردگار دانم و بس  
 ز هیچ آفت پیرا و درد و محنت پار  
 بر نخت از صد فایر و لو نشو و  
 جال طاعت کشمیر و رونق منبر خار  
 ز این عجب نبود از حسین دادار  
 دوزین شمر از معین شود شمار چهار  
 فروغ آذر بر زین و اشتعال بها  
 مگر که بر نوزده راست صدق این گفتار  
 مرا بیع سوگلی است یا اولی الاصل  
 شباب و خرمی تازه یافت دیگر بار  
 که گفت تا که زنده ابر حسیمه در گلزار  
 صبا با مرگ شد شرم طبله عطار  
 که کرد مجسمه لاله پر ز عود قمار  
 پدید گشت چه از نسیم دی کبار صنفا  
 سب چه بود و سبب که چون بر آمد کا  
 زهر چه بود و شد و بکند ازین شود نجا

ز بهار  
 احم آنکه بود  
 در رخ و بهار آسود  
 جهان پند

علی الدوام عنایت اویا دارم      و ز آن چنانکه توانم شوم سپاس گند  
 ز کار پاهم ارسامی بندیشم      کشم صغیر که سبحان واحد اقتدا  
 جز این دو هیچ گویم سخن دیگر گویم      بود نیایش شهادت فلک مقدار  
 امیر جلد ملک ز ادکان وزیر علوم      که هست حضرت رادش خدایگان  
 قیاس اسم بزرگش کبیر تادانی      که نیست غیر ستای سپهری و قناری  
 سپهر مجد و معالی جهان فضل بزر      عیار جاه و بزرگی نهاد حسم و وقار  
 حصار دولت و آسمان بارفت      ضمیر روشن و آفتاب پر انوار  
 بگاه کشف حقایق چو محبت مواج      بر روز نشر معارف چو قلم ز قمار  
 بهمد وافی از جمع بحسدان ممتاز      بقدر صائب اریل سپهر دران غبار  
 بنفس پاک و بطبع سلیم فضل بزرگ      بود خلاصه ادوار و نخبه اقطار  
 بدان یگانه که اورا بری دو گانه فرض      چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار  
 هم از فاضل او شیخ و شایسته حق      هم از فضایل او خاص و عام برخوردار  
 کسی که هست سر ابا کمال و دانش بزر      بفضل او شود از پای تا بر سر بار  
 و اگر درست در آن صدر شرح بیند      کند یقین که هم این است مخزن الاسرار  
 کسان که ماتد هر نند و قلبشان نیم      بخیرتش همه آرند نقد استظهار

شاهزاده صفی  
 میرزا آقاخان قزوینی  
 بوده

دلش نشاده تر از جبهه مبارک است  
 کجا محامد اوصاف او شمار کنم  
 اگر شوی تو بیابان نور و گیتی کرد  
 هیچ مرز نیابی چو او در دستش  
 ز صد همت از کوفی که در حجت است  
 بزرگوار امن بنده مشتبه باد  
 کون نظم نیارم هیچ رُودم  
 معین است که ایران زمین نخواهم  
 گذشت آنگذخن بود نوعی از کوه  
 و یک شخص تو چون اهل فضل معرفت  
 بسایان ز تو بشنود ام محامد نیک  
 و گرنه بنده کجا حدیث شعر و غزل  
 طریق من چه بود چاکرتی اهل طریق  
 فقر شد و ز دیدار این دکان آرد  
 غرض ثانی تو را چون کران و پایان  
 چاکند پایه علمش من زون تر از اقدار  
 چو می نیاید در حینه حساب و شمار  
 بکام هوش سپاری هزار شه و دیار  
 هیچ شهر نه بینی چو او تمام عیار  
 برای خصم نباشد مجال است انکار  
 که پیش ازین می بود نظم شعر شاعر  
 اگر چه بود تو انم بزرگ در اشعار  
 اگر چه باشد نظم قصیده یا گفتار  
 کون ز همدلی گیتی همت یار  
 بود که نزد تو بود چنین عزیز خوا  
 از آن شای تو بخو ده ام بدین سخا  
 کز آن بجز زیم در زمانه یا با عار  
 همه سیاحت بلدان و دیدن مصفا  
 به بسته دو کف حرص و آرزو استوار  
 کنم شریک این چاه بادشای تو یا

همیشه تا که یایه بهار از پس وی      و ز آن شکفته شود باغ و دریاغ و از آن

تو چون بهار بهانی بسایان خرم

ز حضرت تو جهان را فروغ و فسترد ما

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله گوید

عید مولود سید اکبر      خواجه کایات پیغمبر

همه دوستان مبارک باد      بمن و تو که هسته و متر

از شرف باشد این همایون عید      چشم اعیاد و جای او بر سر

جشن اسلام و شادی ایمان      سُو در نهر و سعادت رهبر

روح اوقات و راحت ایام      بخت و اقبال صادر و مصد

ثمر روز ما بود آن روز      که درخت امید داده ثمر

بهترین ساعت است آن عت      که نخال کمال آرد بر

پس درین ساعت و درین روز      عید ما سورا سپر و زلف

بود وی که خود او باشد      شامل حال انجم و اخت

بسپهر برین که از قدرت      چرخ افلاک را کند چنبر

بهائی که زیر پای او      مینماید طلوع شمس و قمر

بحسابی که دست رحمت اود	باعطا میرسد بخشکست و بهر
بفروزنده مرکزى که بود	عالم عقل و علم را محور
بجیحی که موج دانش اود	کشتی حلم را بود لشکر
بفرستاده که در لایهوت	رفرف اود بهر برفت پر
بکرین فارسی که با جبروت	زین نهد بر براق فضل و هنر
بطنی که بخشد از سر مهر	ملکوت جلال را افسر
بجهان داوری که منشورش	زیر ناستوت را نموده زبر
بمجد با حمد مختار	بشعشع مشفق محشر
خاتم انبیا رسول خدا	مصطفی رسنمای جن و بشر
صاحب دین سحر سله	آمرقا در قضا و قدر
حکمت او برون ز کم و کیف	نعمت او مننون ز حد و بزر
آنکه پیشی گرفت و پیشی یافت	چونکه با جبریل کرد سپهر
آنکه فترخ رخ حقیقت را	جای آئینه است یا سطر
از نوالش بود حیات جهان	از معانی بود روان صور
زیر پایش بلند و محکم شد	سر سودان بن بنی الاصف

ز آن یم لطف ز ذرق ایان  
 ز آن دم پاک بیضه اسلام  
 ای سرانسیا رسول مجید  
 ای بهر تو بوالعلا اعلی  
 آفتابی و یار تست ضیا  
 دین تو قدر ما بلند نمود  
 تربیت سنت تو باشد و بس  
 بار دراز تو گشته نخل خیال  
 شکر باری خدای را اگر گرفت  
 همه از تست ای مرتبی کل  
 عاشق زوی تو ذکار الملک  
 بهرغت تو و پستایش آل  
 آرد از حبه طبع تو خوشینه  
 و ز کاپتان خاطر خرم  
 یازاعلا و قدس علتین  
 هست ایمن ز تنه با و خطر  
 جانفزا تر ز بیضه عنبر  
 همه مرسلین به و سپهر  
 وی ز کین تو بود بحکم ابر  
 هو ررار و شنی بود در خور  
 لاجرم مشکاب گشت جگر  
 و ز تو این جنبش حسود فکر  
 شده ز آنرو ما بلند نطهر  
 دلق پکین ز برود تو زیور  
 قمر و ظل او پنا و سپهر  
 بنده صادق ثنا گستر  
 از پس حمد حضرت داود  
 دری و تسمیتی دُر و گوهر  
 لاله ضیمران و سینبر  
 حور و غلمان و جنت و کوثر

همه گویند و کس نخواهد گفت اینچنین شعرهای تازه و تر

سهل و آسان بیان آب روان

نه ز عود شباب مشکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیده چون بازگشت و دل بیدار / متمتع شوی ز دیدن یار

چه تمنع بری ز ظلمت او / نیست چون دیده باز و دل بیدار

دل بکار است و بعد از آن بیدار / بیدل و دیده بنال و بزوار

دل بدست آرد و دیده تا گردی / خرم از وصل یار و دوستیار

بادل و دیده مرد هر دورا / سپینه باشد مشرق الانوار

بیدل و دیده از کجبا داند / کاین کل لاله است و آن خس و فغان

بیدل و دیده زندگانی تو / هست چون زندگانی دیوار

بیدل و دیده همچو من باشد / زار از ماجرای هجر و نزار

خسته صد پنهان رستم کش / صد چه باشد که صد بهانه از هزار

وای و صد وای بر من مجبور / آه و صد آه از غم بسیار

چکرم بانه در دل گویم / مرده ام مانده دل شکسته فکار

تبره‌تر مرا که غیبت دوست	مرگ خوشتر مرا که دوری را
سر من خاک پای او گر چه	نخند نا زین بجا ک گذار
کاروان بلا ز کشور دی	چچ پنج آید و چهار چار
با کمان ابروی در افکندم	که بگفت افکن است و شیر شکار
پا برهنه پیاده من در راه	او دو اسپه نه چار اسبه سوار
از پس رنگهای تازه مرا	بخزانی چنین نموده دو چار
نازنینی که از جمال عیسی	میرد جلوه و صفای بها
حسنش از ناز و عشوه مستغنی	همچنین از سیاه عاشق زار
گر پریشان بود سخن این بحث	وارد آید بطره و دلدار
برخی آنکه چشم بیمارش	کرده از عافیت مر اسیار
برخی او اگر چه حکمت او	کرده این تن درست را بیا
بکند هر چه میکند که از او	نیست آزار اگر کند آزار
منت نارد و نور او دارم	گر چه میوزدم بخور و بنار
آفتاب است و گر بتابد روی	میکند روز و دشمن شب تار
صبر از وای عجب چگونه کنم	من و اینکار حبه انکار



توبه از این ثواب استغفار	گر ثواب است ترک او گفتن
من و شکست گناه و برون بار	گر گناه است بار او بردن
نیست چون او تنم است دیا	هست چون او تنم است عذاب
که مرا میزنند زنده بهار	دور از دور او چنان باشد
تست با نده عشری از اعشاء	آنچه از دور عشق او گفتم
مردنی چون سراق او شود	مردم از غصه ندیدن او
کوه را غصه میکند هموار	من عبث اینچنین شکسته نیم
باز زمین توجیه احصاء	بود آيا که از عرار است دل
صلح آید بر سر سدا پکار	بگذرد این کشاکش در حمت
باز آرد درخت بنجم بار	از پس این تموز پسران سوز
نهد که مراد من ناچار	نا مرادی اگر نبند درخت
حجّه الله حامی استظهار	دامن صاحب الزمان کیرم
عهد بعقل مهدی المختار	علم احکم مادی الاعلین
پند الهی سیه الأبرار	ثم الکلون سائس الاله
مصنع القدر صانع الأقدار	مبدع الجود باعث الأبداع

حافظ التتر کاشف الاسرار	کافم العقیط باسط الرأفة
ما حی ظلم و دافع نفسه	حامی عدل و حار پس نصفت
آخرین فیض بخش هشت و چهار	اولین بود صد هسه ار وجود
قائد جیش فهم و استبصار	ماکت عصر نصه و فیروزی
مربع خیه و مجار اخبار	منزل قد پس و مبط تقدیس
کار فرمای ثابت و پستار	آفتاب مضی و ماه مسیر
از بلندی بود محیط و مدار	درکش آسمان هشتم را
لیل از و لیل شد نهار نهار	جاعل نور و ظلمت است بلی
تیرگی رو سیاه و بمقتدر	روشنی در زمان اوباقه
گرچه امروز گشته دانش خوا	روز او چون سپه عزیز شود
جمل و بوجمل تا گشته و مار	معرفت در رکاب او منصو
حضرتش روی آن گرفته قرا	کرسی عدل محترم چون عرش
قد سیانش همه سپه و سردار	پادشاهی کنند امام بحق
دست دولت رسد بستمقرا	مشیند شود مبانی ملک
ذکر سبحان و احد القهار	بنام سیاستش شنوند

نیز به سنگام عفو او گویند	ان ذا المن غافه ستار
درهایون جناب او بینند	لطف پستار و بخش غفار
نقش شامل است و فیض عام	این بتایید و آن با پستما
تخم اتید وی زمین چون کشت	در دل خویش کشت بر خوردا
کترین حاصلی از آن کشت است	رفت و وسعت جبال و بجا
ای امان خدا و راحت خلق	سود و الملك صفوة الامصا
ای حیات جهان و جان سر	زندگی بخش عالمان کما
خاکبای جوابه آسایت	سرمد دیده اولی الابصار
سیر دلکش محبت تو	آب جنات تحتها الانهار
با تو پیوند اگر نمیکردند	بود ما را نه بود بودند تار
همه جا حاضر تری و غیبت تو	غم یار است و شادی اعیان
ببهنور تو خسته شد آفاق	در غیاب تو رنجبه شد اقطار
تا بکی زحمت فلان سنده	تا کجا نجبست فلان اودار
سوخت جان از خیانت خان	خست تن از بطاول عدل
ای سمار و سحاب رحمت و عدل	خست شد کشته بیا و بیا

حافظ التتر کاشف الأسرار	کافم العشیط باسط الرأفة
ما حی ظلم و دافع نفسه	حامی عدل و حار پس نصفت
آخرین فیض بخش هشت و چهار	اولین بود صد ههزار وجود
قائد جیش فهم و استبصار	مالک عصر نصه و فیروزی
مربع خیره و ملجاء اخبار	منزل قدس و مبط تقدیس
کار فرمای ثابت و پستیار	آفتاب مضی و ماه مسیر
از بلندی بود محیط و مدار	درکش آسمان هشتم را
لیل از و لیل شد نهار نهار	جاعل نور و ظلمت است بی
تیرگی رو سیاه و بمقتدار	روشنی در زمان اوباقه
گرچه امروز گشته دانش خوا	روز او چون سپهر عزیز شود
جمل و بوجل تا گشته و مار	معرفت در رکاب او منصو
حضرتش روی آن گرفته قرا	کرسی عدل محترم چون عرش
قد سیانش همه سپهر و سردار	پادشاهی کنند امام بحق
دست و دولت رسد بایستقرا	مشید شود مبانی ملک
ذکر سبحان و احد القهار	تمام سیاستش شنوند

نیز هنگام عفو او گویند	ان ذا المن غافراً
درهایون جناب او بینند	لطف پستار و بخش غفار
نقش شامل است و فیض عام	این بتاید و آن با پسترا
تخم اتسید وی زمین چون کشت	در دل خویش کشت بر خوردا
کثرین حاصلی از آن کشت است	رفت و وسعت جبال و بجا
ای امان خدا و راحت خلق	سود و الملك صفوة الامصا
ای حیات جهان و جان سر	زندگی بخش عالمان کب
خاکبای جوابه آسایت	سرمه دیده اولی الا بصار
سیر دلشن محبت تو	آب جنات تحتها الانها
با تو پیوند اگر نمیکردند	بود ما را نه بود بود و نه تار
همه جا حاضر تی و غیبت تو	غم یار است و شادی اعیان
بجنور تو خسته شد آفاق	در غیاب تو رنجبه شد اقطار
تا کی زحمت فلان عسله	تا کی نجبت فلان اوبار
سوخت جان از خیانت خائن	خست تن از بطن اول عدا
ای سماء و سحاب رحمت و عدل	خست شد کشته بیا و ببار

ناز مخنی پراست و شیرینی      خم خمار و سده متار  
 باد شیرین مذاق شینه تو      از شکرهای روح بخش غار  
 آنچنان تلخ کام دشمن تو      که کند یاد زهره افنی و مار  
 مایه خاص تو ذکار الملک      که بود از نوادر اعصار  
 در شایسته ز کنج طبع آرد      دُرّ ابیات و گوهر اشعار  
 عید مولود تو مبارک باد  
 بمحمد و آلّه الاطهار

در مدح علیحضرت اقدس شاهی مظفرالدین شاه  
 خلد الله ملکه و سلطانہ کوید

بیا که بوی خوش بید مشک و باد بها      بر آن سراسر است که پهلوزند بشکته  
 نجسته عیدهایون و دولت نور و      مبارک است بفرزانه شاه و لسته  
 خوشا طلیعه سوری و طلعت سوسن      یکی چوپیک وصال و یکی چوروی نکا  
 بگیر راه کاپستان و کش بصحر اخیست      بکار نامه بین نیک و بکدر از همه  
 از این طراوت و این طرزه نقشبای      حکایتی است شکفت و شکوف و گلزار

صبا مصور روح است و نقشند چنان  
 چمن که بود با فسر و کی چو خاطر من  
 بکوش بوشن ز آواز چنگ و نی خوشتر  
 چو شعر سدی هر بار خوبست آید  
 علی الصبح که شد رایت بر بعل بلند  
 ز دند بر در و دستپرای کل نوبت  
 گرفت از دم عیسی مگر اجازه که کرد  
 شکو داشت عیان چون بیاض غرغره  
 دگر پرند نیارند مردم از شتر  
 بنو طوری مندیل سبزه در مان  
 بکوه چون نگری پشت کرده پر شکوف  
 بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر کس  
 چو ز بختش شاهنشیر سپهر  
 بهار طقت امجد منور اندین شاه  
 روان در دهرش اختیار خوبی  
 سرا صیغه مانی و بوستان فرخا  
 کنون نمونه بود از بهشت و از انهار  
 نوای کله خروشش تیز و نغمه ساز  
 هزار بار چو خواند شاخ تازه هرا  
 چو بخت خسرو افتد سایه بر اقطا  
 کشود بند قبا عنجب بست سر مابا  
 دوباره زنده جهان را نسیم خالید با  
 بنفشه داد نشان از سواد طریا  
 دگر بید و نیاید پستاره در شب تار  
 ز روشنائی قندیل لاله در کُشا  
 بدشت کر کذری ز رنفت در زنگار  
 کسان هیچ گرفته در هم و دنیا  
 یکانه همه جهان تاب آسمان قفا  
 محیط عدل مین را در مکرمت آثار  
 سرملوک معظم مویده مختار

زندگان نپسند دخی مگر مقبل  
 چنان بیکت گراید ز بد کند پر هیز  
 کدکل بجزرت او تن زند ز صحبت خا  
 عجب نباشد اگر در خسته دولت او  
 ظلم تو به بنیاید جلول استخار  
 بعلم عاشق و چون عقل صرف دشمن حل  
 بدانش است چه کرد و ارشاه و چه گفتا  
 بگوهرشن همه را استناد و استطفا  
 کفش بگاه عطا همچو ابر در آذا  
 زان ترش همه را خرمی و بهسه روی  
 علی الخصوص کسی را که دانش است  
 دلش بروز سخا همچو محسه در خردا  
 نازین اذیت و نزار آن تحمل آزار  
 شریف و دؤن را همواره فیض او علی  
 شرار و غضبش نور را نماید نار  
 بدور او همه یکسان بود ضعیف و قوی  
 جمال عدل از گذشته مطلع الانوار  
 برای آنکه پروبال ظلم را سوزد  
 مبالغت نماید کان در این اشعا  
 بقصد آنکه به سر زونا حجت تابد  
 زمین و میروی آسایش بین دیا  
 باختصار نمودم شای شکر که کسی  
 چو ابر حبله نوال و چو کوه جله و قفا  
 ملک فرشته و احسان او بیحد و  
 بجای پای نیما یون شه بیا و بیا  
 چو شمس جله فرغ و چو بدجمله شرع  
 ز فرسبزه و گل باغ را میان بگنا  
 ازین صفات نکو تر سپهر اغ و داری اگر  
 همیشه تا که بهار آید و شود خسترم



بود مملکت شه را کنار بسجویان  
پراز لطایف اشار و نزهت از آن  
مملکت بخت و از و سرفه از تاج کین  
ز عمر و دولت و اقبال و بخت بر خوردا

شای شه چو سرفه و غنی بنظم آرد و گوی  
که بشنوی همه احسن از در و دیوار

### وله ایضا

با غم بسر بس که درین دهر پر غرور  
برد آن او بود که شود همدم پسر  
با هر چه کرد کار تو را داده شاد باش  
وز هر چه می نداد از آن باش با نفور  
نعمت که داد و بزدان کن شکر آن از آنک  
مشکور گشت سخی کسی که بود شکور  
کفران نیستی که کنی شد و کفر آن  
سودت ازین دو کفر چه ای بند کفر  
تذیب خلق کن تو نه تذهیب قصر و کاخ  
خلق مذهب تو مذتبت کند قصور  
آن کن که حلیه های معارف کنی بر  
در نه بیر کنند با کس خرد و پشور  
هر چه آن جنم دسر و دوز و دوش کاند  
وز هر چه میل طبع بود باش از آن صبور  
از جنس علم و فضل شومسترن بفضل  
ای نوع با کمال باش از کمال دوار  
خواهی شوی ز کرد و ن افزون بدور غی  
ز آنکه در جمال شمس اند یا بدور  
غلمان نخواه پاتی و کو شر گوی می  
تا جلوه گر بحشم تو کرد و دشت و نحو

دل رانده بزرگس بسیار و برون	بی مثل تو را در سپه فتور
دانم پستور طبع تو نهار تو پس است	کن راضی که رام نمائی تو این پستور
ما این گزندگان خیال دشوار دیم	پوسته در نشوری و آگاه نه از نشور
خواهی کنی ز جهل ابو جهل رحکم	آنجا که هست عقل گران گشت قصور
اندر جهان جیفه همان به که سر کنی	باهمت همای نه با خصلت نشور
آزاده شو بجنت آزادگان کزین	تا کی غمان و شاد نشینی ز سوک و شور
از هر چه خوست با منش مردمی بمان	کاین یک حساست صحاح و دیگر کفر
دل سخت دار خستی تا چند به خوش	افسوده کردی از غفلت تنه از حرور
روزی گرت هوای قناعت فزید	شور و زده دار گر چه نباشد تور اسخور
کحل و ذر و حیرت و عبرت بید کش	کافی است بر چشم تو این کل و آن
در زانکه گشت گوش حقایق شنو گرا	پند ادیب نیز بود گوش را قطور
خیزای طبع روشن آزر مهور و ما	کاری بکن که رشک بر دبر تو ماه و ما
کار تو این بس است که هموار و درغیا	کوئی نشا و محبت منشی حضور
میر بزرگ مرتبه دانای فیلسوف	گان بهر محیط ادب منبع شعور
باطع او ز جسد میاورد گر گهر	با خلق او ببنم سوزان گر بخور

پنهان بود بگوهر او شیشه های پاک  
 از هر حدیث و لکش او عقدا برند  
 او منظر بزرگ کمال و کرامت است  
 انشای او که باشد ایجا و معرفت  
 عبد الحمید کسب بلاغت کند از آن  
 صدره فضا حیر بود از قفس ساعده  
 از وی پدید دانش و فضل و کرم چنان  
 او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال  
 ای مصداق کرامت بجد و انتها  
 جانی که جای حلم در آنجا توانی حلیم  
 بحری است فکرت تو که گشتی و هم  
 تو این از خطائی و پستغرق صواب  
 داعی بدولت تو کبار اند تا صفا  
 میرا بزرگوار ابا یاد حضرت  
 خواهم که یار باشم با چاکران تو  
 پیدا بود رجب به او لمحه های نور  
 کیفیتی که روح برد از می طهور  
 و اینک ز شخص او بود این هر دو را طو  
 برتر از آن بود که بخاطر کند خطو  
 روزی که کلک او دگر آرایش طو  
 در غیر از این سرائی این دعوی است  
 آواز از عاقل و دیر و از ارسطو  
 او موسی است و قلعه محب و جلال طو  
 ای سلوت ضایع و ای بهجت صدو  
 و آنجا که جای غیرت آنجا شوی غو  
 از سر طاعرض و طول نشاید از آن جو  
 بسینده عواقب و داننده امو  
 ماضی بجزرت تو اناث اند تا ذکو  
 من بنده را هزار سرور است و صدو  
 هیچ ار لوبوب یار گزینند از قشور

با من کنی عنایت و گویند مردمان      در حضرت سلیمان شد سر بلند نمود  
 تا گوهرشای تو آرم از آن برون      در بحر طبع خویش نهان کرده ام بجو  
 تا پذیر باشد بیمار را شفا      تا شود مند باشد محسور را غمور  
 بیمار عزم نکردی همه کز بروزگار      محسور از محن نشوی تا بنفع صور  
 هر روز عزت تو فرزند تر شود زدی      فرزند تو را مندی و نقد تو را دفور  
 جو دکت تو باشد آنسانکه در سین      بطاید تو باشد چند آنکه در شور

گوهر هسی بخشی اتا کبیل و من

دور ز روی نباشد جز بائش و کروی

در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

ز سحر باد بهار و ز فیض ابرطیر      چمن ز سبزه و گل گشت خست و کشیر  
 کشید پرده ز رخسار لاله باد بها      برو نمود جواهر نثار ابرطیر  
 جمال عالم آذر م صحن انگلیون      فروغ بخشش همی ارغوان بجای نیر  
 بسی شکفت نباشد ز اعتدال هوا      که همچو آب شود خاک تیره عکس نیر  
 کمال دولت اورد بهشت دنیان را      بشیر است صفات و طراوت است بشیر  
 برای آنکه شان قدر وقت بشناند      شمیم لاله فرستد بهر دیار منیر

منظم است و مصنی نظیر باغ ارم  
 مگر درست بسینی بروی شاه عیش  
 برقص موج که از جنبش ملایم آن  
 شگرف کاری ملک نسیم سلسله سنا  
 نبود آب روان که ز عالمان بهار  
 چه ز روی داده که هر صبح و شام دست صبا  
 بیا که رخت بلبش کشیم و خوش بشناسیم  
 سمن چسبیم و نمایم بستر از ریحا  
 بجای آنکه کشیدیم در شبان در آن  
 زبید مشک نمودیم یاد و از سنبل  
 بانتظار که فصل ربیع چون آید  
 بیا که قیر کنون شیر گشت و غلت نور  
 مده هوای گلستان و باغ را از دست  
 کنار چشمه جاری وزیر پایا سر و  
 دمی بیاسا با نقشای خامه صناع

حدیقه های فرح بخش در وضه های نصیر  
 چو دست فروی بشوئی بر که بین و غدا  
 خیال مرد مصور زره کت تصویر  
 بیند فکرت آزاده را نموده اسیر  
 که کرده بود در آرایش چمن تقصیر  
 نهند بگردن و کی چون مقصران زنجیر  
 بهشت گرمی روز بلند و مهر نسیم  
 بر آوریم چو مرغان بنم نسیم صغیر  
 زنج سپهر مایگاه و گاه آه و نفیر  
 نمونه های کلاب و شانهای عبیر  
 دوباره قیر سپهر را کند سفید چو شیر  
 از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پر  
 نوای بلبل شیدا و غمزه و غمخیز  
 نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبر  
 همی نظنه کن در کار کردگار قدیر

یکی نگوئی که سال از برای چه بود      دو هفته موبک کل را در آمدن تاخیر  
 برای آنکه بیست روز هردو باز آیند      کشید چند گهی انتظار عید خیر  
 به پیش همدو اکنون خسروان بر دنیا      که هر دو راست بدل مهر شاه عرش  
 علی اعلی سلطان اولیا که بود      چنانکه دانهم و داند را دو خیر گیر  
 یگانه فارس میدان صفدری قوال      بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر  
 بهر غزاکه همین شخص او بود سپردا      بود مقلد نه الجیش لشکرش تقدیر  
 چو ذوالفقار شش آید برون ز غایم      شود گریزان شیر و کشت زبانه عیر  
 بغیر تیغ سرافشان ملک گیرش      هزار ناحیه تقسیمیر او کند تسخیر  
 بخلبه های همسایون او اگر بینی      تو را درست نماید ز بنده این تفسیر  
 بقدر و قیمت آیات بیست و نهمی      اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر  
 سخن ز حضرت او اگر کنی بیاید کرد      مجلدات بفرهنگت کا ملان تحریر  
 ز معجزات و کرامات بحجاب شما      ز امر های محتم و ز کارهای خطیر  
 بزرگوار و نخستین امام و رهبر ما      توئی ملا و عسکی و توئی پناه فقیر  
 توئی ز عیم بهام و توئی غیاث انام      توئی بشیر نذیر و توئی خیر صبر  
 توئی جواد کریم و توئی رؤف رحیم      توئی عزیز حکیم و توئی ولی نصیر

تویی که مطهر حق و در توحی ظاهر  
 تویی تجلی ذات و نظر بوحث آن  
 در آستان رفیع اثر مجاز شد  
 بصدق نیت اگر رمزی از محبت تو  
 بقدر خویش رهی علم کیمیا دانه  
 مرا رضای خدا و قبول حضرت تو  
 بخواب دیدم وقتی ریاض حجت را  
 خسته جشن تو و عید شیعیان و همان  
 تو را چون کج کند در زمین ذکا للملک  
 بچشم آنگه تو را در است روشنی نصیر  
 کسی ندید تو را در جهان همال نظیر  
 بود خانه و افقون اثر پر صرخ آیه  
 بکث خاره نویسنده میکند تاثیر  
 همان دلای تو باشد اگر بود کسیر  
 کند خلاص ز اندیشه قلیل و کثیر  
 باستان تو کردند عارفان نصیر  
 مبارک است بویر و باین غلام حقیر  
 فرشته گوید بر بام آسمان تکبیر

نه حدت فروغی شای حضرت شاه

بقصر قصیه نتوان شدن بقدر قصیه

( ایضاً )

گشته باغ و راغ ز تاشیه نوبها  
 شدم مطلع کواکب گلزار و بوستان  
 همچون نگار خانه مانی پراز نگار  
 شدم معدن جواهره مانون کوا  
 باد مراد نامه ساری ز خسته  
 آب حیات بادیه جاری ز جویا

آمد زمان آنکه کند کار چنگ وعود  
 صوت تندر و غفل قمری خروش سار  
 هر صبح و شام بر سپهر سینبر و من  
 دست سحاب لؤلؤ لا لاکند نثار  
 کاری است بس خجسته نشاطی است  
 اقبال و زرد از پس بزد سپاه کا  
 فصل ربیع رایت دولت چو بر فرا  
 با شید آب و چمن را نیم رفت  
 با شروت و سعادت بامین و بایا  
 گلهای رنگ رنگ گرو از پی کرد  
 سوری پس بخت ز فرد جلوس کرد  
 بودم بجلوت اندر هنگام صبحدم  
 بی برگ و ساز خرم و بی چنگ و ناخوش  
 با آب و تاب نیان که در آس  
 سروی چگونه سپردی آزر و گام  
 عارض تبارک الله تا بنده مشعل  
 ابر و نفوذ با تبه بر نده ذوالفقار

رویش بهار خرم و از ضمیران لطف  
 در هم شکسته بسته زو نافه تار  
 باقی مفقود شده است



# در مدح حضرت اشرف آتاکت اعظم امین السلطان مد ظله العالی

جال طلعت نور و زو ابر کو هر بار      بنقشه طبری آب سبز باد بهار  
 ز خلق خواجہ خبر مدهند و آن محضر      که اختیار جهان است و در جهان فخر  
 بیا که لاله چهره اغان نموده در لبه ز      چو روز روشن از آن گشته دشت چتر  
 باغ گر گذر نمی تبت است یا کشمیر      براغ گر نگری خلق است یا فرخا  
 بیا که سبل سیراب آمد از ره دور      برنگ طره یار و بیوی مشک تا  
 شد از شقایق صحرا چو کوهی از شکر گف      شد از دریا حین با من چو کانی از رنگار  
 بیا که طرف چمنها ز جویهای روان      بود نمونه جنات تحتها الا نهار  
 شکوفه چون پر طاووس خاک بو قلم      درخت طوطی و هندوستان بود گلزار  
 بیا که هست چو اشعار انوری لکوش      نوای عیال و قمری خروش عک و سا  
 تدر و دیو بر بط زنند در وادی      گوزن و آهو سپین چرند در کسار  
 بیا که دگر سماع است و گاه وجد طرب      شب نغمه عسکریان و روز دیدن  
 هوا ساعد و دست صبا مصور روح      نیم صبح شکفت چو طبله عطار  
 زمین بزمیت باغ بهشت و صحرای سبز      نهار خوبست از لیل و لیل به نهار  
 چمن زکان زمر و کند حدیث و دین      همی کسا دعایه عشق را بازار

کنون روایت منقول و محبت منقول  
 چه القات بود طبع را درین سویم  
 سه چیز راه خردمینه ند حکم حکیم  
 خوش است باد و رنگین اگر چه توبه بین  
 بهار و توبه اگر حرف راست میخواهی  
 بهار و توبه ببال گذشته در هر روز  
 بهار و توبه مگر لاف معرفت نرنی  
 بهار تازه و گلشن بهشت و کشور امن  
 توای بهار جوانی بت بهشتی روی  
 از آن مفتح یا قوت رنگ رمانی  
 عصای پرو نشاط جوان محرک ذوق  
 ظهور دانش افراد طبع را امتیاس  
 از آن شراب مروق که چون بیاشاند  
 از آن حسیق مصفی که گد بست آید  
 از آن خلاصه که باد و صاف آن باشد  
 حکایت گل سرخ است و شور عشق نرأ  
 بجنس موعظه و فتنه ناگرفته عیار  
 شراب روشن فصل بهار و میل نگاه  
 همیشه مایه در دسراست و مانع کار  
 همان ندامت پاد است فرحت پیرا  
 هزار بار ازین توبه کردم استغفا  
 و گرنه بجهر چه آسان خود کنی دشوا  
 ملک بخت جمشید و خواجه دولتیای  
 از آنچه گفتم و دانی کنون بیا دیای  
 که با تجلی نور است و با طبیعت نار  
 ممد مد رک صاحبان نیک شعا  
 بر و نمغنی اشخاص و هموش راعیا  
 شوند فارغ و آسوده از بلای خمار  
 رگد روان هسرا از کدورت بیای  
 ضمیر اهل صفار را بر استی سر و کار

روز عید بآمین مهران عجبم  
 و یک بند جهان تاییم که بود پستم  
 شراب زینت شعراست و بهر خوردن  
 شراب من همه آگاهی است و نشین  
 سر صد و معظم اتا بک عظم  
 روان عقل و ادب خواجه بزرگ است  
 خسته محضر فرخنده منظرش باشد  
 در آن حدیقه دلبند و بوستان میخ  
 همه شایلین است در شمال و جنوب  
 شب بهار رصد خانه ایست بر که در آن  
 در آن محوطه با فستق و کلخ رفیع  
 هزار صفت و هر صفت مجمع الاشراف  
 بابلند و خند او نگار در مرکز  
 با مخر و عادل بسی دهد انصاف  
 رای راحت ملت چنان کند رحمت  
 هر آنکه خورد شود از حیات برخوردار  
 تو این مطایبه را بذر و مزاج شما  
 بگو و یک بخور و زنه خار را بهی خوا  
 نشاط من همه مدح خدا یگان کبا  
 محیط جود و کرم آسمان حلم و وفا  
 کمال و دانش در حضرتش شیر و شام  
 نظیر روضه مسینو ز گونه گونه شمار  
 که هست کعبه آمال و قبله احرار  
 همه میان من نیر است در بین و یا  
 ز عکس انجم و دیدار ثابت و یا  
 که هست آیت تأیید ایزد دادا  
 هزار غرغره و هر غرغره مخزن الاسرار  
 چو آفتاب فروزان و گینبد و آ  
 بنی عامل ظالم می کند اصهار  
 که خود تو کوئی آزاد باشد از آزادا

عیان ز خدمت او مرد کار را قیمت  
 فزون بخت او اهل علم را مقدار  
 مخافش بعبایش هسی شود نایل  
 معاندش بکاش هسی کند اقرا  
 بزرگوار اصد را ثنا و دحت تو  
 بود حلاوت گفتار و زینت اشعار  
 تو را اگر نتایم چنانکه میباید  
 چه حاصل است مرا از نتایج افکار  
 بهار و عید خوش آید مرا بدین حب  
 که هست موقع این کار و وقت این افرا  
 چو سال نو شود و گاه تنیت گردد  
 همی بشکر گراید دل سپاس گذار  
 قصیده گویم و چون یکت خرمی آیم  
 درین رواق مستی محل استظار  
 همی بایلم بر خویش از رفیقان پیش  
 بدان صفت که سپیدار فاتح و سرور  
 بر بلند می در مقدم مبارک تو  
 همی بخوانم و تحسین بوشم از حضار  
 چو از رقی که بنجر و ابو الفوارس خواند  
 خوش و نکو ز پی هم رسید عید بها  
 همیشه تا که چشم خلق را روشن  
 بیاب و بستان دیدار سبزه و ازهار  
 بود بجا که درت چشم اهل دل روشن  
 درخت بخت تو را باد فرو شوکت بار  
 بچند سال که بعد از آن منم و نخواه  
 یکانه مالک املاک و داور اودا

در آستان تو از شعر تر ز کار الملک

بروز عید کند در و شک و عود ثنا

در تاج

# در شنا و مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرغ هوی را مدد زیاده ازین پر	مرغ فرون دید پر پر پیشتون
بال هوی را بسند از پران گاه	مرغ چنین را نه بال باید و نه پر
اهل جوانی تو پس نه مرد خدائی	مرد خدا را هوی نباشد خود
در خور مرد خدا خداست نه خرما	عشو و خنجر با چو خور دسالان کم
خرما و آنگاه در طبیعت محرو	زهر بود جان پای و تن زن ازین خور
خرمن سوری باغ و قیمت تو خا	ابلق گردون بزمین و مرکب تو خور
ظلمت باطن ز دای تا که نباشد	چشم تو چندان براه نور مدهود
نور حقیقت طلب نه تابش خشم	ماه مقنع کجا و مهتر منور
روشنی چشم دل چو نیست چینی	غیر سواد و بیاض ابیض و احر
ابیض و احمر همه فریب و غرور است	نامش که زرنهند و گاهی نیور
باز روزی بر تو راست الف و سین	بیدی و داده دل بدزد و بگوهر
گوهر دانش میخواهد و در و ریت	آیه رفعت مخوان و سوره کور
رفت و کور زبان دهند که بند	برورد و لسترای فقر و فاقه
فقر و فاقه است چون بملک بقار	هست غنی بینوا فقیر تو آنکر

گریه بقیای چند انباشی باقی      ای همه فانی ز هر چه داری بگذر  
 بگذر باری ز نسر چاه سلیمان      کم زن آری ز ملک و مال بکنده  
 چاه دوروزه تور اباد پسلم      ملک و دهنقه تور اباد مستخر  
 بگذر دو گر نیکنده شت چه میبود      آب شوب ثقیل شور مکر  
 تا کی زیبا بدیده آید لاله      تا کی شیرین بکام باشد شکر  
 چند عتبات این شراب مصفی      چند گوار است این طعام مغیر  
 گر همه این است نیست گوهر شایا      لایق با همتان عالی گوهر  
 چیست همه این جهان و فرهی او      نیست اگر ساحت سعادت دیگر  
 دود معسنی اگر نخواهد برد      آوازین شاخ بی شکوفه بی  
 گر ثمر خلقت و حیات همین است      وای بحال وجود ناقص است  
 گلشن عرفان چو می نباشد دنیا      کاش گمبستی نه خشک ماند و نر  
 دوز از آن در که دوز آن توان بود      خاک سپید باد بود مارا بر  
 دل بنیاساید و نگسید آرام      تا نشود دولت وصال معسر  
 بجران چون فتراست و حرمان      جلد سرو کار مابد شنه و شتر  
 زنده و مرده نخورده هیچ نبرد      باخته و ساختن بسیر ز ستر

آه که در بسته است سخت و ندانم	دست که خواهد گشود عاقبت این
دانم استغفر الله از چه ندانم	دست های یون را و حجت داور
صاحب عصر و زمان ستوده	مدی مادی ملاء اعظم و کبر
افضل و اجل اجل و اشرف صفی	آه پس و اعلی اخضر و ارفع نور
عین کمال نبی محمد محمود	عکس جمال بر از جمال حمید
سر سدید اسپر و ریسنه زهرا	هوی هوید اضیاء دید و حید
حضرت قائم که در ظهور نماید	داد محبتم بیده عدل مصور
این گره را نه که صد هزار دگر را	اوست مدار و محیط و مرکز مجور
با ملکوت وجود همدم و همرا	باجبروت جلال همه و همه سر
جان شده تن شسته تار و کدشت	عاشق دل داده گشته خود و لبر
کرده معین مکان بذروه لاهوت	ترک تعین نموده صاد و مصاد
در دل او جمع بی ضرورت تفریق	کشف و شهود و ظهور و غایب و مظهر
نقشه تسلیم راست حلش مقیاس	زورق تفویض راست حلش لنگر
حل مهام و محل قدرت بی چون	در کف قدرش ز مام امر مقد
در بر کیهان نموده جودش حایه	بر سر گردون نهاده بودش افسر

جهر بر جسم معارف است حقایق  
 در شب میلاد او که عید سعید است  
 ای بوجد تو زشت و زیبا محتاج  
 ای زنده و غوغ تو تابناک و دین  
 اسود تو ابیض است و ادنی علی  
 و دولت تو بیزوال و کشور محروس  
 و آنکه نهد سر بر آستان یغیت  
 خلق تو را اگر بر ند نام نساید  
 بر دهنم خاک باد و بر سر و چشم  
 هر دل و هر جان که مهند مهر تو باشد  
 منتظرانیم ای سحاب کرامت  
 شدت از حد گذشته ای فرج حق  
 تا که ثواب و گناه را بود از پی  
 باد محبت تو را ثواب و سعادت  
 و آنکه نه مشتاق آن حال بسند

کم ز غرض نزد جسم پاکش جوهر  
 رحمت حق بر سر است و نعمت بر  
 احمر و ابیض چنانکه اسود و اسفر  
 تو و غمخسرا چنانکه طارم خضر  
 لاحق تو سابق است و کثر ممتز  
 در گره تو آسمان و در بان آستر  
 هست امیر جهان و سید برادر  
 جله جهان را بنفخ و طیب معطر  
 خاک تو را اگر جسم نافذ و فر  
 فتوی دادم که طاهر است و مطهر  
 کشت جهان خشک و چشم خلق از آن تن  
 باری در عاجزان مسکین بنگر  
 اجر و جزایک و بد سعادت و کفر  
 دیدن آن طلعت مبارک از آبر  
 غیر و بال و نکال و خشک و آفر



این را پسکن چاره و فرخ وزیران      آن را قسمت همیشه جنت و کوثر  
منقبت صاحب الزمان و فروغی      خسته مضطربین و فتنه فی و فر  
خود چه کم آید که اجر منقبتم را      فرخی و فتنه و پد به خسته مضطر

فرخی و فرماست دیده حق بین

نه در و نه گوهر و نه اسب و نه اتر

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه  
باز افکند پلنگی ملک شیر شکار      جان و سز برخی شست ملک معجزه کار  
شت شه معجزه کار است و بسی عجیب      که کند صید پلنگی ملک معجزه کار  
تیر شاهنشاه ازین جنس پستکار غوغا      آنقدر کشته و افکنده که ناید بشمار  
تیر خسرو بقضا ماند و بیچاره پلنگ      راستی را چکند چون تقضا گشت و چار  
چاره آن است که گیرد همه چاره اعدام      چونکه از هر طرفی بسته بود راه فرا  
آری از همه پلنگان خود آیش      تا نخواهند از آن شست مبارک دنیا  
شاه ز نار نخواهد به پلنگان دادن      مگر آدم که زبید او کنند استغفار  
توبه بایست ز خونخواری و سرکشی      و گرنه جز این کند شست ملک با خونخوار  
دشمنی نیست ملک را و اگر هست بود      با همین شست و همین تیر مراد و هر کار

تا که مظلوم

تا که مظلوم بیا ساید و این گردد  
بر که هر روز شود خسر و منصور

ای ملک بچو منروغی همه عالم باشند

دست باز روی بایون تو را شکر گذا

ایضا در پلنگ کشتن شاه شاه شهید صید الدین

طیب الله مضجعه

می بده ای بت صید افکن من با دلف و شک	که یک حمله بیکند شمشیر دلف و شک
چهره کلنگ کن از خون رزان و آنکه	کرد خجسته که از خون پلنگان کلنگ
دوقوی بچه که شستند بجه از سر جان	صید را خسر و منصور چو منروغی
راستی آن دود که اندیش نمودند شب	ورنه الطاف ملک باز می کرد در
گرچه من بعد نمودند طلب راه گریز	لیک از نیروی شمع عصبه بر آتش
کار را سخت تر از سنگ چو دیدند زو	از پشیمانی و افسوس سرخویش
ای با جله و نیرنگ که بردند بکا	لیک با کار قضا نمودند از دیگر
عاقبت چاره همین بود که گردن آن دود	برخی شست شمشیر و آن تیر خند
کشته شدند و هر آنکس که چنین کشته شود	سرخ رو باشد و آسوده زان دیهنگ

گشت

گشت این عبرت شیران و پلنگان حیر  
و حشیان گرچه نزارند نصیب از زخم  
با غلامان ملک نیست بجز صلح صلاح  
که پلنگان قومی صبر نه بردند جنگ  
مختصر دشمن شر غرقه بخون است بیا  
می به ای بت صید افکن من باد جنگ  
می به تا بنشاط آیم و در مدت شاه  
توسن طبع کنم زین و بر آن بندگ

نه فرود نمی نگویم دعوی مداحی شه  
که بود مرکب اندیشه درین مرحله لنگ

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرا چکار با هستی زبون و علیل  
من و غلامی درگاه آن وجود ایل  
بهست و هستی اگر دیده درست تورا  
چه استغاثه با هستی زبون و علیل  
از آن هیولی کان صورتیست بجا  
ز کم و کیف چه معنی کند کسی تحصیل  
ز خبر لای تجرئی و فم جوهر فرد  
تو را احتیاق ایقان اگر شود بیل  
زهی کال و زهی دانش و زهی فرهنگ  
که بیحال و مثال است بی نظیر و عدل  
ز قیل و قال غرض کسب معرفت باشد  
بمعرفت چون گوی سخن چه قال و قیل  
تو را غرایب قرآن کند مفسر فضل  
بشرط آنکه بدانی تسنل از تنزل  
و لیک هست در آیات بیانی  
لواحی که بود فوق عالم تر تیل

بحکم عقل بزرگان و خاسکان دهند  
 قصور را هر دو ان را درست میدهند  
 بیا که با تو حکایت کنم ز جان کلام  
 بشرع و کیش ادب جان حکمت است احکام  
 محمد است که فسر نمود آدمی باید  
 تو را چه بهتر ازین موعظت اگر داری  
 هیچ بندی اگر خود بجی نپیوندی  
 بدست آری بیضا حقیقه را دامن  
 بنار و نور جمال و جلال جلوه جا  
 بعقل و علم بعشق و طلب یحود و یهود  
 بخانه که بنا کرده است ابراهیم  
 که هر چه هست جز آن بود ناب بود است  
 گرا و عذاب کند به که دیگران اجناس  
 بعشق ز نتوان کند از علی دل نرود  
 جهان چه باشد دال جهان که از پی کن  
 فصوص حکمت تفسیر و علت تاویل  
 کسی که نیک باشد نرودل حیرت ایل  
 ز مطلبی که مدخل بود بدون دلیل  
 حکیم باش و خداوند خلق و خوشبیل  
 بخلق نیک شود هیچ کرد کار حیل  
 بیار و باز غار را به موجب تفضیل  
 بیا و قلب و دل را بنقد کن تبدیل  
 مرکبی وز پی هست آفت تحلیل  
 بزلف پر خم و چشم سیاه و خد ایل  
 بهوش ثاقب و فهم درست و رای ایل  
 بروه و بصف و بهجر اسماعیل  
 اگر عتیل خفیف و اگر عقل ثقیل  
 گرا و عتاب کند به که دیگران تحیل  
 برو که نیست بهی متعبد بعقل حیل  
 علی الدوام دهی تن بر حمت تنگیل

مسبند دل بدیاری که اندر و هر روز  
 شوی بدیل عنبریز و شود عنبریز نیل  
 حدیث حشمت خوار زنده شنیدی  
 در کار ازو چه شنیدی و از مقام معنی  
 بگاه مرگ بودش طراز و حلقه مرگ  
 چنانکه مالک ملک عنبر یض بود و طویل  
 ازین مقوله برایت زخم هنر ایش  
 بیا که سینه من هست جامع تشبیل  
 مشغیل که این خصلت است از قارون  
 حسد مورز که این سنت است از قایل  
 نخواه غازه کن چهره سرخ اسپوزان  
 هوای نیل چو داری کفش بصورت نیل  
 شوی بلند نظره ناظر مناظر قدس  
 بجده و جده ریاضت مگر پسند من  
 بجای کشتن نفس است و در دوزخ بلبل  
 پیمبران همه منور از اندوگو هر حدق  
 بزرگ دار سران را و پاک طبعان را  
 مشغول اگر و استمان مفصل شد  
 تبارک الله از آن دل که فارغ از جزا  
 ز صد هزار خیال مکی نماید و رفت  
 هزار بار مراد دید اهل دل خوشتر  
 شود ذیل عنبریز و شود عنبریز نیل  
 در کار ازو چه شنیدی و از مقام معنی  
 چنانکه مالک ملک عنبر یض بود و طویل  
 بیا که سینه من هست جامع تشبیل  
 حسد مورز که این سنت است از قایل  
 هوای نیل چو داری کفش بصورت نیل  
 بجای کشتن نفس است و در دوزخ بلبل  
 پیمبران همه منور از اندوگو هر حدق  
 بزرگ دار سران را و پاک طبعان را  
 مشغول اگر و استمان مفصل شد  
 تبارک الله از آن دل که فارغ از جزا  
 ز صد هزار خیال مکی نماید و رفت  
 هزار بار مراد دید اهل دل خوشتر

ز بار ساحت پاکان سخن سرای کی  
 که یار عشق بآن بعد ازین بود خیل  
 بدار پاس نسو و غی که با مجال طال  
 قوی است پنجه و بازوی شاهان خیل  
 تا ز خوش که ترسم عنان بگریزی  
 چو از مر اکب گردان شود بند خیل  
 اگر چه قدم شد شیر و غور و ام حلوا  
 چو خواب رفت ز سرستی خریدن خیل  
 همنوز طبع بود در تذکر و تذکار  
 هنوز نفس بود در تعلل و تعلیل  
 بود در از چو دست تطاول اغوا  
 بود طویل چو ذیل تحکم تسویل  
 شوم خیل و بیایم از ممالک راه  
 بآن حسیه که کرد بیان شوند خیل  
 بذیل همت و الای حجه ابن حسن  
 که شد نجات دری ره بسته چو خیل  
 ولی قاهر حق صاحب الزمان که بود  
 وجود و بود جبهان ابو کھنل و خیل  
 امام عصر که کونین را کند آزاد  
 ازان زمان که دهد جابر بر ظل خیل  
 همه محامد اوصاف او بود فرقان  
 همه مناقب اطوار او بود انخیل  
 ولای او همه تنزیه و ذکر او تقدیس  
 شای او همه تسبیح و مدح او تهلیل  
 وصی عظیم که ار را گزیده نژاد  
 رسول اکرم مختار را پست و دلیل  
 زهد اوست تو را یک سپهر فوزیم  
 ز مدح اوست مرا یک بشت اجزیم  
 شای او چو سرایم فرشتگان گویند  
 کم از طاووس قرآن باشد آید

برای دیده و سپهر از غبار در گیر او  
 به از سجود ندانم مگر بجا ک درش  
 ز کیل کمر متور شده کرامت او  
 کند توجیه او زنده جان علم و حسد  
 شب و روز است مغفود او چرخ افغان  
 غبار خواست زدودن ز تنم مرکب  
 بهر اوست محنتی و از حسی عطل  
 محیط عدل جهاندار صاحب الامر  
 به کینه توزی نادان و زحمت دانا  
 بنا طبعی که گنبد و کلیم را بکلام  
 گهی بجد شکند پشت علم و عرفان  
 نه همت است ز او تا دبا عطا و نوا  
 مگر اراده خدام با عنایت تو  
 و گرنه صورت اشکال کار ما هرگز  
 اعلام تو ام کند دل ز روی

کنند تا جوران هر ره خسروان کلیل  
 شود میسر و گردد نصیب من تقیل  
 کمال یافت می کمال فضل می کمال  
 چنانکه زنده شود تن ز صور اسرافیل  
 ز مه و ماه نمود است آسمان قنیل  
 که شتری بفلک کرد طیلان منیل  
 دلم که حاصل تحصیل او بود تعیل  
 با عتاف جهان بین و انحرافیل  
 با قحام ضلال و بخت تضلیل  
 بنا قدمی که نماند شال را بیل  
 گهی بهزل زند طعن بر جواد خیل  
 نه صحبتی است ز ابدال بی نظیر و  
 اداره و دگر از شرط عاطفت تکمیل  
 نشود تمتع ز معنی تسبیل  
 گذشته از بد و نیک جهان چرخ و غیل

نور انزلی و بسندل توام نیاز فنا  
 اگر نشسته ام از غیر چاکران دوست  
 بشاگاه نزول و بسا ادا در حیل  
 بی چکامه سپردم بصورت تیزل  
 بود قلیل و قلیل است عت تقیل  
 مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و حیل  
 هماره تا که بودشاد کام مالک مال  
 بود محبت تو همواره در نشاط و سرور  
 بود عدوی تو یوسفه در زیر و عویل

ز غیبت تو بجان آیدیم و سر سویدم

بس این درنگ شما در طور کن تعیل

در پنگ کشتن شایسته شهید ناصر الدین شاه

انار الله برمانه

غزالی را پنگی گشت قاتل      ز عدل و انقام شاه غافل  
 پنگ جور پیشه کی خبر داشت      که غافل نیست از وی شاه عادل  
 چه میدانت کائنات ملک است      بحس طیر نامون نیست شامل



یقین چشم ملک را دور دید او      که ناسنجیده فکری کرد باطل  
 نباشد چشم شه دُور از ضعیفان      بود دُور از بصد فرنگ و منزل  
 بقصد رفع ظلم از پستندان      نماید پال و مدحی مر اسل  
 چو بیداد از پلنگ آید خجیر      ملک را سوخت در این ماجرا دل  
 بآن تازی نژاد باد شک گفت      الا ای مجاور مظلوم عجل  
 بادارند عالم چشم امید      برو این رشته امید محمل  
 غرض خسرو هسی گفت و بجی او      گمراسان کند این کار مشکل  
 پلنگ بسچو کوه از دیدن شاه      تو کوئی شد گرفتار زلازل  
 زسم آهنین پیکان شه گشت      بان چوب خشک او را منقل  
 دل از جان کند و بر او گشت معلوم      که گردابی بود در پیش نایل  
 برای آنکه زین پس بد سرشتان      گمروند از ره انصاف نایل  
 زشت رحمت داد اری تری      برو همچون بلا گردید نازل  
 هتا گفت با و دیدی که گرد      بعد عدل شه مقتول قاتل

فروغی و حشیان را یزدیدم

با حسان و بجو و شاه نایل

نور انزلی و بسندل توام نیاز دانا  
 اگر نشسته ام از غیر چاکران دوست  
 بشاگاه نزول و بسا ادا دریل  
 بی دیده من حکم کن در این نیل  
 چنانکه دانی در شرح صدر قدر مین  
 و یک هیچ گفتیم که فهم و دانش من  
 بود قلیل و قلیل است عتت تعیل  
 همین قلیل که افتد پسند آن حضرت  
 مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و عمل  
 هماره تا که بودشاد کام مالک مال  
 همیشه تا که بود زیر بار مرد میل  
 بود محبت تو همواره در نشاط و سرور  
 بود عدوی تو پیوسته در زیر و عیال

ز غیبت تو بجان آیدیم و نسویم

بس این درنگ شما در طور کن تعیل

در پنگ کشتن شایسته شید ناصر الدین شاه

انار الله برمانه

غزالی را پنگی گشت قاتل  
 پنگ جور پیشه کی خبر داشت  
 ز عدل و انقیاد شاه غافل  
 که غافل نیست از وی شاه عادل  
 چه میدانت کافان ملک است  
 بوحش طیر نامون نینر شمال

یقین چشم ملک را دور دید او      که ناسنجیده فکری کرد باطل  
 نباشد چشم شه دُور از ضعیفان      بود دُور از بصد فرنگ و منزل  
 بقصد رفع ظلم از پستمان      نماید پال و مدحی مرسل  
 چو بیداد از پلنگ آید نجسیر      ملک را سوخت در این باجر و دل  
 بآن تازی نژاد باد نک گفت      الا ای حجار مظلوم عجل  
 بادارند عالم چشم امید      برو این رشته امید بگل  
 غرض خسرو هسی گفت و همی اُم      مگر آسان کند این کار گل  
 پلنگ بسچو کوه از دیدن شاه      تو کوئی شد گرفتار ز لازل  
 زسم آهین پیکان شه گشت      بسان چوب خشک او را منقل  
 دل از جان کند و بر او گشت معلوم      که گردابی بود در پیش نایل  
 برای آنکه زین پس بد سرشتان      گمروند از ره انصاف نایل  
 زشت رحمت داد اری تری      برو همچون بلا گردید نازل  
 صفا گفت باو دیدی که گرد      بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی و حشیان را نیز دیدم

با حسان و بجود شاه نایل

## در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

جوان غافل ز حال و پیر جاہل	ازین سپید جوان مارا چه حاکم
جوان را چارہ غفلت توان کرد	چه باید کرد با سپیدان جاہل
بجان گرزندہ باشد شخص کو جان	بدل دانا بود کردم دگودل
ہوس و آنکہ سخن از زشت فریاد	ہوی ز آن پس تیسہ سخن و پل
خرد گوید کہ آن نقدیست منشو	خدا دادند کہ این کاریست مشکل
چو آنکشد خطیب مجلس آرا	زند ہیوودہ دم دانای وائل
اگر باقل شود سبحان عجبت	بدوراننی کہ سبحان است باقل
ہمہ طرفہ اساطیر و ارجیف	ہمہ یار و ہر اہسین و دلایل
زند پہلو ہسی کا نا بدانا	خورد ضربت ہی عالی ز سافل
برود یوانہ شو ہمگن یاران	توانی گر شنیدن حرف عاقل
چو دست فکر شد از چارہ کوتاہ	چو پای اسب تازی ماند در گل
ز اقلید پس همان شکل جاری	فراگیر و ہل حل مسائل
دمی کن ہمسہ ہی بالعب عاب	زمانی شاد ز می باہزل بازل
ولی سخت آیدم کان طبع عالی	ببازیچہ شود مشغول و مایل

الا ای شاهباز اوج رفت      مکن در آشیان بوم منزل  
 چه باز ما و اچو دیران است ما و      چه از محل چو زندان است محل  
 بیابا تو گویم و اسپتا نها      ز ربع کَلده و اطلال بابل  
 ز کرسیهای ملک از شوش آ      ز خار جا که قستی بود داخل  
 ز صفارین شام و فلسطین      ز مصر و نوبه شودان و سوا  
 ز نهر طونه و اندود آمو      جبال صاعد و آجام نازل  
 زمیسنائی که مارا بود و آنرا      بسالی طی نمودندی قواصل  
 مجرئی گشت و در معنی نماند است      او احسنه را بجز ذکر اوایل  
 پراکنده شده جمعی شمسی      که نیمی از جهان را بود شال  
 چو آن آتش فشان کوهی که گرد      پراکنده ز آسیب نازل  
 چو باد جمل و موج فتنه برخاست      حوادث کرد و چون سیل نایل  
 همه شد هیچ و از آن آزمونها      نبرده بکسره غافل باز غافل  
 همان آتش و همان کاسه جان خون      چو ماضی دان جبال عالم بل  
 بحر فی خوشدل و آنهم بود لاغ      فقط حرف است قُلُّ قُلُّ یا قتل  
 بجز گفتار ارواح مکرم      که سامع را کند مستوق قائل

سر اسیر جو مارا مرزا را	گرفته کذب کا ذبل جابل
بر سوز و نمائی ره سپاری	همه احداث باشد یا نوازل
دو صد و جمال و ممدی باز غلب	اسیر شکلاتم رتب سئل
در این عید سعید عالم افزون	که خیر عاجل است و لطف اجل
چو بیتابیم و از آجل بوخت	برای جمله خواهم خیر عاجل
بفر و یمن روح صاحب الامر	یگانه حجت منان باذل
امام عصر سلطان سلاطین	خداوند خداوندان عاجل
امین الله اعظم محسنین سر	رجاء و ائق مطعی و سپائل
پناه انس و جن مشهود و ستور	ملاذ و ملجاء موصول و واصل
بخاک پای او کسب سری را	نویده عبه چسپال و هر قل
مطیعانش شہان ذوالکرام	غلامانش همان بوالفضائل
همه اعمال او انعام و احسان	همه اعمال او کافی و کافل
جهان غل جهاندار است و دروی	نمان و آشکارا غل و ذی غل
بود گشت امید بندگان را	عطا و جو و او چون طس و دبل
دگر ز آب تاثیر طراوت	که خشکی را کند نابود و زایل

شود زو خاک اکبر سعادَت      که ناقص را کند در حال کامل  
 نگاه او بگاه میل صحت      نماید چاره بیماری رسل  
 کند چون حضرتش با بنگ نرمی      رود کیفیت تندی ز قفل  
 و گردیشه تندی نماید      کند تریاق کار سپهر قاتل  
 اگر دزد شود همگت اسیر      فلک با درکش گردد معادل  
 مناقب خاص آن زمیند حضرت      ایادی فیض آن فستخ انزل  
 خود را نیست آن صافی و پاک      ملک بود چنین نیکو خصال  
 اما صاحب العصر اتودانی      مشرب در چه حال است و شای  
 رزایا کرده سپهر ادهزایا      عقایل گشته همدرد ارمل  
 نه از اجاب اسمی در مسکن      نه از اصحاب رسمی در منازل  
 میان نور علم و ساخت ما      شده تیره حجاب جل حایل  
 سکون رفته شکسته شبیه صبر      مطایاخته و امانده وائل  
 تنی از خون عروق جسد و غیرت      گسته بند و پیوند مفصل  
 چو حاصل نیت در موضوع و وضع      چو بمعنی بود محمول و حامل  
 شا عالم پنا ما وقت آن است      که مید دیده آن فستخ شایل

زمجس پانند مجوس پس برون      رهد از رنج اغلال و سلاسل  
 خلاصه ای فسر و غ و تابش      طورت شمس شارق بخت قبل  
 اگر فرمان نهضت میدهد حق      یکی بنگر در این اوضاع عقل  
 دکار الملک و مرغان سخا      هزاران از تذر و ان و غافل

شاخوان تواند و با قبولت

همه مقبول تر از این مقبل

در جشن عروسی پسر پادشاهی آتابک عظم امین السلطان

دو شاخ گل زد و پیوند تازه یافت کمال      بدان مشابه که پیوند دولت و قبال  
 بی چو شاخ زی پیوند تازه محکم شد      شکوفه آرد و آنکه مرد و بکمال  
 قران مشتری و زهره گرد و شبش      سپهر خالیه گون رفته و قروبال  
 دو نونمال بر دامن را نمود امداد      ستاره یار و پیوند با شکوه و جلال  
 ستاره بار شود چون ستاره یار شود      دو تار ز غصن معظم و فرخنده نیال  
 ذیل بخت بلند است و سرمدی است      مثال وصلت میمون و سرخی مثال  
 شب در از بهل دیده باز کن مهر      طلوع صبح سعادت بین و روز وصال  
 تبارک الله ازین بزم عیش و مغل سوز      سرای رفعت و ایوان فضل و کمال



در آستانه آن جا گرفته کنج گهسّر  
 بیّن عاطفت و فیض معرفت مشون  
 بصدّ کز گری از گل است رنگا رنگ  
 نه آن گلی که بود جفت خار و خواریش  
 ز یکطرف شعر اجمده با سفسینه شعر  
 همه دماغ پر از شکاب و غبر تر  
 عطا و جایزه شیخ و شوخ در عت  
 پذیره خادم و مخدوم برار یکجده  
 بود اتابک اعظم خدایگان بزرگ  
 گسی بحضرت او شعر تنسبت خوانیم  
 بگاه ضرب اصول و بوقت کار عمل  
 همی بتضمین شوخی کنیم و بر بایم  
 شب نشاء خداوند کار و روز  
 مرا چه کار که این جاہل است و آن عالم  
 هیچ کار در این روز و شب نه ارشم  
 که مقیدان سخن سنج را کند خوشحال  
 حصیض و اوج کنار و میان جنوب شمال  
 بغرذ گر گذری از نعل است لال  
 نه آن نعلی که بود خصم عقل و دانش مال  
 ز یکجبت امر انیسر با خزینہ مال  
 همه رواق پر از سیم سرخ و عقد آل  
 بود حصول امانی و حاصل آمال  
 نمود و مجلسیان را نشاء استقبال  
 بصدور مجلس و ماندگان بصف نعال  
 دمی مطایبه را سر کنیم قال تعال  
 ز نیم دست بقلید مطرب و قوال  
 ز ساق لعبت رقاصہ نیکه خلیان  
 چه جای خلعت بیو ده است خیل خیل  
 مرا چه کار که این صادق است آن محال  
 مگر مغازله با آن دو چشم بچرخال

مرا بقول غضاری دلی بود مستون  
 بآن صنوبر خضر عذار مشکین خال  
 پاک چشمه جوان آن دهن شده ام  
 که تشنه لب او گشته است آب زلال  
 نگار لاله رخی دلربا و عاشق کش  
 بی که طسه و پرتاب او بسی دارد  
 گل شکفته بود پیش عارضش جوزیر  
 مه دو هفته شود نزد طلعتش چال  
 ز لعل عتده گشاده چو اوج کوبید  
 گرفتارند و پهلوزند بهر حال  
 بزرگوار معظّم جمال ملت ملک  
 که اختیار جهان است و قهار حال  
 قرین و مثل ندارد و گرنه می گفتم  
 بود مقدم افسران و قد و مثال  
 خدایگانان در دست تو روز دگر  
 کم حدیث که تفصیل دارد این حال  
 بکار مدح و شنای تو مرود انشند  
 علی الخصوص من و غی نیکند حال  
 ولی بحسن دو فرزندار بچند تو من  
 ز خسته می نتوانم تسیر دال از دال  
 ازین قصیده غرض عرض تنبیه است  
 بچاکران تو دانشوران نیک حال  
 بزیر سایه لطف تو کامیاب شدند  
 پیر رتبه من و وزندگان قریح خال  
 ازین دو بیت تو همواره گرم باشد و ملک  
 پشت گرمی تو این از ستور و زوال  
 همیشه کلین جاه تو با ثمر باشد  
 از آن دو شاخ برومند بی نظیر و حال

برای آنکه باوج شرف مقام کنی عطا نموده تور مصلی نوال دُوبال

توای اتابک عظم های اوج شرف

باین دُوبال معظم علی الدوام ببال

( ایضاً )

بصدر عظم ایران خدا یگان گزیم	نخست عید هایون جسم کند تکریم
نخست عید هایون جم مبارک باد	بصدر عظم ایران خدا یگان گزیم
ستون شمت سرمد پناه ملت و ملک	نقاوه شرف و فخر آل ابراهیم
خوشا بریغ معظم که از کراست آن	بیک اشاره شود زنده باز عظم مهم
گذشت صولت بر دوسید دولت فرد	بیا که تازه کند نو بهار عهد قدیم
علی الصبح چو بر سبزه چمن گدازد	چو خلق خواجه بر آب مشکاب نسیم
هزار دایره بر روی بر که سازد بار	بمثل خون و با ند ام لام و بیت جیم
کنار جوی زبوی بنفشه نافه طراز	صبا ز ناف غزالان نموده دوام نسیم
ز چشم نرگس ابروی بوستان بیک	به نوازی آزر م چنت است نسیم
چو چشم ابروی مد طلعتان بیک	نه آن سر که خیل و نه این بوسمه و نسیم
ز طرف گلشن باشد حکایتی فردوس	ز آب باران باشد روایتی نسیم

بهان آتش رخسند و لاله اندر کوه  
 دمان غنچه بتم نموده میگوید  
 مرا که بودی منخی چو قامت ال  
 کنون هوای نشاط است میل کردش  
 دگر نخواهم در زیر خسته کرد مقام  
 برون خراجم هر چند پیر خسته دلم  
 دمی که آتش موسی بمن نماید گل  
 بر آنچه گویم از حکمت و ادب گویم  
 ز منج خواجه و از محضر معظّم او  
 وزیر کافی صد را الصد و صاحب  
 عظیم کشور فرزانه هنر پرور  
 مطیع حضرت او عالمی ز رای اصل  
 با قاف رسد از ضمیر انور او  
 بهت احسان باشد و ثمار او ثناء  
 کجاست فضلی با دوی شقیق و شقیق

بشاخار شکوفه نظیر در نظیر  
 زهی سعادت و راحت پس از غدا  
 مرا که بودی تنگتر ز حلقه ام  
 سر معاشرت و اختیار یار و رفّا  
 دگر نیارم در کنج خانه گشت مقمّا  
 براغ و دشت کشم هفته دو رخت و گل  
 شوم بطور تختی سخن سپر اچو گل  
 ز بختی تا که بود در خور ادیب حکم  
 که هر که بشنود از جان و دل کند تعظیم  
 عطای مطلق عین نوال لطف عظیم  
 سپهر رفت چمت فرازی خلق عظیم  
 رهین منت او ملتی ز من حبیب  
 فروغ کوهر پاک و پسنای قلبی  
 بیدل نعمت باشد شعار و بی تعب  
 کجاست خیری در آن بود شریک و سه

خدا یگانا صمد را ستاره قدرها  
 توئی که حرمت جاه تو را چو بشنا  
 توئی که صیت بزرگی و احتشام تو را  
 توئی که هر چه نمائی طلب ز دُون و بیرون  
 چه ندیده کسی چون تو مهربان و رؤف  
 برای همه که دم از سایستی قوم زن  
 همان عنایت پاریشته تو خلقی را  
 بجز کر است تو یچکس نیارد کرد  
 چه فوجهای دُجا گو گرفت دانش تو  
 ز حکمت تو هزاران تقیم صحت فیت  
 غرض برای و بستوای مالکان خرد  
 همیشه تا که بسایس نظام گیرد ملک  
 علی الدوام بود حضرت تو را در بر  
 تو را هزار فرسوغی بود شنا گستر  
 رهبری بر علم سربلند چون پرچم

توئی که در خور مدحی و لایق تحسین  
 نند برای تو غسل بزرگوار حریم  
 بجای هدیه صبا میرد بهفت اقیم  
 اگر چه جان گرامی بود کند تقدیم  
 باه سینه مسکین بانگ چشم مستقیم  
 تمام کار تو سپهر شق باشد و تعلیم  
 نمود زنده و جان آفرین خدا می حم  
 ز خاک خشک پدیدار معدن زریوم  
 از آن پس که نه امید ماند بودیم  
 خدای خواست که باشی تو خود شفا شیم  
 حلال گشت ز تو زندگی پس از تحریم  
 باره و نابود چاره از رئیس و رعیم  
 شعار ثنیت ملک و جامه تنظیم  
 مرا تو باشی و قیمت مویده تقسیم  
 علم تو در همه عالم بعون حق عظیم

# در مدح مرحوم حاجی میرزا حسین سپهسالار عظم طاب ثراه

لواهی جشن را جنبانند پرچم	بقرن شه سپهسالار عظم
سپهسالار عظم جشن شه را	بهر کار جان دارد و مقدم
کند تقیلم مردم شه پرستی	معلم او خندد باشد معلّم
خلوصی اینچنین باید کسان را	بدرگاه شهنشاه معظم
نیار امید و کار جشن را کرد	چو کار شکر و کثور منظم
چو شه صاحبقران شد خضرش گشت	بحسنی لایق و شایان مصمم
نثار مقدم تسنن ملک کرد	جواهر سیم و زر دینار و دهم
شان روزان بباط عیش گسزد	صلّا زد خاص را نه عام هم
در آن بزم بهشت آیین نشستند	جوانها پیر یا خندان و خرم
طوائف در مجالس گرم شادی	با انواع نعشم جمله منعّم
گد بستند بر عقد ثریا	کل افشاندند بر دیبای محلم
چراغانی بدان سامان گفتی	زمین شد همسراین سبزه طارم
چو راه کمشان طرف نیابان	ستاره در پستاره گشته مدغم

شهاب ثاقب اندر جو هزاران گرفته رنگ اشب جای ادم  
 بی روشن ضمیر خواجه راد بر کاری که باشد هست علم  
 چنین شخصی بزرگی راست شایان معظم می تواند کار معظم  
 چنین بوزر جهل و آصفی را گزیند جانشین کسری و جم  
 غرض در جشن قرن شاه شایان که ککش باد در هر تن محکم  
 باین و شکوهی نیک ممتاز مقرر کرد عیدی بس مکرّم  
 تمام مملکت زو منقحر شد همین فخری که افزون است نیک  
 جوایز داد و تشریفات نیکو بمده احان شاهنشهر بن هم

فروغی تهیت در جشن شاهی

بود خاص سپهسالار اعظم

در تهیت لقب اتابکی حضرت اشرف امین سلطان صدر اعظم گشت  
 مغفور مظفر الدین شاه امانت بر نامه بحضرت معظم عطا فرمود گفته میگوید

شد به خواه ما جهان کرم صدر اعظم امانت اعظم

صدر اعظم که بچو کو هر جان زنده باشد از و جهان کرم

او بود خرم و من و تو و ملک قافیه منیر بچان حسد م

ای مطمن انا بک دانا	فائد را دانا فدا
خیر مقدم ز سیر می آئی	خیر خلق است سیر این قدم
جمله اقطار را بگردیدی	با خبر گشتی از رسوم اُمم
از حقوق مل نفوذ دُول	وضع دنیا سعادت عالم
هم بیدیدی بید و تحقیق	اثر نور در حلال علم
فهم کردی هر آنچه میسبایت	کنت و مال کان و ثروت یم
سهل کردی و ساده و معلوم	بحث مشکل حدوث و قدم
سیر آفاق کرده در انفس	ساعتی هم به زلف قدم
شاد کن خستگان مسکین را	هم برون از دل احب انعم
کار کشور باز با خبرت	بکن از یخ شاخ رنج و الم
جمله را پیش ازین نمودستی	غرق در لجه نوال و نعم
زنده نه ماکون بداد جهان	ای جان شمت سیما دم
شاه باذل مظفر الدین شاه	آسمان رفعت ساره خدم
شاه نوشیروان با که ز نو	میکند قد خود بعدل علم
قدر دانا فی تو چون دانست	روزگار حسرون و کار اہم



حضرت را بلند کرد و تو را	مفتخر کرد و مملکت را بهم
من زبان تمام مملکت	نطق و گفتار ماطن و اکبر
از زبان عموم خلق بتو	تسلیت گویم ای جان بهم
ملک العرش نیز میگوید	بارک الله کافی اعظم
و فرستد غی که مادی خاص است	کوشش کن آنچه را که شد ملهم
بتو این کرم است مبارک باد	ای مهین را در خواجه اقدم
تو روانی و مملکت بدن است	بدن بی روان چسار زد کم
در دمار اتوئی کنون درمان	ز خمار اتوئی کنون در هم
یک سخن گویم و کنم کوه	تا نکرد کسی لول و در هم
گل به چاره است و گوگرد حص	ای چو پیغمبران شبان غم
چشم عالم کنون بحضرت تست	مرد و زن بنده برده خیل و خم
تا مرافق را زد کامیاب شود	دکوت و مملکت بیف و سلم
از تو یف و قلم چنان باشد	که کند زنده باز ملک عجم
هر گنج خانه ز تو آباد	هر کجا دوحه بتو محکم
در پناه تو بیدار پس و مایس	سر نماید غزال با ضعیفم

بتو پاینده باد دولت عدل	وز تو بر باد خاک ظلم و ستم
از تو فرسند خیر و حجاج	گلش آراسته چوباغ ارم
از شیشه بمعدلت فرمان	وز تو اجرای این خسته رقم
هم تو در پسند صدارت و حکم	هم شنشاه برار یکده جسم
تو تدبیر ملک و خدمت شاه	من و دیح اتا بک اعظم

### ایضا

باد بهار و دم اتا بک عظم	کرد جهان را دوباره تازه و دم
تازه و غرم کند همیشه جهان را	باد بهار و دم اتا بک اعظم
خواجسته دانا بزرگوار مویده	صاحب کافی خدایگان معظم
خیز که شد طلعت و طلیعه نور و	مایه آرایش و طراوت عالم
خیز که با فروجه میرسد از را	عید عجم یاد کار عهد کی و جم
نقش بدیع زمان رستم و کائوس	رسم خوش و زگار نوذر و نیرم
خیز که از اتقاعات نامیه شد باغ	مصطفی ضیمران و عهد سپهر غم
خیز که رشک ز فرداست و لای	سبزه نورسته و لطافت شبنم
خیز نبات نبات را بگلستان	جامه دیبا نگر مزین و مسلم

خیز که بهر

چشم سحاب است بچو چشمه ززم	خیز که بر صفای بادیه هر صبح
بر تفرج سوارا شب و ادم	باد صبار افروخته ببل و لاله
قصه منساید هوا از روح مجتم	بذل سیراید زمین بجلد مصور
فتنه کابل بچین طسره پرچم	ای صنم نوبهار و لبث کشیر
بت بهار و بهشت مضر و عجم	آیت لطفی و در حبسین رخ تو
زلف تو بر آن درفش نصرت پرچم	ای قدر عنای تو چو رایت مضو
میطلبه منظمه ترا و در ادم	خیز که عید است در راه محضر خرم
تا که جال و کال باشد توام	خیز که با هم نسیم روی بدرگاه
پیر و جوان چون شوند همزه و همدم	راه شود باز و کار بسته برآید
شغل اہم کار عده خدمت معظم	خیز که از خاصکان سلسله مار است
من بقصاحت چو شاعران مخم	تو بملاحت چو شاهان حصاری
من بشنای پناه قلمم	تو بدعای بزرگ دولت مشغول
حضرت صدر القصد و عالم علم	دست شنیده سیر پسران دینارگان
کعبه جاہ و جلال فدا فہم	قبلہ اہل کال فاضل باذل
طینت او زینت سلاک آدم	پاک نہاد فرشتہ خوی کہ باشد

هر چه پسر ایند از بزرگی یحیی	هر چه نویسند از ساحت حاتم
مجمع آن بندگان ساحت اشرف	مظهر آن مقبلان حوزه فخر
مستدانش نبغت امنغ و آرخ	مقتدانش بوصف اجد و اکرم
بر صغود سمار مجسد معالی	بندش اش مخفی سازد و پستم
صید نماید ولی بهت عالی	نه بجواد نجیب و کلب معلم
بند با آب آره مبر فتنه	کو بد با گر ز خامه کله ضعیفم
ایمه حشمت بکار نافع نیکو	ایمه حکمت بحکم نافذ محکم
مختمان از تو کامکار معسلی	مقبسان از تو نبیره مند و کرم
در همه جانی ببذل مال میا	در همه حالی بکار خیر مصمم
در دِل دهر اقلای تو دران	زخم تن خلق را بقای تو مرهم
جاه تو چون آفتاب روشن و معلوم	دزد گران گفتش نهفته و مبهم
کشور شمر را چنانکه لشکر شمر را	رای ایل تو کرده است منظم
شخص تو را جلّه چون جوارح و اعضا	کتر و مستبر بجای ساعد و معصم
باشش که از سعی تو تمدن تازه	گرد و بانظم و سر بندی منضم
گلشن دولت شود صدقیه مینو	اختر ملت سید و تربیه مقدم

بر تو نوشیروان زود دادم	و آنکه از دزد و سپهر فرستد
آنکه بظلم است او پستاد مسلم	عنصری عصر ماصروشش خندان
دانی گزاد و عنصرش نیم کم	گفته بدین وزن دین روی چوینی
و آمده اسباب کار جلد فراهم	عنصری و فسخی تو راست باقی
بی خردان را کنند خاک و طرم	تا بکلم و کیف با دلیل حکیمان
خادم و جامه ز کیف دادند و کم	مرزم و ساکت هر آنکه با تو ستیزد
شاد و محبت تو و عدوی ترخسم	سال نو و عید تو مبارک میون
پایه قدرت فراز خرد و مرزم	مایه جودت خزون ز معدن دیا
حافظستان سرای ملت اتم	شخص تو باشد بهار سپهر دولت
بچو امیران بنیاد تو نعمت	بنده و فدوغی بر غم حاسد بدخوا

در مدح حضرت صاحب الامر تجلی الله تعالی فرجه

گرمای تر ز گوهرهای معدن	گدما هست در گنجینه من
بود گنجینه من سینه من	گدما حکمت و علم است معرفان
ز آخرت های عالی قدر روشن	سماء خاظم سامی روائی است
سواد و فسترم چون صحن گلشن	سرای فسترم چون باغ میستو

ز انوار صفائی این منور	باز ما را معارف آن فرین
مرا از مذرکات عقل فقال	حقیقت است معلوم و محسین
همه چون پایه های عرش ستوا	همه چون منزلات و محی متقن
ز اعراض و جواهر هیچ باشد	چون گویم یقین است و مبرین
بودیچید کیا در سخن لیک	کند آن را بیان من مسبین
باب در تک گفت من نباشد	ضمیر آن از غوان سورجی و سوسن
ز بانی چرب و شیرینم خدادا	چو آن شکر که آلائی بروغن
داد مشکبار من همسانا	گرفته خون آهوارا بگردن
بخمن آور و غیر شب و روز	نذیده و یچکس غنبر بخر من
نخانی شعرهای این مانی	اگر دیوان من گردد دودن
ز سطورات کلک من سر شد	به جاسپد و کشم کاج ارگن
نذیده کتب و لوح و الف با	نخواند طفل ابجد را و کلن
دبستان مرا چون دید در دم	کند از فلتنه پر جیب و دامن
برای آنکه سازم دُر در اصف	سرم پر شود دل از جوش چمن
ناید گم گمان را از همنائی	شود که خست من پر تو فکن

برد این را بسیر صور و صیدا  
 بر من از خبر های قدیم است  
 بود از بنگه من سپر پناهی  
 بصاحب دولتی صدره ستود  
 بیزدان کمر دلم و قهی گذار کرد  
 بغیر از محسن ایمان ندارد  
 ز ایقان گر بود خالی نیرزد  
 ز داد دارم حسین عقلی و طبعی است  
 نیبمی دارم از سخبان وائل  
 اگر بنام صادق بود کذاب  
 بحس آدمیت میتوان داد  
 بان بهت و دمان کریچی  
 بود در ذروه دانش مقام  
 از آنجا بار خود بسته رذایل  
 گذشته از جنون و جهل جانکاه  
 کشته آن را بسوی پهنه و درمن  
 حدیث موزه پاریس و لندن  
 همان وادی که پیش تست امین  
 پلا پس خیمه ام را خزا دکن  
 بال و سطوت قارون و قارن  
 سروکاری دلم با یسح مخزن  
 دعو عالم نزد من یک مشت ارزن  
 جواد و راه دان خند و توپسن  
 نه با کم باشد از مزار کن  
 اگر بزم گشت بشت گشت روین  
 تمیز انکرا الا صوات و ارغن  
 مراد اند در پستی و لیکن  
 بلند و سخت و نامی چون جان  
 فضایل را شده ما و او کن  
 بفرشت بی چون ذو المین

بگو از نجات خاک زو آید  
 بپناه عالما خط تو باشد  
 کف گوهر نثار ت راحت دوش  
 کموده استعانت از تو یابد  
 حد در ارشته با چشم است و جنبه  
 در تو کف امید است و تشنید  
 نیار دشل و مانند تو برگز  
 معظم حضرت اباری نظیر کن  
 بین زو با برشتی همچو شیطان  
 گرفته جای گل خار معرب  
 نه آئین بزرگان کورای  
 نه تحقیق صفای شیخ صفای  
 متاع کافیه می کالامی الحاق  
 نمیدانم چه غوغا و چه جوش است  
 تو خود کن چاره گان و هر چه

بگو از جنبه سار اولاد  
 تن و جان جان را هر زو بوشند  
 نگاه تا بیاکت دفع دشمن  
 ز خفت آب بیدانش بهادان  
 ز ابریشم نماید گرفتار حق  
 در آن در هیچکس حرف از لم و  
 گمشته مادر گیتی سرون  
 بید کارستی بدکاران ریم  
 بین و لها بختی بسچو آهین  
 شده گلشن چو آن نقبید گلشن  
 نه دین نو بد و کیش بر همین  
 نه نقبید وفای شوخ از من  
 رواج اندر همه بازار و بر  
 درین وارونه دیک بی نهن  
 نمیداند مثلث از دشمن



بگو از نجات خاک زو آید  
 بپناه عالما خط تو باشد  
 کف کو بر نثار ت راحت دوش  
 کموده استعانت از تو یابد  
 حد و دارشته با چشم است و نبیند  
 در تو کف امید است و نشیند  
 نیار دشل و مانند تو هرگز  
 معلم حضرت آباری نطس کن  
 بین زو با برشتی همچو شیطان  
 گرفته جای گل خار معرب  
 نه آئین بزرگان نکو رای  
 نه تحقیق صفای شیخ صفای  
 متاع کافری کالامی الحاد  
 نمیدانم چه غوغا و چه جوش است  
 تو خود کن چاره گان و هر چه

بگو از جنبه سارا و لایق  
 تن و جان جان را هر زو بشوند  
 نگاه تا بیاکت دفع دشمن  
 ز خفت آب بیدانش بهادان  
 ز ابریشم نماید گرفتار حق  
 در آن در هیچکس حرف از لم و  
 گمشده مادر گیتی سرون  
 بیدگاری بدکاران رین  
 بین و لها بختی بسچو آهن  
 شده گلشن چو آن نقسید گلشن  
 ز دین نوبد و کیش بر همین  
 ز نقسید و فای شوخ از من  
 رواج اندر همه بازار و بر  
 درین و اردنه دیک بی من  
 نمیدانم مثلث از دشمن

بجان هر روان خسته بخشی  
 مصفی گر گنی ره را ز هر هنر  
 درین تپید و درین بیدای نایل  
 خدایا پس کجا شد سوی وقت  
 نیز می نه خنوت شود بخشد  
 نه دلجویی نه چندان و نه چند  
 حکایت تا کند دیبا ز نرمی  
 نماید قصه تا در زی نو دزن  
 شود در چنگ قد و خشم قنار  
 بچشم دشمنانت موی سوزن  
 بچشم دو پستانت نیز پوشد  
 طراز جود دیبا به ملون  
 یگانه حتما دانی و بسینی  
 چه می بینند خلق از مرد تازن  
 بجان آمد جهان بی طلعت تو  
 بود گر مصلحت برق بر افکن

همه گویند گان را دیدنی

فسر و غی را بود مدح تو دید

در مدح مرحوم شاهزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا  
 وزیر علوم ابن خاقان معصوم فتحعلی شاه طاب ثراه گوید

نیم غایب بود در ریاض مشک نشان  
 بود چو خلق وزیر علوم مشک افشان  
 بیا که از نجات بقشه باز دماغ  
 بر آن هراست که نت نند بیاید آن  
 کنند

کنند هر نفسی با بصیرت و صیبت  
 ز اشک چشم دو صد ره لطیف تراید  
 برند از اثر فصل پنج حس لذت  
 ازین بهار که هر هفت کرده می آید  
 ز روی تازه جوانان شکفته تر شد  
 ز نسعی نامه چندان بعیدیت اگر  
 بسرخ زوئی و سرسبزی چمن بر خیز  
 چه خشک مغرکانی که اندرین بوم  
 بن مقدمه نزهت بهار امروز  
 عرق بهار ضیاء همچو بر درق شبنم  
 نشست و ساغر و ساقی طلب نمود و گرفت  
 نخت گفت بنهادم که خنیر و جمع آو  
 بده و دو جام و برای غنید را مش نیز  
 دوید خادم و آورد خوشگوار می  
 مذاکبه کشته زر سپسرخ و نام او شده می  
 شمیم سنبل بویا و سبزه ریوان  
 سرشک آب بهار تی و قطره باران  
 بشش جفت چو نظر آورد چارارگان  
 بود دیدیم اکنون صفای شبستان  
 دمان غنچه که از خسترمی بود خندان  
 جهان پیسر شود همچو من و دوبار چون  
 غبار زرد که دورت بر شمع فشان  
 دهند باد و زکف خاصه در بنفشه ستان  
 رسید لاله رخ ز رشک خیرات حسان  
 چو شبنمی که بر دآب گوهر عمان  
 ز چهره برقع و قفل سخن ز درج دمان  
 می و ترا نگل دلاله و ستر و دیوان  
 ز شعرهای بدیع کسان بیار و بخوان  
 بیوی نافه برنگت خرد بصفافی جان  
 چو آب زندگی از جوی جان مدام و دان

گرفت رطل گرانی و داد و داد دلی  
 ز تاب باد و چو فروخت چهره شایکش  
 نمود پس بمن آنگاه روی چون خورشید  
 چه گفت گفت که دیشب برای کلبه  
 بی قصیده ز اوراق شاعر خواندم  
 و نیک از همه من یک قصیده برگزیدم  
 مرچنین که تو بسنی بخوش را مکن  
 پس از ادای تحیت با بخش گفتم  
 جواب داد که می باشد از کمال ایله  
 بهار بوده و با بهتر از سر موده است  
 بگاه خاتمه خود نینس گرفته در صوف  
 مولاته بسی شعر زین قصیده سرود  
 بطبع لایه کنان گفتم ای سلا عقل  
 چه مبهمی که بستم تو آن نشد معلوم  
 تو را مقدم دیگر قوامی خود و شمرم  
 سبک نمود سری را که بنزد کبرگران  
 ز برگ لاله برافراشت سرخ شاد و دل  
 گمان بنده که شد مهر از فلک تابان  
 شدم مطالعه شعر را بطبع ضمان  
 همه لطیف تر از برگ تازه بر غصه  
 دری نفقه که گیر و خراج از دربان  
 هر آنکسی که گوید کی قصیده چنان  
 قصیده از که بود ای نگار چربان  
 ارب مفلح اعجوبه شکر فایان  
 جهان شد از نجات نسیم مشک افشان  
 قصیده که نظیرش با لها نتوان  
 من از روایت او نینس و اله و حیران  
 امید گاه منی جلب شود و دفع زیان  
 چه مشکلی که بعون تو آن نشد آسان  
 اگر قدم بجلا دت نمی درین میدان

طمع کرد پس مطلق ز مشرق طبع  
 سواد وی چو طراز بیاض گشت آن را  
 بی بنام وزیر علوم دید که کرد  
 خدایگان معظم جهان فضل و مسم  
 خجسته حضرت شهادت و لیسمت  
 هر چه پای بهر بیش از آنکه بتوان گفت  
 بدست ایوان هر که جلو پس فرماید  
 بدان وقار نشیند بصد رصنه علم  
 کف گشاده او در بروی آرمیت  
 ز هنر گانه عجایب که در جهان بود است  
 جهان علم و ادب آسمان فضل و هنر  
 سبکه شرف و افتخار گوهر محمد  
 بسی عجیب نماید که از اریکه عیش  
 ز غم راسخ و خرم مستین و جدیع  
 طراز عقل و طرازنده ادب گردد  
 چو آفتاب فروزند و لامع و رخشان  
 نهاد بر سر و بر چشم خویشتن جهانان  
 زمین قبول و پذیرفت ازین دین  
 طراز بخش حکم گننه علم و کف امان  
 که لطف دوست همه شامل زمین و زمان  
 نه بیش از آنکه در آید بحسبتر امکان  
 زمین است بآیات جود آن ایوان  
 که بسو کاه نماید بیده هسبلان  
 بقضما که نشاید شکست چون سندان  
 مرا عجیب تری هست آشکار و عیان  
 یم نوال و عطا کان بخشش و احسان  
 سلاله حب و جاه زاده خاقان  
 بصد در پس گزیند کی خجسته مکان  
 رسد بهوش فلاحون و حکمت تقان  
 زهی طراز و طرازنده زمین و زمان

یگانه است اعجوبه است ایمن است  
 بر وزش فضایل بگاو بش فون  
 هر آن غبار که از پشم باره برخیزد  
 کسی که چشمش از آن پُرمه بهره و گرد  
 بد انگلی که بتقریب قصه فسر باید  
 ز فاضلان و مطیعان آستانه  
 نشسته بر درواز روی ستفاضه  
 باین اگر گمری ناقدیت دانشور  
 یکی سلامی و آن دیگریت خوار می  
 ز معرکه گانه عجایب اگر شنیدستی  
 بخترش که سعادت علم و فضل بود  
 که این با بطلان کل گرفتار بود  
 سپهر پویه سندی که مهر گردون را  
 بفر باز شکاری بشکل بکت دری  
 چنان طبیعت پیری که درنگ قوتور  
 کجاست مخبر منصف که تا کند اذعان  
 شود چو باره او گرم جنبش و جوان  
 بمهر نمره نمایند زان در جوان  
 آشکار ببیند و قایق عرفان  
 شود مودت قسری بر حضرتش سبحان  
 کم ز صاحب سی یاد و زان خسته زان  
 کنند مسئله طرح و مطلبی عنوان  
 بآن اگر گذری جامع است موعودان  
 نظیر فاضل گرگان و عالم همان  
 در آن عدا دشمنی است گند هرمان  
 نهند بر هرمان کو دکان بیبستان  
 کجا داخله میگرداند زان جهان  
 چو گوی بر دم او بسته رایش دوران  
 بیال ضمیمه ضاری بریزیل دمان  
 چو روزگار جوانی که شتابان

کند بقدی کیفیت شراب صحو  
 بهبوط نیت مراوراکه وصف بنام  
 زبیکه زیرک همچون قطای راه نایب  
 کرش صغیر زند کو کی بیاید لیک  
 بدون آنکه بخاهد نمود تا زه نفس  
 بود جده و پوینده در بحر جلال  
 زرخ دانش اورد اگر انراست بکا  
 شمش ز آهین و آهین گد از چون شمش  
 بغره چون مه شوال و بسته بر نیم او  
 بود توایم او بهیچو چار عنصر لیک  
 اگر نه لجه بود از چه رؤس فیض علم  
 کند چه غم رکوب از برای گردش  
 طریق مشرق مغرب خط شمال جنوب  
 خدایگان من بنده در مدایح تو  
 تو آسمانی و از آسمان خبر داون

ز بطن دادی و کسیر و دماغ کوه گران  
 بهبوط از حد ثمان است و او بر از حد ثمان  
 بچشم روشن او روز و شب بود یکمان  
 کشد چو شیشه بماند بجای شیرین  
 ز از جان بدو کتا بجنبه و از آن  
 چنانکه باد مراد و چنانکه برق یمان  
 ز مغز ابله او را سپهر است عیان  
 ولی چو آب دان است در گهر یمان  
 هلال عید که دیدی در آخر رمضان  
 شود مرکب از خاک و باد و زان  
 بیشت او بناید سپهر بهر سامان  
 خدایگان امیران و مقرران  
 بسر رساند کیم و ز با چنین کیران  
 بغیر عجز نذارم و سیلنی شایان  
 معین است که باشد ز روی حد و گمان

بغیر از اینکه یقین کرده ام که در عالم  
 توئی لطیفه رحمت توئی نتیجه لطف  
 توئی بقیه آن باستان که می باشد  
 دیگر هر آنچه سرایم غمکات من است  
 ز من بضاعت مر جاده و از بزرگی تو  
 همیشه تا که بود آفتاب مرکز دین  
 در سرایی تو ستارگان دانش  
 کند ادیب بحد تو چون کمال آید  
 عنایت تو که کیان بدان سرفراز است  
 توئی مقدم شهرادگان صاحب شان  
 توئی میره و غمزه زنده با فروغ کیان  
 بد استانه از ایشان هزار گونه نشان  
 خیال یزدان دانی کجاست تا یزدان  
 قبول گر همه باشد مساوق هیکل  
 زمین و شستری و زهره گردد او گردان  
 بجنب مرکزی آرد بسوی خویش کشان  
 قصیده که نظیرش با الهام توان  
 بیا بد او کند افتخار بر یکسان

بچند قرن هم نشنوی مگر احف

گر این قصیده بخوانی تربت حنا

در مدح حضرت اشرف اکابر عظم میرزا علی صفرخا

امین السلطان

شاه پیش ازین که همه باغ و بوستان  
 پر بود از نقشه سیراب و ضیمران

آن ماهرو



آن ماه سرد و نموده ای فریاد کرد  
 از محنت فراق بهار مرا خسته کرد  
 آمد پی دداع و چو بوسید دست من  
 شد اشک چشم هر دو در آن باجری روان  
 گفتم تو را تحمل غربت برای چیست  
 گفتا برای آگهی از سود و از زیان  
 سود و زیان نه اندونی روح قابلی است  
 آنکس که دیده پوشد از دیدن جهان  
 گفتم سخن درست ولیکن چگونه تو  
 دل بر کنی ز صحبت یاران مصیبتان  
 باد و پستان خوش است جهان و زینچه نیست  
 این بیفروغ محض و این تیره خاکدان  
 گفتا مارت و غم دوری دوروزه است  
 و آن دولت و حلاوت تا آخر الزمان  
 روزی دو صبر کن که برای تو زین سفر  
 باز آیم و بیارم و بستی و بشنوی  
 از تنه ما که مثل ندارد بیاخته  
 باز آیم و بیارم و بستی و بشنوی  
 گفتم زهر چه هست نخو هم بخور تو هیچ  
 از تنه ما که هیچ نباشد بخاوران  
 گفتا تو گر همتی و با همت بلند  
 گر تاج اردشیر بود تخت اردوان  
 افسانه شد دراز تو دانی چه میکنند  
 یکچند نیز صرف نظر کن ز اسپهخوان  
 نغز و بدیع هر چه مرا بود گفتمش  
 گویند چنین و زبان آوری چنان  
 میخواستم بقبول و غزل رای او زخم  
 لیکن اثر نکرد پهلاد پریشان  
 بام فلک بلند تر آمد ز زردبان

من سپید و او جوان و شتر گریه بخت  
 گریه با جوان مناسبی پیرا بود  
 من گلشن فتنه ده و او گلشن طرب  
 او چون باد نیسان یکدسته است  
 باز عفران چگونه شود یا سمن قرین  
 با بچه رفت و بر تماشای حبس  
 او داشت حکم جان و جدا گشت چون  
 ز خواب شب و در سحر که نه در پس روز  
 گفتیم یک یک ندیدیم از آن اثر  
 میخواستیم زنگدلی بسجود فرخی  
 در دهر برهنه و سومان روح شد  
 الققه کار مرد و خندان گدشته  
 صدر اجل تا بک عظم که حصن  
 روشن ضمیر صاحب کافی صاحب فضل  
 نماز و نماز و آثار و آثار بود

مرد و خنک سغاز که سپید با جوان  
 چون پشت آسمان بود و رومی نیما  
 یا خود بقول لامعی آن مرد و خنک  
 من چون باده تشرین کمرشده و عذر  
 با دوزخ و نوب چگونه کند شتری قرین  
 با برقی هم سفر شد و با یاد همخان  
 شد سخت کار این تن رنجور ناتوان  
 آشفته و پریشان مجبور و مستان  
 گفتیم قرار یکت بختم از آن نشان  
 با کار و این عذرم رومیستان  
 آهنگ ارغنون و تماشای ارغوان  
 چشم اگر نبود بر آینه ایگان  
 چون چشم او ندیده نگذارد دیده بان  
 میزان بذل بخش مولای بحر و کان  
 فروزی و سعادت است و این

پشت پناه دولت و ملت که سلطنت  
 تا مملکت نماید آباد بوم و بر  
 تا قدرت تمدن و تائیسیر تربیت  
 تابخ جور بر کند و ریشه سپتم  
 تا اختر علوم و صنایع کند طلوع  
 تا کشتی تجارت مادر بخار نینر  
 تا در حد و ایران برای تپ و توپ  
 تا آسیا نظیر او پا شود بنفست  
 صد را بزرگوار افرخ قدوم تو  
 بر نثار مقدم تو سروران شهر  
 این مرز را نبود روان در غیاب تو  
 منت خدای را که پس از رنج تها  
 شاه دوری تو مگر بود شصت سال  
 منت خدای را که بری ننده ماند و  
 در حضرت تو دید که با حشمت تمام  
 وی را گزید و داد بدست شرف مکان  
 تا مملکت بماند محرو پس جاودان  
 گنج نغان کشور ما را کند عیان  
 وین گذر از کرک حر است کنده شان  
 وین جویهای خشک شود رود زرشان  
 از رود و از بخار کند رسیم بادهان  
 هر صبح و شام رنجبه کند گوش آسمان  
 بار در گریبند شود اختر کیان  
 بر ما مبارک است با شراف و بهمن  
 چون من بطیب خاطر سر میدهند جان  
 ای محضر مبارک تو روضه جان  
 باز آمدی و تازه شد این مرز را روان  
 ورنه چگونه پشت مرا کرد چون کان  
 یعنی که بار دیگر بوسید آستان  
 بنشسته و خلقی اسپاده شادمان

باد و پستان بلف و بشت خن کنی      ز آن خوبتر که بودم در آرزوی آن  
 و اما خدا یگانا در این قصیده کن      دادم بچند شاعر اسپند و استخوان  
 ز آنجمله انوری است کی آنکه گفته است      چون شمع روز روشن از ایوان آسمان  
 اما بیان حال نمودم نه مدح تو      ای بی نیاز شخص تو از مدح و مدح خون  
 تا آفتاب و ماه بیا بند روز و شب      تا با پستاره رفت قدر است تو آمان  
 بارفت پستاره بآبی ز صد ر قدر      چون ماه و آفتاب جهان تاب و فرقان  
 در مصرعاع نیز بمانی و محترمشم      بخشی برای لگان همه گر گنج شایگان

اشعار آبدار فیه و غنی بمکح تو

چون فستق و احتشام تو ماند بایان

در مدح شاهنشاه معفور مظفر الدین شاه نورته

مضجعه

بهار و عید عجم هر دو میر سپند از را      چنان خجسته که اقبال و بخت شاهنشاه  
 بعد عدل ملک که بهار و گر نوروز      برید عیش ز ماهی رسد همیشه بهار  
 گذشته صولت برد و شب تحمل طیش      زمان دولت و زرد است مرد و در شتاب  
 صفا و رونق از دیبشت معلوم است      ازین تیره که کلشن کند با ذرا

ز عشق

ز عشق و شو بختیش همه دوش و خوش و طیور  
 جان جوان و چمن تازه بوستان خیم  
 چنین هوای گلستان لطیف و صحرای  
 سران شهر ز کاشانه سویی باغ روند  
 بنفشه بر لب جواز دو هفته پیش بود  
 بر دوازل نظره دل بد لبری ز کس  
 باده دیگر مانده شکستن گل سپرخ  
 دمان غنچه خبر میدهد ز لطف نسیم  
 اگر دمن سمن آورد و راست میگویی  
 همی نماید دعوی سپهر بلندی سرود  
 همی سحاب گهر باشد از کرم اما  
 سرملوک که در حضرت معظّم او  
 سپهر شمت خاقان آفتاب نشان  
 مبین وقیح علم و بزرگ حامی فضل  
 عواطفش چو گهر شاهوار در انظار  
 مگر ز خاک نروید بغیر مهر گیاه  
 بر آسمان فلکند از طرب شکوفه گاه  
 دگر بخانه نشیند کسی معاذ الله  
 مگر خورنق نمان کنند خورد نگاه  
 بر بک و نکمت آن زلف مشکبوی  
 چشم شوخ بت سیمین بوقت نگاه  
 بخند و های لب لعل لعبت دلخواه  
 فروغ لاله سخن میکند ز سعی میاه  
 مباد دست کس از دامن دمن کوتاه  
 چنانکه رایت منصور گاه عرض سپاه  
 نه بچو دست کریم مظفر الدین شاه  
 سران محشم مقتدر نهند جباه  
 سار و لشکر سلطان آسمان درگاه  
 پناه شرع شریف و قوام دین آله  
 مدایحش چو شکر خوشگوار در افرا

کرامت کف مالک رقاب عادل را	عطا بخشش هر روزه شاه است و گوار
در سرای همایون کنکشان قدش	برای خسته و مظلوم مامن است و پناه
چنان بجا که درش ظلم نادر و باشد	که در شریعت اسلام مذہب بود او
بروز بخشش ناریعیر باشد نور	بگاه حملش کوه عظیم باشد گاه
چو کاخ کسری ایوان عدل و داد ملک	در آن فروزان و بهیم پادشاهی گاه
علم شوند میان همان در آن ایوان	براستی چو نمایند پشت خویش دوتا
ز خلق و خوی ملوکانه جمله مردم ملک	نثار مقدم او جان کنند بی اگر او
نہد بقدرت کوی منہ از کوه و گداز	زند چو بر پسر البرز خمیه و خسر گاه
همیشه تا که حدیث است از دکتی و غبی	هماره تا که سخن باشد از ثواب گناه
کسی که خدمت شه را بجان دل نکند	مدام کارش با دوا خراب و حال تبا
هر آنکه مهره مهرش بدل نشاند و سر	بسر بندی باشد زیاده از اشبا
مواقش همه ساله قسیرین فخر و شرف	مخالش همه روزه ندیم حسرت و آه
بلطف شاه بود مفتخر ذکار الملک	از آنکه باشد از چاکران و تلخوا

نموده است چهل سال خدمت از سر حدیق

امیدم آنکه چهل را بهیسی کند بجا

## در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

پوشید نباشد که جشن تهنیت سی سال سلطنت شاهنشید همسره الدین شاه طیب  
مفصله مرحوم حاجی میرزا حسینخان شیرالدوله سپهسالار اعظم قزوینی طاب ثراه  
در ماه ذی القعدة سال هزار و دویست و نود و سه گرفت و قصیده تهنیت آن جشن  
پیش نگاشته شد و قصیده ذیل تقریباً چهارده ماه بعد از آن جشن گفته شد میگوید  
جز سپهسالار اعظم اندرین کشور مجوی      آنکه آب رفته را بار دیگر آر بجوی  
عید مولود شهنشاه خسرو صاحبقران      آنکه در چوکان آمدن مست کثرت بجو  
خواجده را در معظم یافتد کمال هنر      افتخار ملک و ملت باذل فرزند خوئی  
جشن و مهمانی چراغانی کرامت آنچو      مملکت را گشت الحی ز آن دو چندان آری  
شد از دولت بزرگ و نامی و باخشا      سستی ریگ روان بختی پولاد و روی  
نیست در ملک و زیران خواجه تاشی خواجه      گر ز من باورنداری مشرق و مغرب سوی  
سوی او پویند از باب شرف از هر طرف      در نبودن سوی او دیگر نبودن هیچ سوی  
با چنین رای صیل و فکر ثاقب و دور      کار ز بخیار نماید در کف کافیش سوی  
تا همه زو بهره و بر باشند باشد و ایما      دست را دشمن ز نشان و خلق نکشوی

راجازت میدی انی صاحب صبا نظر      آنچه نفتم پشت سر اینک بگویم پیش روی  
 او آفضل الکی ثانیاً الطاف شاه      ثالثاً تبسیر تو باقی سراسر بای روی  
 خواجر را خاطر رهین گفتگوی کشور است  
 مصححت ای فرغی مخضر کن گفتگوی

ایضاً در مَح مَر حُوم حاجی میرزا سینخان سپسالار اعظم

### طاب تریبته

عید مولود ملک را پارسا بصد فرگفتی      ایزدی فستری باقی مهال نیکوتر گفتم  
 ای معظم حضرت براد سپسالار اعظم      جشن شاه خسروان را بار بصد فرگفتم  
 خاص حسین شاه کاخی ساختی به از خرق      دور دولت را در آن قریح سرازیر گفتم  
 منطری عالی نظیر کار فرما هست خود      گویی از فرد و پس علی طرح این نظر گفتم  
 آسمانی در زمین کردی بنا بجد و تن      شمعه را در شمار انجم و اختر گفتم  
 تا شود در خور قدوم شهریار جم خدما      زینت درگاه را امر آت اسخند گفتم  
 بهر این کاخ شرف با جل زینتها کردا      مقدم مئود شمر را بهترین زیور گفتم  
 سایه حق اندرین خسترم فضا بنهاد چون      خاک راهش را بفرق قریه افسر گفتم



هر بای ارسنین عمر خود در دولت شه خدمت دیگر نمودی منصب دیگر گرفتی  
 تا بدین جانی که هستی ای فزون جا بست هر راهبارفتی و بخت شاه را هر سب گرفت  
 باشش تا روزی در آیم از در این کاخ گویم چشمه روشن که بهر شه فلان کشور گرفتی  
 تنبیت گفتی سپهسالار عظم رهنه و غنی  
 با هر سردی که راه مرد و دانشور گرفتی

پوشیده نباشد که دیوان ذکار الملک چند برابر این سفینه است و اگر بواسطه  
 حوادث و سوانح مختلفه از میان رفته و مفقود شده و اینکه باقی مانده تقریباً  
 عشری از آن است و غرض از اظهار آنکه چون قصاید را بحرف یا معنی یا تنها  
 رساندیم یک دو قصیده پیدا شد و بدست آمد پس ناچار از ترتیب عر و فنی  
 گذشته و آن قصاید اہم نوشتیم تا بر یا معنی بوستان ادب بغیر ایم و بطلان  
 مختصراً از آن خواہد و لطایف چیری کسر نمایم

در مجلس حضرت معظمت میرزا علی صفرخان امین السلطان

صدر اعظم

آن لب که پیر اکبر است جوان کند چندان عجب نباشد اگر کار جان کند

جان برخی لب تو که آن روح معجزات  
 من خاک آن دو گونه که از رنگ دمدم  
 در عاشق تو گشت بصورت چو کهر با  
 از من حقیر تر نبود عاشقی تو را  
 نه نه تو خود فرشته مهر و محبتی  
 ترکا اگر غلط نگفتم چشم مست تو  
 لشکر کشد بشور دلهاد خیل و سیل  
 دور از لب تو لشکر شیرین نمیشود  
 با صد شرف نیابت بالا و روی تو  
 یک کاروان دل است بنیال محلت  
 و آنکو پر تشگل رویت نمیکند  
 تو با وفا و هر که منساید بمن جفا  
 و انامی آشکار و نهان حق حاکم است  
 فرزانه صدر اعظم و من در پناه او  
 زاده اجل امجد افخم که از کرم  
 پیر شکسته را بجدی جوان کند  
 با این حجاب خون بدل از خوان کند  
 خواهد که خند و بر اثر زعفران کند  
 با من مگر فرشته تو را مهربان کند  
 لطف تو تا توان تو را با توان کند  
 اشکافی است و تکیه به تیسره و کان کند  
 هر روز فریج تازه آن قهرمان کند  
 بجشای لب مباد که خسر و زیان کند  
 سروسای منساید و روح روان کند  
 بیدل مگر مختلف از آن کاروان کند  
 دوران بهار دولت او را خزان کند  
 چشم است و چشم کی عمل بر نیان کند  
 گر آشکار بینه و جوی نهان کند  
 با من کسی خلاف مروت چنان کند  
 منوخ نام حاتم احمد زمان کند

شه مصدر است صادر اول وجود  
 اورا گزیده شاه و گویا گزیده شاه  
 شیکر مقدس و دوست و سگیر  
 ای خواجه نوید اشرف که علم عقل  
 منجسم و لطف عیم تو آن دورا  
 از دولت تو صرخ برین نفع خوان تا  
 معیار با عیار بزرگی توئی چه پاک  
 دانی که کرم حسنکل بازندان ما  
 اما پستاره تو که سلطان انجم است  
 ز در اچه قدر و ترسبه توئی کاروان  
 تو را عی الانامی و پرو کردگار ما  
 تو اختیار دولت و از روی را  
 گویا فلان امیر چنین روچنین رود  
 فیض تو شد مرتبی فضل و هنر بی  
 از جمله هست و نیست چه بهتر ز لطف تو  
 تفسیر این گزیده مگر نکسته دان کند  
 این شرح را بحکم خود گویان کند  
 ای دست و شیکر شست نشانی کند  
 در حضرت تو چون سخن از هستان کند  
 شائل شود نصیب دیک کاران کند  
 گو آنکه نیست چاکر تو فکرنان کند  
 خود را آدمی بشود کلی گر کلان کند  
 شامی تابشی عل روشنان کند  
 آن قلب را صبح صفا استخوان کند  
 ز در را اگر درست کند کاروان کند  
 پیغمبر معظم خود را شبان کند  
 دولت میل هر چه تو گویی همان کند  
 گویا فلان وزیر چنان کن چنان کند  
 ابر بهار تربیت بوستان کند  
 نامرد و شمشه متای آن کند

با قرب که دکار چه ناپسیندوست	آنکس که افتات بیخ جان کند
گلک تو کار تیغ کند ز آن بود که ملک	حق تو را بوسه دهد و هر زمان کند
هر کس که سر بلند ز سر خط و ادست	بالد بخیش و یاد انوشیروان کند
فکر تو و خیال تو و مدح و ذکر تو	گاه مرا ببلند ترا از لکشان کند
با چون توئی دوست نباشد که چون نمی	اندیشه از مکار و دور زمان کند
تاشمس ز زبان و زمین همچو مشتری	باتر و زهره خدمت آن مرزبان کند
هر کس که هست بنده و گودر و گویونم	باطوح و میل سجده بان سستان کند

کری نشین فضل منور غنی چو قاصد است

مدح تو را طایب عرش شهبان کند

در یکی از سالها که جشن عید مولود شاهنشاه شهید سعید نورالله

مرقد و حضرت اقدس ارفع والا کادران میرزا می نایب السلطنه وزیر خلیف

دولت علییه دامت شوکت و گرقه بودند در تنهت این جشن عید یون گفته است

آسمان هم اشب از انجم چرخ افغانی کند

هر کجایه طلعتی از باد و یا قوت برکت

چرخ اشب فی مثل چون یل رمانی کند

زاده اشکبار میکند بی ترسیم  
 میفرودش اشکبار از آن صاف صفا عین  
 محب را بد نیاید با وجود دشمنی  
 شیخ را چندان نباشد اعتراض شایک  
 مختصر اش خوردمی آن نگار می پرست  
 طره پر حلقه اش ز آرزو که بگشاید کوه  
 نعلنی روی است و اشک از غرور حسن نیر  
 که بقصد جان عاشق غمزه را رخت و به  
 از سر و غ و از تامل طلعت بالای  
 عید بود شش است و هنگام نشاء  
 جشن میلاد همسایه یونی و روز خرمی  
 نایم اشکبار هر هیچ خاک میکده  
 گوهر افشانی بیاید کرد در جشن ملک  
 جز شش نژاده عظم وزیر جنگ کیت  
 افتخار ملک و ملت حضرت والا گهر  
 آنچه بر شب ندود و آشام پنهانی کند  
 شکل درویشان را حل با سانی کند  
 مطرب مانیز اگر اشک خوش ایحانی کند  
 ساقی اندر ساغسه ماراج ریحانی کند  
 در غم و در حسن با آنچه میدانی کند  
 جمع را اشکبار هوا خواهر پریشانی کند  
 یاد ترکستان نماید دعوی خانی کند  
 که برای گوی دل آن زلف چکانی کند  
 کار ماه آسمان و سرو بستانی کند  
 نیکی آتش که اشکبار عیش سلطان کند  
 هر که اشکبار کم زند از باد و آوانی کند  
 کار آب کوثر و سنگ بد خانی کند  
 و آنکه کرد این کار عقل او را شناختی کند  
 آنکه در جشن شنیده گوهر افشانی کند  
 آنکه رایش ملک و ملت را انگبانی کند

شاه بر تخت جهانبانی نماید چون جلوس . جای او در پهلوی تخت جهانبانی کند  
 زاده خسرو وزیر اسعد شاه است از آن . در باس آصفی اینک نیلانی کند  
 که بکار حکمرانی که مدام شگری . لمحہ بنود که او میل تن آسپانی کند  
 حضرت را دشمن نماید هر چه اندر کار ملک . جلد از فستہ شد و تأیید یزدانی کند  
 تأمین روشن گرد و بسی عالی مقام . بر درش خورشید است عای در بانی کند  
 جشن شاهنشاه را گیرد با نیسی بدیع . بذل نعمت خود با بر قاصی و دانی کند  
 لاجرم خود ملک در گلشن آمال او . در زستان نیز کار ابر نیانی کند  
 ملک از فستہ او بادا چهاره مفتخر . تا ادیب نکته دان فخر از سخنانی کند  
 چون منور و غنی مایع خاقان و خان <sup>نور</sup> . مدح او را تالی او صاف خاقانی کند  
 در مملکت شاهنشاه شمس ناصر الدین شاه نور الله مضجع .  
 عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم . یعنی از دیشب با کمک چنگ و نی ساغر گرفتم  
 ای ندیم خاص با فرزند من دیشب . تا به منی جشن شد را از تو من بهتر گرفتم  
 پای کویدم نه در خلوت میان بزمی . دست اندازی نمودم طره دیگر گرفتم  
 تا درین دوران نباشد نامای غنی . گشتم از نو دور مجلس دور را از گرفتم  
 با همان یاری که دانی با هزاران دانی . باده خوردم رقص کردم بال دیگر گرفتم

مصرعی را بوسه افعام من فرومودش  
 مصرع دیگر چو خواندم بوسه دیگر گرفتم  
 او بدرستی که دادی کام جان شیرینی  
 من بهامسری که خواندم خرد بهنگر گرفتم  
 محفل آراگشت ساقی وقت صحبت نیز با  
 منم از روی درایت پرده آندم برگرفتم  
 مدح ش خواندم روانها گوشش شد بشنید  
 نوش جان را باز زان لعل و این برگرفتم  
 قصه از میلاد خسرو ناصر الدین شاه کردم  
 بزم را از پامی تا سر در درو کوهر گرفتم  
 شهریار عادل صاحبقران لا زال ملک  
 آنکه در میلاد او جشن جانون فر گرفتم

ای ندیم مجلس افروز نسو غنی رستی را

عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم

### مسمط

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طاب ثراه

در لارچو افراشته شد رایت شاهی  
 پرگشت در و دشت ز مردان سپاهی  
 بر ماه شد آواز اجلال زبایی  
 و ز مقدم جت اثر ظل آکبی

شد ناحیه لار به از جنت موعود

در خدمت آنصدد فلک رفت عظم  
 جمعی ز بزرگان و امیران معظم  
 از بهر زمین بوی پس در خسرو عالم  
 کردند درین مرز همه پست ادب خم

ساجده همه درگاه شش ایشان را بسجود

چون چند گهی لار تفاخر بجهان کرد      از لار شهنشاه جهان عطف عنان کرد  
خیلی چو یکی سبیل ز کُتسار روان کرد      آنگاه بنور آمد و در نور مکان کرد

شد نور علی نور در این مرحله مشهود

از نور چو کردید روان موبک منصور      شد بر اثر موبک منصور روان نور  
آمد بکجور آنکه با خشمت موفور      با فتر موبکانه و با خاطر مسرور

بار آفت و بار رحمت و بابت و باجود

آن مرز غلامان ملک را چو مقرر شد      هنگام شکار ملک شیر شکر شد  
شت ملک قیر تضاگشت و قدر شد      آن روز مرالی هدف تیر طفر شد

جان برخی شست ملک و مساعد نمود

ز اینجا چو گذشتی همه سیر است و تماشاست      ز اینجا به بگذر که تماشای همه آنجاست  
ای آنکه تور چشم خرد روشن و جیاست      باز آنکه تماشای ملاقات دو دریاست

دریا که ندارد حسد و دریایچه محذود

دریای عطاشاه جهان ناصر دین است      دریای گهر بخش که با تاج و تکیه است  
بر جای کف اندر کف او در شین است      ای بحر حسن و بحر عطا با تو فرین است



بحری که بود حاصلش آماده و موجود

ای بحره خزر بجز دل شاه چو دیدی      از غیرت و از رشک چراغ فریاد گیدی  
بر خویش به پیچیدی و هر سو بدویدی      خوش باش که از آنچه بدو باز رسیدی

ای ز غم اقبال شدی کعبه مقصود

ای بحر خزر از کرم پیایه یزدان      هم از عدن و هند و فی و هم پیش زنگان  
باشمت بسیاری و باقر خسران      از مقدم معبود ششاه جهانان  
شد خانه و عاقبت کار تو محمود

ای بحر خزر بر در دار ای جهان آ      از روی ادب طول سخن نیست سزاوار  
در بود سزاوار ادیب از در اشعار      میرنخت بی پای ملک عادل فحشاء  
بر جای تو اصناف لای همه منضود

ای بحر خزر در دهن هر که زبان آ      از بهر دحامی ملک ملکستان آ  
پس گوی گرت هیچ بگفتار توان آ      این خلق خدا تا اثر از خلق جهان آ  
بر فسق همه خلق جهان باشد ممدود

در مدح حضرت امیر المومنین علی علیه السلام

شدم باز باده خوار شدم باز می پرست      در ارکان توبه ام پدید ار شد شکست

چنین گرم برتاب گریبان من بست که هستم نه آبخان زخم خدی رست  
که بتوانم شدن کی زود هوشیار

مرا راحتی نیکو ف پس از اینده عذاب گمان است یا که وهم خیال است یا که خواب  
هم آید و ن گشت وقت فرج بخش و مستجاب بجان تو بایدم بکلی شدن خراب  
زدن تن ز کار عقل گرفتن ترک کار

خوش آید مرا اکنون بشکو نشتنا ز پابند های عزم بدستان کستنا  
نخستین بردی غیر در حجره بستنا سپس سورت خمار بتدی شکستنا  
همه روزه بود نافره شاد و شاد خوا

فراز سپهر سرور فروزم ز عیش چهر شود بزم عشرتم زده طلعان سپهر  
کم خیر تابناک فسر و زنده تر ز مهر شوم کینه کش زغم بود آندم ز مهر  
بت ساده در بین بطاباده دربار

تقاضای من همه درین روز خرمی است بهر خرمی که هست مرا راسی همدی است  
وزینهاست ناگزیر که اطمینان آدمی است گهی خوب و سر خوش است گهی خسته و غمی  
و گر هم بود گناه تو میکنم فسر و گذار

ایا پاتی جوان بده باد و کهن بکن تازه رؤی جان درین کهنه و برتن

از آن روح انبساط به پیا برطل من      بکتر بباط نو که دیری است تا کن

نیم در طریقی بط گرازان و ره سپار

مضیق جبات کرد من را چهار تنگ      ز بیچارگی ز دم سپه آرزو بنگ  
مگو بجهت چرا زنی کم ز نام و تنگ      از آن نوی بره در از و زینوی پای تنگ

نه در زیر من شتر نه در دست من چهار

هوا تو پسین و محزون خرد خسته و زبون      نه آن را دل شکیب نه این را سر سگون

نه آرایش بر و نه آسایش در و نه      گدازم زرنج چند بازم بدر و چون

مگر نوی بخودی نمایم ز خود مزار

چو دار نوی بخودی ندیدم بغیری      بگو شمش بکاری بنوشم مدام و بی

ز خود و از هم مگر بنوری رسم زنی      سپارم سیل رشده گدازم طریق غنی

ازین جنبش مگر زمانی بود مزار

خیالات مبدم مرا کرد چون خیال      نزار و دو تا و زرد شدم همچنان بلال

به و احترام محاق است یا وبال      باندیشه مانا ز اندیشه وصال

نیایم بدیده ما از این نوی آشکار

ادیب این شهر عشق بود که چه جانگر      بهر جسم برزند نمائند از داور

در آید

در آید نقش بل برُون آید از جگر بخواری و در آن بسین که این آتشین گنج

معنی مراست نور بصورت تو راست ناز

زخم غدیر کوی ره او لیسند رکو از آن جاده که بود تو راره برُون مشو

بعید غدیر ده همه رخت جان گرد که او راست فرو برز که او راست تابش

ز شمع که نور شمس از گذشته مستعار

روان سپهر بذل محیط جان خود فاد از و بستا حدّم را از و وجود

گنبدان حصن غیب کلید در شود بین کاشف رموز مبین یافت نقد

سر سپهر و ران در خد او ند ذوالفقار

علی شاه اولیا علی صدر اوصیا علی معدن کرم علی منبع عطا

سر پای او منور و غ سپهر او از ثنا سپهر برق معرفت صفا بخش اصفا

مجد و جدا و تجبید کرد کار

سماوات آنجهان که جان است نام سماوات این جهان بود پستام او

بود هر یکی از آن قباب خیم او نهی اعتلای او خنی احتشام او

که هر خشت و ملا از گذشته شرمسا

بهشت براق عشق چو غم سفر نمود زوال مقام عقل بهت گذر نمود

بمعراج قرب دست مقام و مقصود چو از جیب پیر واصل پسر خود بدو

بگل رنگ گشت جفت بگل جزو گشت یار

نمایش لستای حق عطایش عطای حق همه مدحای او بوده عای حق

پرداخته تمام دل از ما سوا حق بود حق برای او چنان کو برای حق

چو تار از برای نود چو پود از برای تار

دیران جنگجو گرفتار بند او هرزیران مصر که اسیر کند او

ز صد باد بگذرد بیک تنک سنداو چو آتش نشان شود و و سپیکر پزند او

چه غاشاک خاک طبع چه شمشیر آبدار

همان جانفزا بشت که خوانی تو آتشش پراکنج راز شد ز گویای کن عرف

چو گردید فرشت خاک شرف باین شرف ز کز و بیان عرش در آن بر کشید بر

گر گوه از پی گزوه قطار از پی قطار

از آن آستان متاب بهر حال و کار بر آن در چو حلقه پیش کن رویچ

بجز از جناب او زهر چیز در گذر بحسن ولای او زهر جاپناه بر

که این حسن مختم حسین است و استوا

مرا در روان نهند اگر جمده طبعها و اگر جمده فضلها شود خاص مرا

بگویم

گویم بختش حسن نایبشنا یارم بدخشن گهرهای باجها

بود بحسب طبع باز نسیم روی و وام دا

چو از بحسب طبع من روان گشت این خطا بطوار کفایت من نیست این مستط

وز آن پس بدخ شاه نمودش خطا بدیوان فضل زد و بر فلک خطا

کرین چاره خود نماد در آن نامه اعتبار

الاناشاط عید ز خاطر برد خزن روانها زمین او شد و تازه در بد

هر آنکو محبت اوست بتایید و لهن همه روز او چو عید و دلکش و حسن

زید نسیم تازه روی در این عید نامدا

ایضاً مستط

المنه که سختی بسر آمد بگذشت زیستان و بهار و گرآمد

از بهر چمن باد صبا مژده در آمد دامن دمن چون دل من پر گهر آمد

از شاخ و شجر برکت و شکوفه بگردد چون دانه نسیم وزه و چون قطعه نس

صحرا چو عدن گشت و از عقد در دست نامون چو فلک گشت و از شمس و قمر

از دوحه بی بار دیگر باره نمرست برجای گل از گلبن نوغبتر ترست

سبز از سرشته و لاله ز کمرست باطلعت پاکیزه و با طبیعت انفاکس

گردید تر

گردید ترا ز انکست مطر روی صحای  
 رخساره خودشت بضد آیه اری  
 تا گشت تپه را دیه ابر بحاری  
 گردد که و صفائی گل بسیل قایل  
 در عشق کند و بدم انشا در لیل  
 برگشته او تا بنویسند و لایل  
 این چتر مرقع که زندگی بکیت  
 مخموری نرکس خبرت هست که ایت  
 زان روی درین ناحیه کس نیست که او  
 چون روز شود گرم ز خورشیکر عالم  
 برود بر زمینزاید و از برد شود کم  
 گردند جادات همه تازه و خرم  
 گردد ز طراوت چو ارم رایغ و <sup>بانه</sup>  
 چون چرخ برین خاک بود مطلع پرین  
 در آب قدح کس گل و سنبل و زین  
 شدیل ز بسیاری گل سایل مجاری  
 برخاک ز افلاک فرو ریخت در آری  
 پر گشت شدر را ز در مشرب و طای  
 چون شاعر فاضل که ده شرح فیض  
 گوید که بگل ختم بود حسن شمایل  
 او راق در خان همه گردن چو قرطای  
 در سایه آن شاه وشی راست قضین  
 کاسی است شقایق که پراز باد و فضا  
 مخمور از آن باد و سرگرم ازین کاس  
 ریزد ز ذرق جای عرق قطره بنم  
 از تابش و از پرورش نیر اعظم  
 باشند نباتات همه نامی و حس  
 در باغ نمودار شود آذر برین  
 بآباد همه کوی رود بوی ریاحین  
 بی صفت صورتگر و بی زحمت عکاس

بر غنچه نسیم از چه جبهت تند وزید است      پیر این باور از برای چه درید است  
زین واقعه بر مرغ صحر خوان چه رسید است      این خایه نایله را هر که کشید است  
از خانه سرا سیمه بگذارد و دید است      در باغ همه روزه ازین او بود اجل است

باقی منقوش شده است

ایضا مسمط در مدح حضرت اقدس ارفع والا سلطان مسعود

میرزای ظل سلطان حکمران اصفهان و بسیاری از ایالات

دیگر ایران دامت شوکت

وضع زمانه امسال بنی بخت یاریست      هر چه آن شود پدیدار برهان کامیاریست  
یکروز آب باران مانند سیل جاریست      یکروز تابش مهر آرایش براریست  
امسال ای عرفان خوش میرو در نشانی

شد مخزن طبیعت از گوهی شمن پُر      وز سحر ابر گردید دشت و دامن <sup>از د</sup>  
قیاض صنع فرمود نایب چار عصر      ادر اک پیش بیان زانو کند تصور

کامسال خوشتر آید عیش بهار و بهستان

جای گیاه امسال زوید ز مرد تر      بر شاخ خشک بندد برگ شکوفه زو



بوی بنفشه سازد آفاق را معتسره      فرد و پس عدل گردد در دیده ماصوره

چون جای بمن دوی گبیه ایا ربیوان

بجاه روز دیگر باد بهار آید      در مان و شقایق مشک و میر سایه

و آتش حامد باز غلطان و خورز آید      هر روز نامه نینه مشکلی نمائی

دیبا و حله پوشد بر پیکر گلستان

از سبزه گستراند چون فرش دهنها      مرغان کند هر صبح در باغ انجمنها

خیل چکا و کان نیز مانند چنگ زنها      بر شاخ ارغوانها بر برگ یاسمنها

گردن گاه و بگاه      پازنده و نواخوان

لیلی و شان نمایند از شهر و بانو      بسیند چون بهامون شیدا شوند بانو

سر نامد ام پر شور و لعل تمام مفتون      هم پسر و ناز باشد چون طبع بند بوزن

هم غنچه گل سرنخ چون بل با رخسار

عالم شود چو مشکین از نغمه ریاضین      کتر رواج باشد بازار نافین

گردشیم سنبل در هم بوی نیرین      آنگه نسیم آید از ساحت سبائین

پیوسته غالیه نیز همواره غبر افشان

وقت شکفتن گل هنگام صبح صادق      بال طرب گشاید آن غنچه عاشق

ابیات غمنازی خواند بان و تن اشعار او مناسب الحان او موافق

خواند ترانه ما خوش بیش از هزار دستان

هر گوشه نغمه سنجی در حالت ترنم هم آب را موج هم باد را تنم

هم لاله را تالو هم عنبر را تبسم گلزار، سپهر گردون از مار، سپهر انجم

روح شکوفه تازه برگ درخت ریان

تا با فروغ بهشد در موقع تماشا دوشیزگان گلشن نوبادگان صحرا

در آفتاب نیکو ظاهر شوند و پیدا هر مسجد مبر آید خورشید عالم آرا

گیتی فردوز روشن چون ای قلم سلطان

مثال عقل و دانش سرشتش نیست و ضم مخصوص حضرت او فروز و نونی غم

غایز حکمت و علم دانا بوقعه رزم در کارهای ملکی چون عزم او شود عزم

در چشم پاکش آید مثل شکل آسپان

از درج پادشاهی است فرزانة کوهر او ملک کرامت و فضل یکسر مستخر او

دیهم لطف خسرو آرایش سر او مانند سعد کعبه مسعود خست او

از اوج مجد و اقبال تابنده است درخشان

که در اوستوده گفتار او مبرهن در کار حکمرانی چون عالمان دین

از بهر ادخوانان انصاف اوین کردد چو کاخ و ایوان از مقدش برین

گوئی نشسته گری بر صد رکاخ و ایوان

از خیل بر سر ازان آنها که کار دارند از هر دیار خود را در حاش کشانند

خاصان او بعامه راحت بهیر نهند صاحبان این عصر نبود عجب که خوانند

روشن ضمیر او را چشم و پیرایه این

باشد ز نیروی او بازوی ملک محکم ران سمنه اقبال از داغ او دوشم

بر ریش در دندان لطفش بجای مرهم هر جا که زوی آرد آن موکب معظم

با صدق دل فشانند در مقدش هر دو جان

هر روز بهر دیار از جود او شیرین اجری دهد نوایش دایم بگوشت شیرین

بر صد درختور بسیاری از این بردرکش پستاده با جمعی از امیران

چشم همه بخدمت گوش همه بفرمان

پیوسته عرضه دارد بر رای کشور آرا آبادی مملکت آسایش رعایا

کارش همه منظم ملکش همه مصفا کرد است مصلحتش در هر زمان هر جا

غریب نال رافت بطباط احسان

تا نو بهار آرد هر سال شادمانی بخشد باغ و بستان تجدید زندگانی

نور و زینت رخ آید یابد جان جوانی      برکت سماع سازد بیل زلفه خوانی

چون طسره نکویان بویا شود ضمیران

هر سبزه باد و خرم آن شاخ سایه کن      آن سایه شنشاه آن آفتاب روشن

دولت از دستید ملک از وزیرین      در ظل او مالک چون در بهار گلشن

در جام وی نماید می کار آب حیوان

مداح شمشیر فروغی با مشکبار رخا      در محراب او سپر آید صد جانفرا چکا

بر دعوی جلالتش بر مان کذا قافا      از نام اسعد او نامی نموده نامه

از نفعت حضرت او تزیین کرده دیوان

## ترکیب بند

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه انار تم بر مان

این ترکیب بند را از کار الملک بدستور اهل خود شاهنشاه سعید شهید گفته

میگوید

صنمادانی کرد دولت ماه بهمن      چه زید است در این مریز بد و نیک

نیک و بد دیده ام این ماه و اگر گوشه‌ای      نخی از نیک و بد خویش کنم با تو سخن

چونکه

چونکه نوبت زن می نوبت دم سزدی و      ترکتا ز آند از شکروی بر گلشن  
 ابرزد خیمه و چون دست گهر پاش ملک      ریخت الماس پس باز او گهر در برزن  
 شد زمین بجز سیلاب و هوا خسته سیم      سیم و سیلاب که مثلش نبود در معدن  
 راستی گفتی چون زرگر کی دست سجا      خورده سیم هسی بیزد با پرویزن  
 کوهی از برف پدید آمد صد چون لبه ز      و نذران البرز از قله نمان تا دهن  
 آب شد خاک و روان گشت دلی آب و نا      منجد گشت و بنجی گذر اند از آهن  
 مردوزن گشته چو ماهی وزین چون دیا      لیک آن دریا پر طوفان از موج فرق  
 دفع سرمای چنین را که نیاید گفت      آشی کو که نمایند خلاق روشن  
 من بچاره در آن محشر عظمی حیران      خشک گردیده در آن دریا آجم بدن  
 حجره ام را که ز بس تنگی در صفه آن      نتواند دو گنجشک نمایند وطن  
 صحن آن همچو رخ دشمن شد جله سیاه      سقف آن همچو سر زلف بان مشکین  
 وقتی اند روی بگذشت مرا آب ز سر      روزی اند روی شد دور مرا تاب از تن

من در این حجره چون دیده من حجره پر آب

منظر تا که شود بر سپهر من سقف خراب

دشتم بیشتر از عاشق در دوری یار      حسرتم بیشتر از حسرت صد بوتیا

مرک را

مرک را دیدم هر آنی صد بار چشم  
 نه یکی مونس جان تا شودم قوت دل  
 نه مرا روی مشکب و نه مرا راه نسو  
 نه یکی جسده می تا بودم دفع خا  
 نه هم قاتل شده در باغ من شد طرب  
 نه رهی تا که از آن راه کشم رخت بر  
 گفتم از چاره چسباید مایوس شدن  
 فکر بسیارم هر چند بجائی نرسید  
 ز آن خطر بسته بشاگرد که خود پیوستم  
 گفتم ای نور بصر حالت من می بینی  
 گفتی یکنانه در این کوچه بودی در شب  
 مرده دارد برگشته تر از طالع تو  
 دشمن مردم بیغزولی عاشق دوست  
 میتوان شاد شد از صحبت آن شب  
 گر بود خالی سر منندل او از اغیا

من و شاگرد در آن ساعت همراه شدیم

بی تأمل بدر خانه آن ماه شدیم

حلقه بر در زد شاگرد که من چشم بر آن  
 تاکی از مشرق اقبال بر آید آن

ساحتی چون بگذشت از پس در گفت یکی  
 گشت معلوم که این حرف ز شیرین بختی  
 پیش بدم سپه و انسان که نگردد آگه  
 بعضی دیدم در جسد کبری چون طاس  
 بر رخ زلف سیه گشته پریان چون من  
 بهر چاه ز نخس کرده رسن از گیسو  
 چشم و ابرو بر رخس گر نگری پذاری  
 قد موزنش پراسته چون دستمال  
 گم ز کس او غیرت صد میامی  
 بسته بر ماه و دو یا قوت که از خوش کنی  
 کیست کوبنده در این همه در این بگاه  
 که شکر ما بود از شد لبش در انواه  
 کردم از روزن در جانب و مایه نگاه  
 دست صد چون من از دامن و منقش کوتاه  
 روز جمعی ز پریشانی آن زلف سیاه  
 لیک بس یوسف دل ز آن رسن فکاه  
 مستی از عربه شمشیر کشیده است، ببا  
 صف در گانش آراسته چون لشکر شاه  
 جنبش ابروی او آفت صد فوج سپاه  
 یکی عتوه ستانند خراج از بر ماه

الغرض سلیقه دیدم و دیوانه شدم

بجو دافا دم و خاک در آن خانه شدم

آفرین باز بنا کردک هر شیار که زود  
 کرد با آن صنم پرده نشین گفت و شنود  
 گفت همان عسیریم تا دیر بمش  
 بمش در برج ما و پذیرا شو زود  
 شمع کن روشن و ز آن آتش بید بیدار  
 که بر آرد ز نهضت مددی در دم و دود

صندل و عود بجز مشک و نقل بنه  
 ساقیان گوگبارند بر دستی می  
 گوگبار و فزه و شام نماید حاضر  
 مکن اندیشه کزین کار زیان خواهی  
 اینده گفت ولی آن صنم نکلین زن  
 کرد ابرام مگر نرم شود آن دل سخت  
 پرمزن لاف کز اینگونه سخنانی گزاف  
 کیستی خود تو و آن همه تو کیست کن  
 گفت من بنده شاگردم و این همه من  
 هیچ با چشم حقارت مگر اندروی  
 بفر هر چه توانی تو مجلس افتد و  
 مطربان گویند از ناله سهرستی رود  
 خادم حجره که کردیم از و خاشنود  
 کس ز مهمانی ما هیچ نسیند جز شود  
 اعسنائی که بایست نمودن نمود  
 اوز ابرام بر بنجید و بختی فسه نمود  
 با چو من ماهی همه گز نزد صبح کبود  
 در نحو اهرم برخ مردم او باشش شود  
 او پستادی است که او را خرد پاک شود  
 برتر از شعری شعری است که این مرد مرد

اینکه بینی تو ز اسپه ار نهرا آگاه است

شاعر خاص ملک مودج شاهنشاه است

آن بت غنچه دهن این سخن از وی شنید  
 چون گل از شادی بگل گفت و سر سینه  
 کرد در بازو با عز از سر او ان فرو  
 عذر مسکین پذیرید و قدم رنجه کشید  
 هر چه خواهد میر بود از شمع و شراب  
 هر چه گوید حیات بود از نقل و نبد



زود تر پای گدازید که پهن است باط  
 بر همه کار که گوید مرا هست توان  
 هم در این خانه ز اقسام طهور است کجا  
 هست صد شیشه می کسند مرا سر بسته  
 گر مرا ز دل من کرسی و آن فقر کفاف  
 من و هر کس که در این خانه بود خاص نکات  
 تا در آیم در آن خانه هسی کرد اصرار  
 من و شاگردک شرمند از آن باشیم  
 پای در حجره نهادیم بصد نخوت و ناز  
 محضی دیدم چون چرخ برین پُرانجم  
 زیر کرسی نشستم من اما در صدر  
 هم سرم گرم شد از باد بهم از آفتاب  
 بیشتر سی غاسید که مجری است امید  
 بر همه قتل که خواهید مرا هست کلید  
 هم در این حجره ز انواع شراب است  
 بر یکی قطره از آن غیرت ماه و خورشید  
 همچو ساق من چون روی شام نرم و خفید  
 هر چه گوید همان باشد بی گفت و شنید  
 تا برنجیم از آن ماه هسی داد نوید  
 کار اعزاز و ملق چو بدین جای کشید  
 مدت طیش شد و نوبت اقبال رسید  
 شمعها روشن چون شتری چونان رسید  
 وز درخت طربم در مه دی لاله رسید  
 من که از سر ما سر تا قدم میل زید

زیر آن کرسی من عرش برین را دیدم

روی کرسی قدح مار معین را دیدم

آن پری پیکر پر کردیکی جام شراب صاف چون طبع ری خوشبو چون گلآ

نزد من آمد و زانو زد و از روی ادب داد بادت بمن آن جام سربا  
 جام جم در کف نهی نشیدی دیدم من بکف جام حبسی پر ز چه از باده تا  
 که چه آن جام بدست آمد در عهد شب خوردم و کرد ز خاصیت آن خود شب  
 چون بنوشیدم نوشین لب خود پیش آورد که ازین حقه ترا پسته دهم یا غاب  
 بی تاقل لب جان پرور او بوسیدم تخمی باده شد آینه باشد مذاب  
 جام می اصل خرابی است ولیکن بدو گن گشتم آباد از آن جام من خانه خراب  
 نیز خود جامی از آن جوهر جان نوشیدم از شقایق بمن برگ بیکند نقاب  
 گشت کم شرم و حجاب می و دانی که طبع باده چون آید البسته رود شرم و حجاب  
 امر نبود که یکد پسته بسوزند بخور حکم فسر نمود که یکت فرقه یارند کیا  
 گلرخان باده بنوشند و بیایند برقص مطربان نغمه پرایند و بسازند بریا  
 آنچه من دیدم بی پرده در آن میداری جز شاخوان شنشاه نه بسیند در خوا

من و آن سر و چون ز کپس او مست شدیم

مست سهل است که یکم تبه از دست شدیم

ساقیان باده پی دفع خمار آورد مطربان بهر طرب بر بطا و نار آورد  
 بزم را زینت فرد و پس برین بخشید خوریان لوگو و مر جان بشمار آورد

نایب بینی نمی قسم که آن ماه رخان      روز روشن بچمن در شب تار آوردند  
 غمخیزین هسته غزالان ختن گاه کباب      کلاه آهوی مشکین تار آوردند  
 بکبک رفتار جوانان بری وقت شربا      باز بریان شده تیهوی شکار آوردند  
 فردقه بادام و شکر بنه دند      زمره محبسه عود قمار آوردند  
 دپسته دیگر چون غنچه پستانیان      بهر دلجویی ماسیب و انار آوردند  
 گلرخان چون زپی رقص زجا بر بستند      همه را باز ز نو بر سپهر کار آوردند  
 بزم کردند پُر از سبیل و گل از رخ و لب      قصه کوتاه در این فصل به جا آوردند  
 صد تن اسپاده همه فقط خدمت کن      و آنچه آن ماه بفسر نمود بیار آوردند  
 من طرب کردم و آن قوم ادب نمیدند      من کی گفتم و آن جمع هزار آوردند  
 سرانجامه بنامم که زگر داب بلا      کشتی عشرت مارا بخار آوردند

باز برخاست زجا ساقی و ساغر در دست

داد جامی و از آن باده گر گشتم مست

جام چون دوزد و یک دوسه پیمانم      شاد گشتم و سر زلف طرب شانه زدم  
 آتش خرم عشرت چه بود هشیاری      چونکه خاموش شد آن نغمه مستانه زدم  
 باده افکند چو سر پوشن حیا از سر کا      بوسه ما بر لب جان پرور جانانه زدم

که با فزون

که با فنون سخن رام نمودیم سبته      که مثلما می نگوز سپهر افغانه زدیم  
 همچو چشم بت من چون بگی مست شدند      باز حرفی من و شاگرد و کت فروزان زدیم  
 من بدو گفتم ای اصل خسرو ما و پوس      پیچہ فردی با عاقل و دیوانه زدیم  
 سالها رفت که ما بر در جانا نزدیم      باده ما بود که ما بر سپهر مخمانه زدیم  
 شادی امشب با مثل دیگر شبهاست      بسته بود این در اگر چه در هر خانه زدیم  
 گفت شاگرد کن بشیاء برین گاهی است      ما بنشد که دم از نام تو کا نزدیم  
 بود از دولت نام شه بخشنده که ما      جوهر دانش با گوهر سر کیده نزدیم  
 اثر نام شنشاه بود کا مشبب ما      در گلستان ارم گام زدیرانه زدیم  
 شمع ما نام ملک بود که در شعله شوق      گام امشب ز سپهر ذوق چو پروانه زدیم  
 سجده بردم من از این گفته بام شرار      بخت از آن سجده یکی ساغر شکرانه زدیم

ز آنچه آگه نبود هیچکس آگاه شدیم

شاگرد نام همایون شنشاه شدیم

پادشاهی که هنر متکلف کشور اوست      شیریاری که طنز مفرم لنگر اوست  
 گر نهان را شرف از گوهر معدن باشد      این خدیوی است که اورا شرف از گوهر اوست  
 نه بود سایه حق پای او بر خلق      قریح آن خلق که این سایه حق بر سر اوست

کوہ را شاہد اگر ملک ملک نیست عجب      آن سرانگشت مبارک یم پناہ و است  
 بر خاک گری جنبش ریا یا طغی      مرد و از راه که ریا یا طغی اور است  
 جو هر تیغ شمشیر بود آیات هنر      تیغ آن است که آیات هنر جوهر است  
 بخاطر ملک چون زکان گشت جدا      هست مرغی که جهان جلد بزر پر است  
 سر شیر علم شاه بنازم که طغی      همسر در همه جا بادم چون ارد است  
 هر که گردید سپه افراز به بگی شاه      بخدا بخت جوان در همه جا یا و است  
 سرنامی تو ز فرمان شمشیر که سپهر      با کمال عظمت بنده فرمانبر است  
 هر که از بخت غم رست و با حل پیوست      جو دشمنه کشتی و حلم ملی لنگر است  
 ملک در زیر زمین است و ملک بر تخت      گردش دور فلک گرد سپه و افسر است

پادشاه عادل و افراد رعیت دشاہ

لشکر آراسته چون کشور و کشور آباد

آنچه از دانش این شاه معتمد کند      مثل اورا ملکی از نیکان کم کند  
 گاه از بهر سیاحت به اردبار و دا      آسپار اگهی از عدل منظم کند  
 ظلم ضمیمه آرزوی انصاف ملک      بر آسایش با پنجه بضیع منم کند  
 رخنه پیدا کند ملک و گرفتار کنی      چونکه تدبیر کند رایش محکم کند

هر چه پیش است بیک حله نریت دها      هر چه ملک است بیک وقعه مسلم کنده  
 هر چه را گوید فی الفور مصور شود      هر چه را خواهد در حال مجتمه کند  
 خاطر اقدیس او چونکه کند غم شکار      خویشش اشیر فلک کلب معلم کنده  
 پایه تخت کی جسم گذرد از گردون      جای چون برز بر تخت کی وجم کنده  
 زود باشد که محیط دل پر گوهر شاه      ملک او را بصفاء مرکز عالم کنده  
 هست در موکب او خاصیت باد بها      که جهان را بدمی روضه خرم کنده  
 ملک سر است نماید ز تفاخر و فک      پشت را از پی تقصیم ملک خم کنده  
 فی مثل خسه و پرویز اگر زنده شود      بندگی بر در این خسرو اعظم کنده  
 چرخ کر سینه درویش نماید مجروح      از غبار در شه آید و مرهم کنده

ظلم در دوره او گشته ز عالم سفری

عدل او شامل از آب ارپس تا بهری

یارب این شمع که افروخته روشن باد      روشن از پرتو او بام و در و برزن باد  
 لشکر از تربیش بیشتر از انجم شد      کشور از معدلتش تازه تر از گلشن باد  
 دوستان را از عطا حاصل هم دادولی      باز دستش بنهادشمن صد معدن باد  
 مایه ایمنی خلق بود حضرت او      خاطر خلق از او تا بابد این باد

چو شن حفظ تو چون حافظ قرخ تن است      سالیان این تن فرخنده در آن بخت  
 تیغ آن دست مقدس جز خار باشد      تیر آن شست ببارک همه شیر افکن بود  
 همچو خورشید فروزان چو کند جابیر      خیل انجم عد دش حلقه به پیرامن باد  
 مخزنش پر بود از لؤلؤ شوارولی      برتر از همه گهری گوهر این مخزن باد  
 هست اندیشه او در همه کاری متقن      بر بنائی که کند نینر چنین متقن باد  
 هر که آرد بجهان غیر دعایش بربان      تا ابد منطبق بی معنی او الکن باد  
 چون مزین بود از مدحت او شعر آید      نزد او باب خود دلکش و مستحسن باد  
 خلق عالم بدعایش همگی مشغول اند      لیکت مداحی او منصب خاص من باد

دایما مدح ملک ناصر دین گویم من

گر بود در مدحش داد و اگر در بهمن

قطعه

در تاریخ ارتحال حکیم عصر و عارف زمان شیخ کامل و استاد معظم مرحوم حاج  
 قاضی سبزواری نورالله مدفد که سال عسمر آن بزرگوار را نیز معلوم ننمایم  
 مرغ لاهوت آشیان ناسوت را بدو گشت      پیر کامل کرد مادی برفس از صحن پیر  
 در سرائی قرب حق باری تعالی باریافت      عارف ربانی آن صاحب دل روضه

مخزن الاسرار حکت حاج قلمنا دی گنگت  
 فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته اند  
 سال میلادش غریب مدت عمرش حکیم  
 بقعه بایست آن شیخ اجل را تا بود  
 راد اجد شخص اول آسمان مکرم  
 میرزا یوسف وزیر اعظم ایران گشته  
 کف اهل علم و دانش خواجه در پیش گشته  
 با خبر از قدر حاجی رحمت الله علیه  
 بر منبر از تربت او طیب الله بر فراشته  
 بقعه چون همت والای خود عالی اسما  
 در آن زینت فرا و ساحت آن پدید  
 در جلالت بهیال و در بزرگی بی نظیر  
 دستگیر متمندان کار آگاه خبیر  
 نیز در کاری که باید بود دانا و بصیر  
 بقعه چون روضه جنت فرح بخش و نصیر  
 صحن آن زینت فرا و ساحت آن پدید  
 در جلالت بهیال و در بزرگی بی نظیر  
 دستگیر متمندان کار آگاه خبیر  
 نیز در کاری که باید بود دانا و بصیر  
 بقعه چون روضه جنت فرح بخش و نصیر

در هزار و سیصد این فرخ باشد خسته

تا که زایر را بود جای و مجاور ریح

قطعه در تاریخ بنای باغ و عمارت عشرت آباد  
 چو باغ عشرت آباد ملک را بفال نیک بنهاند بنیاد  
 اویب از بهر تاریخش می گفت ملک را جای باد عشرت آباد

قطعه در تاریخ



قطعه در تاریخ درخت نشاندن شاه شهید ناصرالدین شاه

انار الله بر نامه در عمارت و قصر عشرت آباد

و باید دانست که این بار اتمه یا کمال قبل از تاریخ ذیل شاهنشاه منصور در  
بیرون دروازه شمیران شهر طهران بنیاد نهاد و قطعه درخت نشانی که در ذیل  
نگاشته شود بام شاهنشاه شهید نور الله مضجعه بردیوار قصر عشرت آباد کتیبه

در هر حال میگوید

بادست خویش خسرو در قصر عشرت آباد	فرمود از رعایت رای درخت آباد
ای باغبان فردوس نام خوشنویس	کوثر بیار کاینک شد وقت آبیاری
هدیش بود رعایت فرعش بود کرامت	شاخی که مشته نشاند بادست شرباری
تا بر فلک کشد سپه این شاخ عدل	یکچند زود تر باش ای ابرو نوباری
شاخ ملک نشان صد بار بر تو گفت	از دو حه بهشتی از سرو جو یاری
از این شجر ثمر با بسینند اهل عالم	بر تر ز نخبیاری بهتر ز کامکاری
زود که عشرت آباد همچو آن سپهر گردد	هم مشرق کو اکب هم مطلع دری
بر جای میوه خورشید آرند این درختان	از قرش شرباری از فط نخبیاری
تا اصله که امت بار آورد قوت	دست ملک نشاند شاخ برزگواری

اصل است ذات اقدس فرع از جمله عالم از اصل منسوع را باد پیوسته استواری  
 در بلخ عشرت آباد ازین دست خسر باد شکفته دایم گلنمای تاجداری  
 شعرا دیب باشد در مَح شایان چون آفتاب روشن مانند آب جاری  
 شاخ نشاط کی گشت تاریخ غریب خسر  
 کیخسرو انشادی شاخ امید داری

قطعه ذیل را در روزی که انجمن شعرا در منزل ذکاء الملک  
 منعقد بوده بخوانش جمع بدیه گفته میگوید

روز یکشنبه پنجم میزان که بود ابتهای فصل خزان  
 از کرامات خاصکان و همان کلبه ما بود بهارستان  
 گلشن است آن سرا که بی کلفت شعرا انجمن کنند در آن  
 شعرا از بهار دلکش تر شعرها خوشتر از گل در بستان  
 فکر ما آتش فیه و زنده طبعها تیر همچو آب روان  
 اودا چون شوند کجا جسع تنهت کوبان خسته مکان  
 کلبه ما اگر چه دهقانی است روز یکشنبه کلبه دهقان

می تواند ز روی جرات گفت      من در اینجا و قصر در حشران

بنده از گفت خویشتن خجلم      اینچنین شعر را تو معبر بخوان

گفته ام امثال را که خویش است

در همه جا اطاعت فرمان

پوشیده نباشد که ذکار الملک طبعاً از قبح و هجا با و استماع دارد فقط

در عنوان شباب یک قطعه دوستی در جو شخصی گفته که بدروغ در مجالس میگفته است

فلان را معنوی و در اجبای او منصوب کرده اند خلاصه میگوید

از نصب خویش و دفع بری شادمان شبا      کین حسد می و شادی از جا بلایت است

مفعول مطلق تو که منصوب گشته

رفع کینه مخلص بر فاعلیت است

این قطعه نقد حال یکی از اطباء است

پزنگی بگو هر من و مایه دد      مگر از من و غی همی گفت بد

یکی گفتش اینکار چون میکنی      چرا خانه روشنی میکنی

مذانی که آن هو شمن گزین      بلند آسمانی است اندر زمین

بردیشگر پیش کلکش مناز      بازیش روی حسد را نیاز

مذانت

خداست گویند و کان موش کور      برنج است از دست تابنده هو  
 بود تیره دل بر نفس و زنده شک      که از دیدنش یزدان دید شک  
 بپا خیز شک بد اندیش گفت      سخن از سخندان نشاید نصفت  
 مرا نیست با او سپهر مهر و کین      چکارم بود با سپهر برین  
 من از بهر آوازه و نام خویش      زدم هر چه کردم بی جاد و نیش  
 خردمند را گو مرغ از ره ی      زخم بندد و انا خواهد شوی

شکم خواره ام من برای شکم

ز کم بیش میگویم از بیش کم

چهار غزل ذیل نیز شرح حالی است از روزگار پرتالی  
 آن غریب پس گشت کیست که از خانه دزدید      یا پاچه ناگسیر و دودن بال نماید  
 من بندی آنم که هم روز و نماید      کاری که زدیوانه مصرع نشاید  
 از عقرب و از او همه را بیم بود یک      این توپ و تشرشان کسی را فقر نماید  
 قانون وی این است که دزدی نبود      تا هر چه بهر جای به بسند بر باید  
 روزی که نذار د بچو دسترسی او      این دکت را فوس بدان دست نماید  
 در داو دریغا که وزیرش نکند شاه      تا او همه در های تقدی بجشاید

خزنگت گناتند درین شب و از اینک  
 هر روز یکی هست که اورا بستاند  
 او نیز کند باد و زنده تیشه بیداد  
 بر آینه ما که از آن زنگ زداید  
 در عهد تمدن نه که در دوره اجحاف  
 کی ما در ایام چنین فتنه بزیاید  
 گوید مسلم تیر مصطفی همه روزه

### جزئیات شرارت بجان بیسج نباید

قدر کرد آن پس بر طاقت و ما در غم خویش  
 که درین واقعه حالی چه در گراید پیش  
 قدر از مستر ما کرد ولی صد مکن  
 همه کس رسد البسته با از همه پیش  
 تربیت سرور ما راست مسلم کا و را  
 زور گفتن شده قانون و چو کردن  
 تا بر سندان و خلق و شود صاحب جاه  
 همچو عقرب همه را رنج کند با شیرش  
 چون غریت که همگت بزرگان گرد  
 دولت از کرده وی ماند محله رسوا  
 شخص کافی که نداند بجز از شرب و لوط  
 تابکی پرورشش گرگ قوی باید کرد  
 تو با و عقل میوزد بصمغ و بریش  
 باز گوئید که تا چند رو امید اید  
 رحمی ای قوم مظلومی و میکنی میش  
 مرهم ریش بود لطف خدا و ندرنج  
 که خردمند رود از پس و ابله از پیش  
 گر ز گفتار مصطفی همه دلها شید و ریش

نه ز کاشنهر حدیثم نه خبر ز تاشکندم

که درین دیار حالی چو اسیر درکندم

من در زم خسیره و خسی که چو شد بن برابر همه پشیمای او را زهر پس خویش کندم

ز ترقیات کامل که کند فلان معظم نبری گان که مخلص نرسد بن گزیدم

ز حد فلان کند یف مشنود چو این چکا پس از آن یاد بنگر تو بجان دردمند

بدو آن قاتراو چو نگه نمیتواند بن ضعیف تازد که فقیر و پستندم

شده پای جیش هزار پنج بسته که نداد گوشه برگز ز غر و خود بیندم

زمن او رضا نگردد که من از قضا چودم نه مواظب ملتق نه رفیق یثخنم

روم از چنین دیاری رها اگر زنم برم از چنین یغی عطا اگر کشندم

تو اگر بصل مطلب برسی یعتین نائی که بود عقل راهی ز مطالب چردم

به تبه مصطف که بری بود ز دانش

ز تبار شعبه دان سخنان دلپندم

رفتی بفرنگستان در مدرسه ثمانی ای کاش نمیرفتی وین در پس نموجوئی

ناخوانده ز دفتر با جرقه ظلم و جور ای جل مر کتب چون از علم سخن راندی

زان خلق شد ار آسا و آن خوی و آن در حاکت یافت یکدل که ز نجامدی

چون آتش چون طوفان عقیق تونشد گشت  
تا خیمه نیفشکندی تا خانه سوزاندی  
هر شتر که توانستی قصد او بپا کردی  
پر فستنه که میخواستی بید او تو خوابیدی  
شد حاصل آن اضطرار آزار دل خنای  
هر تخم که پاشیدی بر بذر که افشاندی  
نخچه بودش بر باد آن را که تو بچائی  
باشد شورش بید او شاخی که تو بخشاید  
از دست تو گریانم هر شب مثل چون آب  
و این طرفه که یک روزم چون باغ نمکدانی  
ای از همه وحشی تر روح و جد بر  
تو نفس متدن را یک مرتبه میراندی

گر نام مصنف را استاد ندانستی

اطفال دبستان را دیگر بچه تر ساید

پوشیده و نباشد که میرزا محمد حسین خان دکار الملک در سن بیت ساگی و رونق عین  
شباب در ادبیات یعنی نظم و نثر فارسی و عربی و طوی داشت و تقریباً در بیت  
پنج ساگی از شیراز خلد طراز غزیت هند و پستان کرده لکن طوفان دریابعد  
از تحمل زحمت و ضرر زیاد او را از خیال سفر هند منصرف نموده از هند رنجه  
بجهد و فدا و اصطهبانات و نیز بر وسیر جان رفت و از آنجا بکرمان و درین وقت  
مرحوم جنت مکان محمد امین خان وکیل الملک از امرای بزرگ ایران در کرمان  
حکومت میکرد و کفایت کار دانی و احاطه آن مرد قدر دان بدرجه که نکته

از نکات مردم داری و دقت از وقایع بزرگوارى از قلم معالى شیم اوفى افتاد  
 ذکار الملک که در آن زمان میرزا محمد حسین ادیب معروف بود منظور نظر رعایت  
 وکیل الملک طاب ثراه شده مت پانزده ماه در ظل رعایت و محافظت حکمران معظم  
 در آن شهر شیر بفرغت و خوشی گذرانده و پیم چهار هزار بیت شعر که کشته آن را  
 در کتب خود وکیل الملک سروده بنظم آورد دولی عالم بی پروائی و بی اعتنائی جوان  
 بجمع و نگه داری آن لالی گرانها نپرداخته تمام را از دست داد چنانکه چندین هزار  
 بیت بدیع دیگر را نیز با رسائل و مسطورات فائده بسیار ضایع و متفرق گذاشت  
 باری اتفاقاً درین یک دو سال آخر قلیلی از آن قصاید و نثریاد در مجموع دیده  
 شده باستنساخ آن پرداخته و آن معدود را بعسکریان ( قصاید قدیم )  
 بترتیب حروف تہجی درین ضمیمه درج کردیم مگر غرض و یادگاری از عسکریان جوان

ذکار الملک باشد دہی ہذہ

### قصاید قدیم

در مدح مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک طاب ثرا

ای از کرمت پایہ پدیدار نسیم را      و ز جودتوفد ری ز معادیر ہم را  
 سایندهم اہل کرم دست تقابن      چون بار دہی بہر عطا خیل و چشم را

ناگشت



ناکشت مقرّ حدّت خطّه کرمان  
 بیچاره ز دنیا ساحت فرد و پس ارم را  
 تعظیم تو لازم شده بر فاسی و دنی  
 آنگونه لزومی که بود طوف حرم را  
 در محبّد و معالی چو تو دیگر توان یافت  
 کمین رتبه محال است صنادید احم را  
 نازد بهین شخص حلیل تو وزارت  
 خود معترف آمد چکنم عدل و حکم را  
 ای مالکِ سیف و قلم از دست جوّاد  
 امروزشرفا است عیان سیف و قلم را  
 فرق است میان تو و آرباب کجاست  
 فرقی که بود شیر علم را و آجم را  
 در ملک و کیلی تو و از سعی جمیلت  
 تفضیل موبد است کنون ملک عجم را  
 از ابر بهای بیساتین و براری  
 آن نیست که از مهر شریف تو رقم را  
 در حیرت کنگه که ز مخدوم چگویم  
 چون پایه را فلاک گذشته است خدم را  
 ای صاحب کافی که بدل کرده کف تو  
 باذل و هو ان غزت دینار و درم را  
 دیگر نسوایم بیا گوهر و در را  
 بی رنج و عناینج غنا گشته میسر  
 دیدیم در افسار و ندیدیم که بود آ  
 نام تو رسید است باقصای مالک  
 ماند تو دستور مبین کسری و جم را  
 انصاف توان کرد درین شهر که امرو  
 ز آن نیست بخر نام و نشان ظلم و ستم را  
 از روی رضا گر گت برود بار غم را

در کشف حقایق توهمانی که بتجین  
 راضی نشود خانه توجده را مسموم را  
 آنجا که سپهر پرده جاه تو عجب نیست  
 گر پست کند رفت این سبز خیم را  
 موجودند حاسب و خصم تو که گویم  
 پیروز اندیشه تو راه عدم را  
 ای میر قدر قدر که بر بدرجات  
 منشور نوشته است قضا کشف ظلم را  
 افسانه من گوش کن از شیمه نگو  
 دانی که پستودند همان حسن شیم را  
 دوشینه چو در مملکت روم شده زنگ  
 ز دخیله و افراشت پی جلوه علم را  
 آن یار که جان زار بد از رفتن داد  
 باز آمد و افکند بر رخ زلف نجم را  
 لعش بصفای خلعت بیجا ده رنگین  
 وین طرزدند گر شرم زیجا ده بقم را  
 بس کو خوشاب عیان کرد زیاتو  
 بگشود چو از بهر سخن غنچه فم را  
 نقشه مرا گفت که عاقل چو نشینی  
 بر خیز و بگو تهستی بخت درم را  
 گر حادثه دهم هر خون کرد زبونت  
 غم نیست چو معلوم بود چاره ستم را  
 آخر ز درین شهر امیری است که از وی  
 غیا در آب است کون محنت و غم را  
 رفعت طلبی مفرم خدمت او باش  
 تریاق نه جز خدمت او زهر نقم را  
 اینک پی تمشیم جناب تو ندادم  
 بیرون بد و صد شوق ز کاشانه قدم را  
 هر کس بگری روی بر حسب قسم  
 آری بر پستند صدر او صنم را

کردست فلک ریخته در ساغر من ستم      جد و ای تو جد و ابر بود سورت تم را  
 بس چاه سپهر و دند بدح تو دادم      نفاذ بود رای تو حشر ز اندو کم را  
 دل بسند و بدیع است بخت تو بیانم      دیر که منوط است تو این حکم را  
 رحمت بگفت را و تو از خالق رحمت      تا اهریزد ازان نرسید قطع رحم را  
 تو خاص سپاسی و ثنائی و مدیحه      مخصوص بود دشمن بد فعل تو ذم را  
 بخت بدیاری که در او نام نیارند      هرگز زبان به سر مثل ریخ هر دم را  
 پیوسته روان تو در آسایش حشر      کا عدا می تو یارند تعب را دالم را

این شاعر بود پسروی آنکه بفرمود

ای قاعده تازه زدست تو گرم را

### ایضاً

سردار خورچرک دبر و ن سپهر زکنا      از سر فکند ترک فلک تیره گر زنا  
 در چنگ از خطوط شعاعی گرفته رنج      آبدان قارن بیرون زمکنا  
 سرگردگان انجسم از بیم رنج او      بیرن صفت نهان شده در چادر بنا  
 قومی ز بهر کناره میای انزاع      گوئی قدم نهاد بیدان تهننا  
 گزند سپهر جوشن سیمین ز بر بکند      یعنی بود نیست در این درزم جوشنا

بالای غزا دکن پوشید چرخ پر  
 زرین قیص و کردن نان خسته ادکن  
 آری جوان و پسر بگاده سرور و عشق  
 زرین کنند جاده پوشند بر تن  
 شد خالی از بنفشه من زار آسمان  
 جای بنفشه گشت پدیدار رویا  
 بگرفت پرده مه ز کار جهانیا  
 یکباره گشت راز دل و هر روشنا  
 چون چهره یار جهان جرم آفتاب  
 بودم بشکر مقدم خورشید دامن که  
 از طوق خانه گشت پدیدار آخری  
 ماهی چگونه ماهی آشوب نخبها  
 کیو چگونه کیو از نافه چنبر  
 بر تنده ابرو انش چون یف قاطعا  
 چشمش نفوذ با الله جادوی ساحرا  
 در لاله بشتش یک باغ سنبلا  
 بر جا که تار مویش مشکو مغبرا  
 مدسیر و بندله سرایش شیمنا  
 آیات و نصیری از وی مدللا  
 سرور و روان و باد و گساریش ویدا  
 آثار و استانی از وی مبتنا

زیبا تدرود و روضه خلدش پریدنا  
 سیمین تن و پستار و رخ و ارغوان  
 یک نقطه بر بیاض رخسار غبرین  
 الا مبتدین لب شیرین و لکشم  
 گفتی خوش بختی یزدان بود که کرد  
 من چون کلیم رفته از آن باجر از هو  
 او از نشاط باده دما دم سخن برای  
 پس بوم نمود و از آن محل شکن  
 گفت از جای خمیر و بهمد ساز عیش  
 امروز خمیر شدی را راست سخن  
 امروز شد مباح بر ابایی روزگار  
 امروز قطره قطره نیاید بکار آرد  
 امروز تا فراید نور چهره عیش  
 امروز از توجه و الطاف شهریار  
 گفتیم که بگویم مایه این خست می زحمت  
 گفتا سرایت بد برو که آیینا  
 فرخنده باز و ساعد شاهش نشینا  
 شیرین لب و شکر دهن و یاسمین تن  
 آن نقطه که هست مدادش ز لادنا  
 هرگز کسی نبات نسیند بعد نا  
 روشن فضا و صحن و در و بام و برزنا  
 که چیت گشته کلبه من بزم اینا  
 من مانده از تحسیر با نطق الکن  
 صد تنگ بش قد و شکر ریخت من مان  
 نقل و شراب آور و طنبور و ارغنا  
 امروز غیر عشرت لاغ است هر فنا  
 چون خون خشم خسته و خون دل دنا  
 آن ساعده می که گیرد از باده کینا  
 از باده حقیقت افسه ای روغنا  
 بر کشت همچو مژه من بخت دشمن  
 گفتا سرایت بد برو که آیینا

اول یار باد به با همت چنگ و نی      و آنکه بد ارگوشش تو بر گفته من  
 برخاستم ز جای و نسو و یختم بیا      ز آن خوشگوار می که بود رستم غنا  
 و آوردش بسنم کی خسته مطربا      برزمر نواز نغمه سپرا ارغون زنا  
 از یک طرف نهادم جز مقتدا      از یک طرف نهادم مرغ ممتنا  
 چون دو رباده شرم نمود از میان      برجست و زد بر قصب بالای دنا  
 زد پای بر زمین و ز تارک کلاه      صبح در نمود از آن گوش و گردنا  
 فصلی بشادمانی و عشرت چو در گشت      بگشود آن شکر که بدو بود محسننا  
 گفتا بدار پاپس که افزد و فر ملک      و ایدون برید گشت ابر و جہ احنا  
 یعنی رسید خلعت سرداری آیه      از پای تخت خسرو با حکم تقنا  
 فرمانروای خطه کرمان و کیل ملک      فخر زمان که در که او هست ماننا  
 و آنکه بدان کرشمه که دل میبرد گفت      سو گند را گرفت بجد و امن ماننا  
 یعنی کون تنبیت میر محشم      بر گویکی چاه بشادی حسنونا

زین گفته زین نهادم بر آتش خیال

من گرم نظم چاه و او گرم حسنا

کای چاکر دولت گردون مینا      تشریف شہ یارست فرخنده برتنا

سرداریت بقرشنه سپتا  
 نایب مناب شخص تو کر نفیس آصفا  
 هر جا شفاع رای تو کشور بزورا  
 بر ملک از ضمیر تو تابد هسی فروغ  
 آن نرمی که هست بگفتار دلگشت  
 گوئی که چیت گوی فلک در شکنج تو  
 چون برگ بید تن همه لرزان بیم تو  
 فتن تو بایقین کسان پسند ار کسی  
 خصم تو را نیارد کس که در پوشش  
 مودی بنفس نی تحمل که کم زنی  
 در ساحتی که نام پرندت رسیده است  
 مام امارت ار چه گیرالولد بود  
 گیرم سپهر با تو بخمی کند مضاف  
 از باغ خلدی نسراید کسی که او  
 و آن را که هست سایه الطاف تو بر  
 سالاریست بحکم جانون مسکرها  
 قایم مقام دست تو گرا بر بکنا  
 هر جا صیر ملکات تو دشمن بشیونا  
 چون نور خور که تابد هر دم ز روزنا  
 سختی برون نساید از طبع آهنا  
 گوئی اسیر آمده در چنگ مجنا  
 گردان آهمنین جگر خنجر آژنا  
 بر آن یستین بد اندر جان آن طنا  
 بیوده آب کس نه بساید بها و نا  
 از زرناب سازد دست آور بخنا  
 از رنگ خون کنند حریر ملونا  
 از زادن شبیه تو باشد ستر و نا  
 با تو پ قلعه کوپ چه سازد فلاخنا  
 یک لحظه در جوار تو کرد است مکننا  
 از حادثات دهر عرون است اینا

نگه ایادی تو که بجید و آشت است      واجب شده است بر همه کس خاصه بر من  
 چون مرغ همت تو ز دنبال و پریم      انجم بخشش آید یک مشت ارزنا  
 در چاکری گزیده در بار خسروی      زیرا که باز داند آهس و ن زاهرنا  
 زین چاه که مائل آن نفس ناطقه      تا روز حشر برب دارد همی لنا  
 گردد پدید گوهر مدح و سخن برای      کا و را با وج محبت و معالی است کننا  
 آر همنه از شذر و فزون تر ز بحر طبع      سازد بدرج ممتزاعیان مودنا  
 اشعار کس نیارد کردن بنام پیش      خون همنه اردیوان گیرد بگردنا  
 تا بر من مزال نیارد سبق گرفت      چونانکه بر ادیب بداند شش کودنا  
 خصم تو را هزال من و گیر د آبخانک  
 آید برون چو رشته ز سوراخ سوزنا

## ایضا

مستیز از در که فخر کبار است آفتاب      ز آن ضیا بخشای هر شهر دیار است آفتاب  
 آسمان شمت وکیل الملک کاند خضر      بدر کب منزلت خد مکن دار است آفتاب  
 آنکه چون آفتاب اندر افافت شهر است      گرچه دامن بی نیاز از شهرت است آفتاب  
 آنکه اندر خوان احسانش ز فراط مکر است      با همه حیرام علوی ذل که خوار است آفتاب



از حوادث ملک تا ماز صُنون اَکمل  
 دید و بانی را برین نیل حصار است آفتاب  
 بس که بخشید و ز بخشیدست او کون  
 در نظر ما کم ز زر کم عیار است آفتاب  
 تا مگر گردد قباي شمش را استر  
 دایما در فکر نچ پود و تار است آفتاب  
 ای همین خد میست که از شهریار از هر تو  
 شهر بند آسمان را شهباز است آفتاب  
 بر زبانه رفت دی یک شمه ز آبی تو  
 شد مبرهن که سپر ایا افتاد است آفتاب  
 آستان در بندی شرم چارم طارم  
 و اندران از بندگان جان نثار است آفتاب  
 خلق را اینک مری در حقیقت ملک است  
 زین سبب عاری کون از این شمار است آفتاب  
 لوحش الله ز آن ضمیر بی نظیر  
 کز سپنا و نور از وی شرمسار است آفتاب  
 عکس رخسار و شاقان و شش پوشید  
 دید کاین دم کم ز اجرام صغار است آفتاب  
 تا مگر دود جز بکام دُستان تاب  
 روز و شب در خرمن گرد و دُشمن است آفتاب  
 در میان خادمانت یک پیاده نیست  
 گر چه برخاک فلک اید و ن سوار است آفتاب  
 اخترانت چاکران و آسمان محفل است  
 در شکاری باید تا اینک شکار است آفتاب  
 تا بصد فرنگ گردد و در غم زیان  
 بر بسین ساعت ز رین عمار است آفتاب  
 با وجودت مژگان را بخور حاجت  
 وین هویدا چنان کاند زهار است آفتاب  
 گر ندیدی دیده ایم آن بذل بین  
 کی گمان کردی که اینسان بسیار است آفتاب

جوزهرسان عهده مادر کار بد خوابت نند  
 با کو اکب و زو شب در افتخار است آفتاب  
 تا بریزران تو بر سپهر نند تاج شرف  
 بارگی چرخ است وزین زرخار است آفتاب  
 از صفا دید جهان کردم روایت گفت  
 از سها کم گو که بس با قدر است آفتاب  
 خدمت را آسمان زین پیش گر کردی مرغ  
 پاخش دادند کاندز لاله زار است آفتاب  
 فکریزدان را که اینک در مقرر کمر بست  
 بهر نمر بر واحسان برستد ار است آفتاب  
 حضرت چون آفتاب است روایت شد  
 گر چه مستغنی و فارغ زین دثار است آفتاب  
 مدح گویان صلت خود بگردند و من دیگر  
 مار نبود گر بصورت همچو نار است آفتاب

ناگیر از انقیاد دست با دگر دُون مَرُون  
 تا ملک در گردش دگر دُون مدار است آفتاب

### ایضاً

در زیران کشید چو آن شهسوار آب  
 چون بوبهار کرد بصحرای سی گداز  
 از سیر او کانم کان به گرفت بود  
 از تخمه شمال و صبا یا دگار آب  
 با تو سنی که داشت مرا و را و لول بود  
 چو نان بریزم دکن چاکبک سوار آب  
 شادان شد از سواری آن یار و همزبان  
 از ننگ خار به جت بان شمر آب

از چاکبکی

از چاکبی که داشت بسنگام تا حقن  
 که بر فسه از کرد مکان گاه در شب  
 بر بک خورشام خورشش حر ام گشت  
 بر سل و وعارض از آن نعمتین  
 یکدم گذر نمود زمان و بادیه  
 بر طرف جویار چو باشد مقام و  
 من نیز در قهایش تا زان بعد شتاب  
 گفتم تا بهار آخسه کی بیای  
 چنین اگر بخوای کردن بک غن  
 تا در کاتب آیم نمی سمک بران  
 گفتا گفتمت نصیحت هزار بار  
 یکبار چون دست بدادی غن گاه  
 گر با تو رفت باید تا جایگاهش  
 دانی که روز گشت و قریح فزون بود  
 و در آنکه کس بخواد کردن مغرخت

بر آسمان رساند ز غنبر اخبار آب  
 چون زلفکان آن بت سیمین عذار آب  
 آورد چون بچولان در کوه سار آب  
 شکل بلال کرد هسی آشکار آب  
 از باد پویه داشت مگر پستقار آب  
 آن سپه و راند بر طرف جویار آب  
 چون فارسی که راند روز شکار آب  
 ایسان کسی نراند روز فسه ار آب  
 نتوان رسید در تو مگر با هزار آب  
 سکنت مراست خنک و تورا را هوا آب  
 نخت و ثقیل و کاهل ناید بکار آب  
 باشد تو را همیشه توان و نزار آب  
 خواهد فکند ما را اندر خار آب  
 اندر بها و فست ز زر عیار آب  
 بهتر بیج اوست یکی ره سار آب

در زانکه کارزاری در پیش آید  
 آید بسی بکار در آن کارزار آب  
 در زانکه روزی افق دروادی خوش  
 ز آنجادی چو باد نماید گذار آب  
 در گشت گشت و باغ فد باز اتفاق  
 رانی با تفنن رفیق و نگار آب  
 در انتظار یار منم کرده کشی  
 فارغ توان نمودنت از انتظار آب  
 در آید ست پیاده میر یار غلزار  
 بخشی چو جان تو پیش کشی را یار آب  
 زین جلد در گذر که بپیغمبر گفته است  
 ز آن نکته کرده خلق بجان اختیار آب  
 امروز فال مجدد بنام کسی است که  
 بر اند ز پیش موکب میر بکار آب  
 سردار مهران معظّم وکیل ملک  
 آنگو بریز ریش کند افغان آب  
 میری که چون سواره شتابد بر غار  
 بیمنه زن زمرغان در مرغزار آب  
 زای و کوب چون نماید با حشام  
 ارض و سما شوند چنان بی فشار آب  
 آن سوی این بپاید کایدون کای  
 این سوی آن گراید کاید ربار آب  
 اورا سخر است بتایید کردگار  
 راند بروز و اهد در مسرّیار آب  
 چون چاکران حضرت اوبی سخن خست  
 خود را کبی بیدان با بقدر آب  
 تخت سپهر شکست پای تابش  
 گوید بخادم در خود چون یار آب  
 در زیر پایشش آرد و رانی کند باد  
 آری پسند باشد با این دثار آب

جز خضرش بدشت و براری زانده کین  
 او از صفای باطن خود گشته کامگارا  
 دی را فزوده کردی و مجد و استیلا  
 هر ساله قاصدین در خویش را دها  
 مقبول خاص و عام شود در بهار قدر  
 میرا اما بزرگا در حلقه سباق  
 نشیده سپه وری چو تو در حشام دهر  
 ترکب با مستنان بود از راگی چو تو  
 بخت سعید راه شناس در تو شد  
 از بس بنام ایرد از بس نظم ملک  
 شاید چو هست پای تو در حلقه رکاب  
 چو نان شد سوار درین چاه این ریغ  
 جزمی کسی نیارده گفتن پس از کمال  
 تا آرد از کرم کبان افخار مرد  
 باشد فراز پسند غمت تو را مکان  
 بر دم پیاس چاکری شسیر آسب  
 و ندوی شده است منقحر و کامکار آسب  
 افزوده دیگران را اگر اعتبار آسب  
 هم عیاب جایزه هم بشمار آسب  
 کردد اگر بحضرت او داخدا آسب  
 سابق زانده بر تو کی نامدار آسب  
 نادیده فارسی چو تو در روزگار آسب  
 دانی تو خوشیستن که بود هوشیار آسب  
 آنسان که ره شناسد اندر بهار آسب  
 گردش کنی هر مه ماند فکر آسب  
 گویم نظام ملک کند باید آسب  
 کایه دن توان برود که شد استوار آسب  
 چاه بیت و رام کند ز نغیر آسب  
 تا یابد از هنر بجهان اشتهار آسب  
 در زیر رانت از مدد کردگار آسب

این بیت از کمال برین آدم بگوش  
 آنجا که درد و یس نمود اقصا رب  
 صدر ابا این قصیده که هست امتحان نبرد  
 گر تا بر وز چشم کند افتخار است

### ایضا

آنکه او اندر کبر بر تر ز روشن گوهر است	گوهرش کون و مکان را در حقیقت نور است
کیت آن عالی کمر کا نذر ضمیر روشنش	صد هزاران گوهر رخسند افزونش
لوش نه آن فسد و زان گوهر اهل دل است	کز پنا از یضه بیضایی روشن است
نفس پاک مود حق اسرار جان امکان است	قلب صاف اهل دل انوار حق را مظهر است
خاک آن ند جانوزم که در ملک جهان	رسته از قید علایق فارغ از شور و سحر است
بامرق خرقه پشمینه اندر ملک فقر	هست سلطان که صد چون خسرو او را چاکر است
عالم اسپار را فرخنده جانش مکر است	گنبد و تاور را شایسته و آتش محو است
جوهر عرفان در او چوناکه دل درین است	معنی انسان در او انسان که جان در پیکر است
در جاد اکسبه نفس است با فتح و ظفر	آری از قول پیر این جهاد اکبر است
مبط انوار ربانی است قلب عارفان	در صفای آن خجسته آسینه اسکن است
جدا قومی که اندر محصل دید ارقب	از شراب وصلشان رخسار هر دو هم است

ست از صباي وحدت سر خوش از سغان شوق      کاین موله میخزان را این می و آن باغ است  
 دریا بان فلک پای مردی ره سپار      شغلان ایثار جان و فضلان ترک سرا  
 بر نشان بزم محبت ذکرشان ذکر حبیب      و آن پای ناله با شان نغمه را شکر است  
 واقف طور تجلی لیک بایل مرام      آرمی آرمی این طلب ز نیل مطلب در خواست  
 فارغ از اغیار و بایار ندایم درو      دلر با جانانسان به سواره چون جان است

برزبانم نام جانان رفت و شد شید جهان

مطلع نوبایدم کایدون بیانم دیگر است

ایکه از رنگین رخت بر مهر خاور تنخواست      شمع رخسار تور ابرو از مهر خاور است  
 با منور غره ات نقرین با و نخب است      با منبر طره ات آتش بجایان عنبر است  
 غنچه لب تا گشود ای بت شیرین کلام      هر کجا روی منم حرف از کاد شکر است  
 شد بر عانی سپهر در زدم دم تا گفتم      قدموزون تور انبست بسره و کمر است  
 جوهر فسدی که زان خیل حکیمان راجست      نحتقی رزمی از آن نوشین لب جان پرور است  
 ای رخت چون مجر آتش فسدوزان نفس      از غم حالت دلم چون عود اندر مجر است  
 در میان آب آتش زیست نتوان کرد و      در فراق دیده ام پر آب و دل پر آتش است  
 شد عیان راز نمانم تا کی باشی نهان      خود که این جرم از من رفت کاینم کفر است

ترک

نرنگ کن رپسم جدائی بردانی رحمت  
 رحم کردن بر غریبان سست پیوست  
 گوش در آئین یاری ست عهدی بهل  
 ست عهدی شیوه گردون نادان دست  
 بازم از تو مطلق آمد بخاطر گوش دار

کاین حدیثم در نظر از عقد گوهر خوشتر است

چرخ لغاب است و او را مهر خیل آخرت  
 مهر که وز مهر او چون مهر اندر شد رات  
 سست مهر و فاذوی طلب کردن خطا  
 ز آنکه شد شش جان گز از هر است بخش آرد  
 اینک می بینی نیز بگفت و فسون دل میرود  
 پیره زالی زشت و پنهان بریبا چادر است  
 بر حطام ناتمام او چنان دل میسند  
 هر که را جان خسر و مند و دل دانشوار  
 کی شود سیراب عطشان ای برادر از برآ  
 بر حیات عاریت عاقل نیار و اعتماد  
 ره بقصد کی برد آنکو غریبش رهبر است  
 ای شده این ز طوفان عشم و موج بلا  
 بر حیات عاریت عاقل نیار و اعتماد  
 طایر قدسی تو را باشد مکان در لعل  
 بال رفت باز کن آنسوی کی پروا کن  
 بر سر عالم ز بهت هم قدم زن هم قلم  
 تند میرانی فرس آخر بکش نختی عنان  
 راست گویم نیست عسی آنکه در بند خرا  
 ز آنکه ره بر سنگ و مرکب لنگ وضیع است



اینک از مدح جان کمرت سر کن سخن      آنکه نامش زیت دیوان عزیز و فرست  
 شخص ثروت صاحب کافی وکیل الملک داد      آنکه رایش در ضیاء آرزومهرانور است  
 آنکه اندر مدحش زین جامه نشیوای نغز  
 بر جریر و اعشیم تخریر از حد و مر است

ایکه شخصت در ترفع از تعقل برتر است      بر درت چرخ مقرر چاکر فسر مانبر است  
 نفس تو در منزلت عز و علا را منبسط است      ذات تو از مرتبت مجد و سپنار امضا است  
 مجارار باب عرفان مرجع اصحاب فضل      دین دوداد در حضرتت هر دم فروق قدر و رفا است  
 عامه ات مرغی است که منقار ریزد شکفتا      گرچه از رشکش می خون در دل شکفتا است  
 حاش نشسته خود چه مدح است اینک گویم شخص تو      از عید الدین اسعد کرد درایت برتر است  
 این کفایت در نظام الملک طوسی کس ندید      گرچه دوران تا ابد او را بجان مدح و ثناء است  
 هر کاب آصف استی بهر بوز جمهر      و ز تو بهر توده غنبر بهر سخن انصهر است  
 بسکه کوشش بهر آبادی نمودی روز و شب      جند مسکین را کنون مسکن بآبادی است  
 در مداین در محالک در ذرائع در قری      بر زعد آثار خیرت آشکار و ضمیر است  
 شاه دوران را نباشد چون کس خدنگذا      ز آنکه اکسوف خلوص زیت و زینت است  
 زاده الله کرو غور عدل و فرط تقصا      با بهشت عدل اینک مر ذکران بهر است

آری آری گردوشن چو دم فرون فرو بها  
 هر که راه سپون تو صاحب خنباری هست  
 از صیر کلک گوهر زیر غنبر نیز تو  
 پر خروشش و ناله هر دم جان چنگ و زمره  
 از ثواب کرد صافی انتظامت ملک  
 زان وکیل الملک خواندت آنکه کیهان و آفرین  
 دایع کلزار جنان گردیده اید و ناله  
 در وفا تر تا حدیث از خیری و اسپر غم  
 بر زبانها تا سخن از سوری و سینبر است

بوستان دهر را از حضرت باد افروغ

آن فروغی که چمن را از ارغوان و نتر است

### ایضا

بر قامت حلال تو ای میر کامکا  
 فرخنده باد طلعت میمون شهریا  
 آن خلعتی که از پی نج بطانه اش  
 از اطلس سپهر گرفتند پود و تار  
 آن قامتی که بهر سجود جناب او  
 خم گشت پشت چرخ معسر هزار بار  
 آن خلعتی که پسندس و استبرق  
 دارد بجان زخمت هر تار آن شرار  
 آن قامتی که خدمت دارایی هر  
 از جلد کارهای جان کرده خستیا  
 آن خلعتی که دیب سپین را ازین  
 نتاج چین بسوزد از شرم آن نا  
 آن قامتی که نیست بجز استی صدق  
 او را بچاگری شنباده هیچ کار

آن خلعتی

آن خلعتی که میر جهان رتبه را از دست  
 آن قاسمی که گلشن منور و جلال را  
 آن خلعتی که گشت دوصد زه فروز از دست  
 باری ز چاکران معظم گزیده است  
 ز آن روبرو بطف خاص داده است  
 وین خود پاس خدمت و اخلاص خاص است  
 آری چگونه جامه تن پوشش خویش را  
 یا چون و کیل ملکت محروسه کرده است  
 ای برتر از دیاج این مدحت تو بس  
 تشریف خاص خسرو بر شخص اشرف  
 تکرار یافت قافیه عذر دم پذیرین  
 تا در سترون بعد بانصاف اهل فضل  
 گویند هر زمان که خلائی فنانده است  
 در مدح فخر ایل هم در شاه سوار  
 بر جلال مهتران فلک قدر انقار  
 سروی است کآورد همه انصاف را  
 خد شگند از شهر را تغیم و افتاد  
 او را خدا یگان پهلایین و درگاه  
 ز آرزو بچو دعاش کرده است کابک  
 کافرا دیدش عار، شنشاه عتبا  
 بی خدمتی بزرگت کس داده شهریا  
 بیو ده حضرتی را داری جم و قاف  
 کر لطف شهر یاری با بنسرت جاده یا  
 زیسبند باد و غم بد اندیش نابک  
 در نخته های رنگین فی لفظ مستع  
 مدحت همی کنند ازین شعر آبد  
 در مدح فخر ایل هم در شاه سوار

قدرت همی فسراید از لطف پادشاه

دهرت همی ستاید از فضل کردگار

## ایضا

رسید دوش بریدی ز پیشگاه امیر  
 بدشمنان خدیو پستوده کار نذیر  
 کنون ز منتدم میون آن برید بود  
 غرض پسرود که آید بگاه بام شهر  
 ز چاکران ارادت شعار میر تن  
 نشسته کجا پروین صفت و بیک زرق  
 یکی از آن سه ری بود کز سپهر درونش  
 بعیش تازه هسی ساغر دمام بدست  
 جهان دویار موافق دراز روی دفاق  
 یکی سپردی کین نقره ایست بکوی  
 درین مکالمه بودیم کز برون پسری  
 شمیم برود و دیدیم بهر استقبال  
 سلیح در بر و بر پشت خویش بسته محن  
 بجزد و کیو افکنده بر بدوشش کند  
 بیک قبیله شیر و بیک قبیله نذیر  
 بدوستان امیر بزرگوار بشیر  
 یکی برج رفیق و یکی بسور سیر  
 بغرنجی و بهی موکب امیر کبیر  
 همه مخالف هم همچنانکه شکر و شیر  
 فراز رشته پرویشان رسید و صفر  
 فشانده خوی و حسین بر زمان چو ابر مظهر  
 بنظم چاره هسی ابلق خیال بزیر  
 بفکر بکر معین و طبع پاک محبیر  
 یکی پستودی کین طرزه ساغر بست گبر  
 صفیری آمد و شد پر بهاسرای ضمیر  
 نشسته مای بر توپنی ساره میر  
 چو حرم مهر فسر و زان و رای بدر میر  
 بجزد و ابر و بر بسته بر میان شمیر

بیز چو شش اندر حسنه ار حقه بلور  
 ز حلقه های زره جسم ناز پر درو  
 سر و دمش کجا وین سلاح از پی حیت  
 هوای گشت تورادر دل است یا پکا  
 جواب داد که دانی که باد آید  
 پذیرد گشته ام اینک برای استقبالی  
 من و تو امشب را نیم در و ما دو تن  
 بجای آهوشیری دو صید کرده من  
 مگر بجای جنب علی الصبح کشیم  
 گریده چاکر در بارش وکیل الملک  
 سخن نگوید آلا برای شاه جهان  
 گویا که بتقدیر قاهر است که هست  
 بیز و احسان بسیند بید گای خدای  
 و گر بگیرد بر پسر کشان از آن باشد  
 بید گال مگوئی اگر بساید کرد  
 بیز مغر شش اندر هزار توده عبیر  
 همی نمایان چو ناکه در حدید حریر  
 ندیده ام چو تو من دلبری شجاع و دلیر  
 خیال دشت تورادر سراسر است یا تخمیر  
 شهر شمش و دولت خدایگان خبر  
 تو نیز به سر من آ می و بند من بندیر  
 بصید گاه بندگان شویم و بیشه شیر  
 کنم مگردن شیران ز زلف خود بخر  
 ز پیش موکب سالار بی ندید و نظیر  
 که شمشیر جهان راست جان بنام نصیر  
 نظر ندارد آلا بلفظ حتی قدیر  
 رضای صرف از تسلیم نفس با تقدیر  
 چه طوعان مطیع و چه عاصیان  
 که حکمران را از دفع فتنه نیست گزیر  
 چرا خدای جهان آفریده است عبیر

حقیر می‌نماید در رضای ایزد پاک      که مقرران جانش بیده گشته حقیر  
 چو شاه سایه یزدان بود ز خدمت او      دی تهاون نموده است تقصیر  
 با ستانت بچونش اعتماد بود      ز بر مطا هرت و یاری شار و شیر  
 جواد و یاذل چنانکه حضرتش باشد      بدون من و اذی ثروت غنی و فقیر  
 ز هر دیار نمایند زو بخت او      بر ند بهره را حاشش فی قیل کثیر  
 ز روی صدق بر و روز شب کند دعا      بموی شخ کیر و بلا به طفل صغیر  
 ز جود میکند ارباع مکرمت آباد      ز فضل میکند آیات موهبت تغییر  
 خدا یگانای آنکه رای صائب تو      بهر و ماه و دهر و روز شب همی تشریر  
 دو چسیر مایه تخفیف دشمن است او      ز مرکب توصیل و ز خامه توضیر  
 عیار صدق تو در حضرت خدا یو جان      چنان بود که بزرگان بر ند ز تعمیر  
 تو خود مدیحی مدح تو کس نیارد گفت      که بی نیاز ز مدح است مهر عالم گیر  
 اگر چه طائفه را عقیده است که شعر      دروغ باید و اغراق تا کند توفیر  
 مرا بر استی افزون بود عقیده که است      میان باطل و حق نزد عقل بس توفیر  
 تو را که شیمت مستحسن است لایحی      چه لازم است دگر قول زور یا تزییر  
 ولیک بنده نیارد تو را مدح و ثنا      بقصر قیصر نتوان شدن بقدر تقصیر

دعا بیا گفستن تو را بجای شتا      که صائب آمد در کیش عقل این تدبیر  
 همیشه با دزام نام در کف تو      همیشه کشور دلهما تو یحیی کنی تخمیر  
 همیشه یار تو باد ابطیب عیش ندیم      همیشه خصم تو باد ابدام طیش اسیر  
 درین قصید ز مجهول قافیه غم نیست  
 که سیر و در و اغاضت یکر و بصیر

### ایضاً

ای ز روی چون نگار ت باغ جنت شمساً      وی ز روی تابدارت شکفت تبت یا دگاً  
 نریخ شکر را شکسته ز آن دهل شهید      طیب غنبر را برده آن دوزلف مشکباً  
 بهرن دینی از آن طهر ارجحدر شکن      آفت عقلی از آن سحر چشم پر خفا  
 هر که شد همسایه ات همسایه باشد بهشت      هر که شد همخانه ات همخانه باشد بهشت  
 سردی و هرگز ندیدم سرو باشد گلجوی      ماهی و هرگز ندیدم ماه باشد میگا  
 میسناری ز آن تور باشد رخا نایاب      جگجوی ز آن تور باشد کند تاب  
 باغ رویت را از چشم عاشقان همواره      کاخ کویت را از آه بیدلان پیوسته نایاب  
 تا نبوسم ز گشت چون ز گشم نرسند      تا نبوسم لاله ات چون لاله ام دل غدا  
 نه تور چون خاک با این عاجز نسکین      نه مرا چون باد بر آن طره مشکین گدا

نوبی خواهی ز من کسیری کنار اند بهر  
 من هسی گریم تور ایسم چو لعل تو خند  
 در کنار جو یار ار سرور باشد وطن  
 ای بست چایه زن ای دلبر چایان شکن  
 خانه زندان گشت مار خیز و ترک خانه کن  
 نه تور چون من پریشانی باشد پایست  
 نه چون بی مرکب و ساز سفرماندی طول  
 بوسه خواهی بر رکاب میر عظم ز اگر  
 زانکه از خسته قدم افتخار ملک وین  
 لاله زار اما وکیل الملک را گشتی مقرر  
 لاله زار اما شدی خدام ابوریا حاکم  
 لاله زار اغیرت ام القرائی تا گرفته  
 لاله زار انجلیت دار السلامی تا کشید  
 آنکه اندر روز کار احتساب عدل او  
 آنکه در دوران نظم و انصافش آوند  
 من همی خواهم تور اکسیرم میر اندر کنای  
 تو هسی خندی مرا بینی چو چشم اشکبار  
 هست بی سرو قدت اینک کنارم حویا  
 ای نگار خانه کن ای رشک صد خلق نگاه  
 زین بزن آماده کن آن طرفه خنک ابهوا  
 تانیا رسی بود اندر موکب فخر کبار  
 هم هیچ راه داری هم چادره سپا  
 ای گل بخار باید رفستت تا لاله زار  
 لاله زار اینک بی باغ خلد دارد و قفا  
 بر سپهر اخضر است افروزد فرد و عتبا  
 آسمان خواهد تور اگر دو بجان خد نکند  
 در تو بحر مکر مست سبالار با حشمت قرا  
 رخت اندر راحت فرخنده میر کا کا  
 کرده ترک خصمی و ناسازگاری و دگا  
 بذله برد و دوران آصف مردم آموز کا



شخص دولت را کند کلک نزار اوین      خصم قلم را کند حسنه مین اوین  
 هر کجا اشراق اشفاق کجا مدنیه      هر کجا انوار احشاش کجا فتنه بها  
 بجز را دیدم ز فقر و مسکنت دار و خروش      گفتم ای آبستن صد گنج در شاهو  
 از چه گشتی مبتلای این بلا با سو گشت      از عطا و بخشش خد متکذار شهیار  
 آری آری تا باشد خستگان را دگر      نیست دباری غیر از خضر تش در این  
 از صفای باطن و صدق عقیدت با      بندگان رستخاش و پادشاهان  
 آسمان شمت امیر ایلک امر نافذت      صبح صادق را کند بیرون بهر ایشام  
 تا نیم خلک تو باشد خصم باشد پیا      تا نی کلک تو باشد ملک باشد پیا  
 غمتی اندر حساب دست تو باشد و چیز      هم مطهر هم صاعقه وین بر دوار و بار  
 هر کجا بسند ولی را مبلنی بار و مطر      هر کجا بسند عدو را خرمی بر و شر  
 بهترین نعمت زبردان بر خلائق شخصت      وین چنین نعمت بخت خواهند خلق از کردگار  
 تا بیا بسند در ظلت گروه اندر گروه      تا بیا رانند از برت قطار اندر قطار  
 یک تن پائی و یک کشور ز رایت مستظم      یک دل را دای یک عالم بخوانت و خوا  
 صاحب عباد را در آستان بودی اگر      شاعران نکته سنج بذلگویی بردبار  
 اینک اندر خدمت دانشوران با      هر کجا باشعشعش می و پذیر آبدار

هم چنان ادیب و همداد بیان حکیم      با قریض آن فرقه جفت و باغ و نعلین  
 گرچه دامن بنده مجور آن نیست      تا ازین بستان تو انم جستانی آن ثنا  
 لیک بر جایگان صاحب دلان آرند رحم      تا غم بینوا و ما نباشد دل فکا  
 گر رعایت میکند از خست حاصله گویند      و رشرات آورد از غم دشمن گویا  
 هم خدا آه و هم ناله امیر محترم      حلم او نارد خجایی سپهر آشکا  
 تا بود رفیع نقیضین از در معنی حال      چون وجود چون عدم وین اسم باشد آ

با وجود میر خمش باو یارب در عدم

استجب یارب ذوالرحم بنا انصفا

ایضا

ما را در آستانه خرد چو فیثاء      باید نمود سجده بتمثال شهباز  
 آری بدیل ذات جایون اقدس است      تمثال بمثال شهباز کلاما  
 زان چرخ کرده در بر او پشت منحنی      زان مسکه کرده از در او نور استعا  
 تمثال ایزد است تو گوئی که تاکنون      تمثال نافریده در آفتاب کلاما  
 آثار تاجداری و آیات خردی      زوگشته آشکارا چون مهر در نما  
 وی کاسان بخت تمثال باشد      تعلیم را نمک ز سپهر تاج زرنگا

آمد بجزه

آبد بکجه ما هم با جعد پُرسشکن  
 ماهی بچپر گیلین آشوب کاشغر  
 جادوی دلفریش بخارا هرمن  
 خطا که در چرکانش چون ناله برتس  
 مولای ارغوانش آن روی نشین  
 در طره سیاهش آن غوغا گشتی  
 باری رسید از ره و از موی غیر  
 شادی نمود و دود جود و طرب نمود  
 پس زوین نمود و تفتین هسی سرود  
 یعنی رسید شری از پای تخت کی  
 شایسته زمانه خند او نذر وجود  
 آن خسرو ترک که باشد رفته و قد  
 خود گر فلک بخد مت او گشته مفتخر  
 ظل خدا و بسچو خدا بی نظیر مثل  
 ابرمطیر از کف او گشته منتفل

آبد بکجه یارم با چشم پر خمار  
 ترکی بلبل نوین آرم قند مار  
 ابروی جان شکارش بر توده نقصا  
 خد زیر زلف گانش چون لاله در بها  
 مخدوم ضیمراش آن موی شجبا  
 سلطان روم آمده در ملک زنجبا  
 بنمود حجره طعنه زن ساحت تار  
 چند آنکه گشت رسم تحت فروگذار  
 کا قبال را بوعده وفا کرد روزگار  
 با وی شمیة صورت معود شریا  
 دارای را دانا صبر دین شاه کار  
 نفور پرده دارش و قیصر کار بدار  
 خود گر ملک بغت او گشته ذلخوا  
 فخر نیا و بسچو نیابی شبیه و یا  
 شمس منیر از رخ او گشته شرمسار

رزمی از آن قریحه و عالم ضیاء  
 حرفی از آن بجهت و آفاق لاله زار  
 کلمات از او است که دولت گیند  
 گرزسمین او است که دشمن کند زار  
 هر سو که تف خشمش فرساید و الحدا  
 هر جا که برق تیغش غوغای مهتر  
 سوی محیط گرز مهر امانت بگذرد  
 نو تو برافس کند عوض موج بر کنای  
 مثال بی حال و ز اگر نظر کند  
 خورشید با فروغ شود محو و زده  
 تقطیع شاهزادگان کجاست مرث را فرود  
 مثال خورشید سنشاه با وقار  
 آن را دشا بسزا داده که نه وید  
 نادیده دیده فلک چشم و زکار  
 تنانه شاه سزا داده که میرمین کند  
 بر این خجسته صورت فرخنده آفتاب  
 میر سپهر رتبه که در ملک پادشاه  
 آن که خلوص خدمت او را خدیو  
 باشد بهار را نبود در جهان گزیر  
 از چاکران مخلص و خان جان  
 باشد بهار در دولت شاهنشاهی  
 از چاکران خاص فلک رتبه پدید  
 از چاکران مخلص و خان جان

مثال اقدس اشانان مرم

آزنده حبه دایم دریل و درنا

ایضا

سافر

ساغر دست آن بت دلبر سیر زخم      اشب بعبیط خاطر ساغر سسی زخم  
 شیرین غایب اشب در کام من شراب      ز آن بوسه ناکه بر لب دلبر می زخم  
 اشب که زلف مشک نشان را کرده زده است      با خط و خال او ره عنبر می زخم  
 بی زر غیر سداگر شش دست کس بسیم      این سکه را من اشب بر زر می زخم  
 بالا بلند من که ز شمشاد قد اوست      گر پشت پایبر و صندوبر می زخم  
 از تاب و ناطره بشکین آن نگار      آتش بجان ناذاذ فر سسی زخم  
 ز آن شیوه ناکه و ام نمودم ز چشم او      چشمت با آسمان و با ختر سسی زخم  
 آن درج و همت که تو دانی مرا چو گشت      خود را بخزن دُر و گوهر می زخم  
 از بهر اوست آه که از دل میکشتم      از دست اوست دست که بر سر می زخم  
 از معجزات عشق کبی آن بود که من      با بال بسته در طلبش پر سسی زخم  
 با گونه های او که بود شرم ارغوان      بیغاره با بلاله حسرم می زخم  
 آفر شو گشاده که سی سال بردش      مانند حلقه گشته ام و در سسی زخم  
 شیرین حدیث او چونویشم بگویشان      بی اختیار طعنه بشکر می زخم  
 چهرش چو مهر و سینوا ز تابش و فروغ      وز لعل او مثال بکوثر می زخم  
 ز آن طلعت خجسته حکایت میکنم      پہلو با قباب منور سسی زخم

گوئی تبارک الله زان صورت بدیع      من فال نام میر مظفر سی زغم  
 با قدرت و مساعیات و اتفاقات می      طبین را بر کرد و محور همی زغم  
 باقی منقود شده است

در مدح حضرت اقدس ارفع و الاشعاع السلطنة

ملک منصور میرزا دامت شوکت

این قصیده جدید است از قدیم نیست چون در محل خود فراوانش شده بود ولی تبصیر  
 قدیم کردیم و در اینجا درج نمودیم تا از میان نرود میگوید

زهی جشن عظیم و نور مظهر	نخست عیش و دستیار اعظم
شنه زاده باد انش و داد	شعاع السلطنة را د معظم
ملک منصور بن نصر من الله	یکانه عالم و یکتای اعلم
همال بمن و همگت بهرام	شان و شهره یاران مقدم
زهی جشن سعید بخت افندی	نشاط کعبه و شادی جسم
قران علم و عفت بخت و اقبال	جمال حال و ستیخ فال عالم
طبیاع و لنواری را همیتا	غنا صر ساز گاری را مصمم

شعاع السلطنة

شعاع سلطنت چون در صحرای خوات  
 انیس الله در ملک معالی  
 تخت از آسمان تأیید یزدان  
 پس حکم شد انجم خدم کرد  
 روان شد در زمان از روی شیراز  
 حدیث جشن شیرازم خوش آید  
 تعالی الله از آن جشن نو آیین  
 ندیده مثل این جشن معسلی  
 زد دیگر جشنها منزه شد این جشن  
 بسی و استقام میر کانی  
 نظیر چرخ هشم قصره عالی  
 همه آواز عشرت ساز صحت  
 سرانگشیزه و محفل همه گنج  
 طراز حله مالما پس رخشان  
 در آن محفل مهیران و بزرگان  
 هریم عشق را با عقل محرم  
 بمن فتنه عالی شد سپهر  
 نمود اسباب وصلت را فراهم  
 بهم پیوند مهر و ماه محکم  
 مبارک موبکی والا و انجم  
 کنون چون نغمه های مثلث و بم  
 گرامی روز فیروز کرم  
 ز چشم ما که چشم آسمان هم  
 مرتب در همه حال و منظم  
 همین عبد الله آن سکر دار کرم  
 بهان باغ مینو کاخ ختم  
 مصور اندر آن بزم و مجسم  
 ز در و گوهر و دیار و درهم  
 شعار خواجگان دیبای نفلم  
 با نواع نسیم مجله منعم

موده سربندی نینه چون سُرود  
 شهنشه زاده کامل خسر در را  
 بی جای ثناء و تمسیت بود  
 شعاع السلطنه مدوح و شیر  
 بیاد آن بزرگان سخندان  
 مگر عرض زبردستی نمایم  
 همیشه تا سُرور افسنه ابود سُرور  
 شعاع السلطنه همواره شادان  
 شعاع السلطنه بخت جوان است  
 شعاع السلطنه نقد کمال است  
 شعاع السلطنه در آل یافت  
 بدانش مظهر ادریس و لقمان  
 ذکار الملک در کج و ثنائش  
 هواخوانان آن درگاه رنشین  
 مبارکباد و شریف شهنشاه  
 کلمه داران و سپه های مستم  
 شاکسته ز افصح تا با لجم  
 مقام کج عالی بیش نه کم  
 سرای نقبت گویان اقدام  
 بری این چاه را شد نینه لطم  
 چو یاران زیر آن فرخنده پرچم  
 از آن در دُور باشد محنت و غم  
 بشادابی چو ریحان و سپهر غم  
 انیس الدوله با آن بخت همد  
 انیس الدوله با آن نعمت توأم  
 چو عظیم بر میان آل آدم  
 بر بخشش همسر قآن و حاتم  
 چو حقان در شنا و کج خاتم  
 باغرباده عشرت داماد  
 بر آن بالای و بالای منختم



## ایضا

ترکا ز تیر چند سپهائی و از کمان  
 در عشر دویم رجب از بخت شیریار  
 فی فی تی قضم غنا است تا تو را  
 رهط یوت و کلکان چون قوم عابد  
 یعنی بن گذاشت کسی ز آن قصه سر  
 از لطمه سپنا بک گردان و بردان  
 شد از دوشو غریب چرخ رسیع و کرد  
 برای توپ با غوشی پوزین طرف  
 آرمی بغیر خسرو اسپهبد مین  
 شمشیر او بود علم پور آبتین  
 و در این چنین نباشد آن مهر ترک  
 باری اگر نماید یک رکعت دیگر  
 سیم رخ و گیم است بقعدان مثل لک  
 از آن چون که بود در سپن نامیت  
 بشنوی روایتی از فتح ترکان  
 خم گشت پست خشم بداندیش چو کمان  
 ز دقه سر کنم که چنین گشت با نشان  
 در توپ آتش اثر صرصر و زان  
 یعنی بد ز سر بد تنی ز آن بیه جان  
 شد خاک آن اراضی برفق آسمان  
 خرق صماخ سامع حرج از لک لکان  
 و ز جانب مخالف سپه یاد الاکان  
 بر سو که روند بطفرست همتان  
 با فتح و نصرت است از آن زوئی گمان  
 اسپهبدش نخواهد شاهنشهر جان  
 آن فسر قرار نماید بجای ره بی نشان  
 زان پس مثل زنند ز کلکان ترک  
 خشتی که خسته بند سپه بر روی آن  
 کنند

کند و گوشتند و شستند و سوختند      ز آن خیل حسن و نامن و غلات و خانها  
 هم چند تن پیران و بزرگان قوم را      کردند دستگیر و به بستند بازو را  
 کارند با غنایم و سپه در دم و رو      در پای تخت سایه حق خسرو زمان  
 ترکاکنون بایده شکرانه را شویم      یار نشاط و از غم و اندوه بر کران  
 محفل و بهیم زینت و سازیم از غن      مجلس کنیم زیور و آریم از غوان  
 را لشکران و نعمه پسران بزرگوی      میگیران و مهر حسینان نخندان  
 نقل و شراب از کف ترکان با روی      قند و گلاب از لب یاران مهربان  
 بوسیم لعل و لبر و نوشیم جام می      بوسیم عطر سدل و سائیم شکبان  
 ز آن می که بست سرخ تر از خون خشم      غم را چو خشم شاه و سائیم تن نوان  
 ز آن می که از شمشیر نا آخرین نفس      باشد شام جانها پر بوی ضمیمان  
 ز آن می که گریه باغ رسد نفخه از آن      از شاخ خشک لاله و دم مو سمن خزان  
 ز آن می که بر سراب گرش قطر چکد      ارض سراب گردد و آذر مگستان  
 لعلی که آشکار کند خلق را که      کس دیده لعل گوهر سمر دم کند عیان  
 راجی که غیر روح نباشد و راجو      ناری که غیر نور نباشد و رادخان  
 سیال جوهری که جمودت بر دبر طبع      تابنده گوهری که زیادت دهد بگان

ربی که خلق را همه دامن بدوست  
 در لطف باروان ملک بوده همدم  
 در ساعده بلورین چو مان در آینه  
 تنذیب نفس بجهت جان جالی بهر  
 جان وطن بلای فتن فتنه بید  
 خلاق قسم خالق برش خلقت خرد  
 اصل و داد و دفع عباد و دل دیر  
 باری ازین شراب بیاید کشید  
 دارای را دانا صبر دین قبله ملک  
 آن خسرو سترک که از ارتقا قد  
 عدلش چنان که ظلم کند از جان گیر  
 کیوان با پسند هوش آما عتدا  
 با خدمتش ملک از رشک خون جگر  
 هر سو که بگذرد همه زیر نگین است  
 ملت بود مشید و دولت بود تو  
 تمنی که قوم را همه ششیرین از دودمان  
 در ضرر با ذکار فلک گشته ششیرین  
 افتاده عکس سرخی رخسار دل  
 تفریح روح سلوت دل قوت روان  
 شخص ادب دوا می کرب از روی هوا  
 قبین عقل کاشف سر معنی روان  
 روح کرام و راح عظام و تن توان  
 لگنت برای محبت شانه از زبان  
 کاو را ملوک بود خاک آستان  
 شاهان در آستانه او گشته پاسبان  
 بذلش چنانکه آرزو در عدم نهان  
 گردون مقیم در گمش آما مستان  
 با مو کبش کو اکب از شرم خوشان  
 گر صقع با خستر بود از مرز خاوران  
 از توپ قطعه کو بکش از تیغ جان

بر دوزه دست را دشمنی ز محنت طال      صد گنج شایگان بفشانند بر ایگان  
 بیند چون بسپک را و خلق بنگرند      یک آسمان فرشته رحمت پر بیان  
 گردون بجان دشمن اوان کند که کرد      خارا با گیسنه و عتاب با کتان  
 باروی زعفرانی خمش بود ملول      با آنکه بخت آرد با قطع زعفران  
 خود ترکان که باشد گرفتار و قلع او      عشرت کنند مردم و گردند شادمان  
 باروم او لینه گر این ماجرا در      آیند با تزلزل او را بر آستان  
 تاپسج جز سعادت نبود و اثر      گر مشتری بزهره زهر کند قران

آسایش جان را باشند مقمرن

بخت جوان و کوکبه خسرو جوان

## مسمط یا محمض

با چشم روزگار نبیند تو را بیدل      ز خوبان برد با نباشد کتیدل  
 رخت شرم باغ خلد بت رخت بیل      از آن ابروی سیم از آن جادوی کحل  
 گر دوی تو را اسیر      فریتی تو را قسیر  
 چو در بزم سینت بکف ساغر شراب      چو آن لاله گونشفت که بینی بر آفتاب

پس آنگد

پس آنکه ز روحی شدم نمائی بن عتاب چو سیلاب در برم فدا دل با ضلالت

شود صحرایم فتنه و ن شود حیرتم طویل

ز بیمار چشم تو که بس کرده مشغله جانی فاده اند در آشوب و ول

ز آسان فتنه زدا کس اینگونه غفلت نه باز بچسبند انیا چنین شور و غفلت

ولی وایان عیش چه گویند بائیل

گشائی چو زلف نیشا شود بی بهامیر باز ارم نازک نماید خشن حریر

امیران باشکوه بر بخیر تو اسیر باقیم نیکوئی جالت بود سفیر

بهر حسد جادوی دلالت بود دلیل

زهی روی دلشین خوی موی دل شکر یکی دشته سخن یکی نافه تر

بدین حسن و دلبری بدین لطف و زینب یوسف ز روی مهر کند دی دگر نظر

بعقوب ناتوان تو بودی اگر سلیل

دهی تا کی مرا بزرگان جنگجو که صف به شستم بید و بهار و او

من جمله آرد دادم ز چارو زنده آتشم بدل برد آب من ز رو

دهد خاک من باد کند خون من سیل

چو اشک از نظرم چه انداز می کنم که از چشمم کتم آشکارم

دهی نایم

دبی تا کیم عذاب کنی تا کیم ستم زانده پی ز پی زبید ادد مبدم  
دل پر ز خون من بخون گشت سخیل

تو در محفل طرب با غیاگر گشته یار زیاری رقیب را بر خویش داده بار  
من نفس غریب من کی کس فکار سپاده برون بدین جسته زار  
چو بیمه خون دایره یکی خط مستطیل

الاشکوه تا کی ز محبوب موشم که آخر شود طول ز کفزار ناخوشم  
چو لطف است چرا او چرا روی در کشم چو فروود فکند اگر اندر آتشم  
چو پور خلیل سپر نعم در بر خلیل

بلی گزستم کند باین زار مستم از آن لعل نکلین ثنا آوردند ام  
از آن لعل نکلین ثنا آوردند ام بر آن حضرتی که هست جانش ز احشام  
بابل هم ستم جام بملک ملک وکیل

سحاب گمر نوال ملک ملک خصال جان فرو و بحر دل فلک قدر و خورشال  
باد در اک جاده او زافرونی جلال باده هوش تندرو بود عسل بیقال  
یکی با یکی بست و مات یکی مانده وکیل

اگر زانکه صیت آید چو غر سپهر جفا اگر مرز جاستر اگر حد خاوران

بیا در باد زمین	بسازد با وزان	بخیر شخصی رود او که باشد ز سپهر دور
مضالیک را پناه	صعالیک را نیل	
کجا از کز آتش	سراید کسی کلام	کریبان با هم ردیف اند بالام
هم او مجار انام	هم او منجم کرام	صفات حمیده اش نخواهد شدن تمام
اگر تا بر و زحش	شمارم ازین قبل	
بگاہ سخاو بذل	بود معن زانده	بر دمعن زانده ز احسانش فایده
عطای غمام و دیا	بصل است و مانده	بخشش بود جهان یکی حرف زانده
حاکم استادی جو	جزاک الله ای نیل	
مسافر ملاء و مجد	تویی برتر از همان	همان جهان برت سراغنده و همان
که را این علو قدر	که را این سمو شان	برای غلامیت بعد شکر و سپاس
کشیده است آسمان	بر خار خویش نیل	
چو قدر رفیع تو	کجا چرخ با علاست	چو رای رزین تو کجا مهر با ضیاست
تو را قدر و برت	بر از عقل و فهم است	تو نسبت صدور بزد خرد خطاست
علی را انکرده است	کسی هم عقل نیست	
چو کلکت بجنبدا شود ملک مستظم	زیم پرند تو زو دستند در حد	

بنیور فراسیغ بتوفیق قلم      توراعون کردگار معین است دمدم  
 از آن پردلان تور      ذولسند یا ذیل  
 بدحت که طبع را بدان هست افتخار      مر این چایه باشد به از در شاهوار  
 نخواهد شنید نا دگر گوش دوزگا      چنین بیت دیندیر چنین شعر آبد  
 بی این مبرهن است      چه حاجت بقال و  
 نه اخاذ شاعرم که خواهم نمودم      برای درم هسی شای تو آدرم  
 مرا لطف از درم به ای میر محترم      کز آن بهر افتخار بسی صدف ما برم  
 چه بخشی درم مها      که دانم نه بخشیل  
 الا ما بعینه رو دین شود ز مر دین بساط      با طفل بستان چو زنگار گون قاط  
 چو گل در بهار باد تور افسته و انبساط      خلیل تور ادرام به گیتی بود ناط  
 حدوی تور ادرام      بگردون سکد بول

در ماده تاریخ برای کار و انشاء ای بیرون شهر  
 کرمان واقع در دروازه دولت آن شهر

بهمه دولت خاقان بی مثال و جمال      بدور شمشیر قان بی شبیه و عدیل



نده ایگان سلاطین که خسروان شرک      پی قبول وی آرند بر درش قتبیل  
 خدیو عصر ابو النصر ناصر الدین شاه      پناه دهم جهان شیر یا مر شاه طیل  
 بسی خان مظلم که در شوارع خیر      کند قوافل بر دم بیدل خویش گیل  
 گزیده مؤتمن پادشاه وکیل الملک      اسیر باذل کافی محمد اسماعیل  
 گرفته زیور اتمام این خسته سرای      که باد چشم بد از دیدنش ضریر وکیل  
 برای آنکه براحت رسد از و مجتأ      چه در زمان و رُود و چه در او انجیل  
 گشود صسته زیر میر بی نظیر و نمود      با جر ساختش بد لها بدون صیل  
 و لیک مقصد میر این بود که جاویدان      بد هم ماند نام از جهان خدیو بیل  
 چو این پسر ای نکو دید سال تا رخس      اویب کرد سواکی ز عابرین بیل

یکی نهاد قدم از درون بر و ن سرود

بنای خیر پدید آمد از پسر ای وکیل

قطعه

همه خرپوشان سنجاب تور پوشیده      بجز این بنده که در بندگیت میگو شدم

جرم این است که خرپوش نیم لبت شما

این چنین فرض نمایند که من خرپوشم

غزلیات

# غزلیات

## بسمه تبارک و تعالی

ما لک الملک و خالق الاشیا	بهست پاینده نیست غیر خدا
دانش آموز جاہل و دانا	آفریننده روان و حسد
گر بپائین روی و گریبا لا	ذاتش از خیر شناخت برآون
صرف و کدورت یگانه یجتا	صفتش منیر عین ذات بود
نیست سبحان ربی الا علی	جای تشبیه و قدرت تنزیه
قطره باران بود گوهر زرا	در دل آب جوش رحمت او
کوہها را بداشت پابرجا	بر سر خاک دست قدرت وی
در گمش را بجان و دل جو یا	بر زمین خلق و در سپهر انجم
ساکنانند خسته در بیدا	طالبانند مانده در حیرت
با و صالش مقربان شیدا	از جالش موکمان تا یم

دیده در وی حسه و اگر دید است      شب تار یک چشم نا بینا  
 هر چه حسه نمود و هر چه حسه مایه      نیست کس را بحال چون و چرا  
 نایل از جود او و ضیع و شریف      ظاهر از نور او زمین و سما  
 هم تو زود و در جسم برونزد یک      هم تو خاموشش زود و هم گویا  
 طاعت او کلید معرفت است      معرفت مایه حیات و بقا

ای حسه و غی خدای عزوجل

بی نیاز است از شپاس ثنا

نظر بروی تو صاحب نظر نمود      مرا      نگاه چشم تو اهل لبس نمود  
 خبر حسن تو سودی نکرد و فایده      جز اینقدر که ز خود بخیر نمود  
 دلیل عشق بگویی تو گمراه چون دید      راه مسافت بحر و بر نمود  
 باین خیال که از حسه دری تو ظلم      خیال خام طمع در بدر نمود  
 لب بخون جگر پرورید و بود بی      عبت نبود که خون در جگر نمود  
 مرید درج دمان تو ام که محسن او      هیچ مالک گنج گهر نمود  
 بوصف لعل تو درمای قیمتی دارم      بیا که نای تو مستبر نمود  
 زه و فای تو را تا بسره پیویم      چو آفتاب فلک تاج سپهر نمود

چه نکرده است مرا از تجلی رخ تو      که بی نیاز ز شمس و قمر نمود مرا  
 ز زخم تیسره تو شرعی نوشت سینه کباب      نیازمند بر زخم دگر نمود مرا  
 بسی معسر که عشق آمدند ولی      بهر که تیغ کشیدی سپر نمود مرا  
 در قفس گمشدا از پرید غم بگذر      که دست عشق تو بی بال و پر نمود مرا  
 ز دیح خسر و منصور شعر شیرینم      گرفت زیب و رقیب نکر نمود مرا  
 سرملوک ابوالنصر ناصر الدین شاه      که خاص را وی نقل طغر نمود مرا  
 غرض بود فتنه و غی اگر غلامی شه

زمانه بهر چه کامل هست نمود مرا

ز نیمی بعینه چون شب یلدا بود تو را      چون روشنی بدیده من جا بود تو را  
 زین دست و ساعدی که تو داری ستم      کا نذر فریب دل ید میضا بود تو را  
 صحر از اردحام خلایق شود شهر      روزی که غم ز فتن صحر بود تو را  
 گلزار گشته دانم از اشک لاله کن      باز آ اگر خیال تماشا بود تو را  
 زینان که گوشوار تو آید بحشم من      گوئی بگوشش عقد ثریا بود تو را  
 تا باشد از حریر هسی نرم تر رفت      کی اعتنا بجایه دیبا بود تو را  
 با عاشقان خویش دور وئی که نسبتی      از آب و رنگت با گل رکنا بود تو را

نادان دانا بود که توان را نبرد  
 خصمی مگر بر دم دانا بود تو را  
 ابرو کان و زلف زرد قد بان  
 اسباب جنگت جلد مینا بود تو را  
 با آفتاب دعوی خویشی اگر کنی  
 اقوی دلیل طلعت زیا بود تو را  
 امروز قصد کشتن ماگر نکرو  
 آن استین برای چه بالا بود تو را

از بار هجر پست فرود غنی دو تا کن

اندیشه گرز خاکی بکشتا بود تو را

آگهی ای ساقی از هریش کم دادی  
 تا ز روی حکمت اشب جام هم دادی  
 تا نباشد تکی چشم بر آفتاب  
 ساغری رخسند پیش از صبح دم دادی  
 خطی از ریحان بام من نوشتی بر غذا  
 حکرا اینها نمودم تا رستم دادی مرا  
 در طمع افتاد هر جا بود چون منغلی  
 بوسه تا از تقاضای کرم دادی مرا  
 گشت نامی نام من چون در دانت افشا  
 جو دشمن نمودی وجودی در عدم دادی  
 چون مرادیدی که میدارم بجان پاشک  
 بهر هر حرفی بعمل خود قسم دادی مرا  
 تا نمودی ساکلم در داری عشق و حسن  
 بی نهایت سیر تا در هر قدم دادی  
 دور از اسلام و ازین ملک در چین  
 چه گاه ای آشنای بهسرم دادی مرا  
 رسته دادی بدستم ز آن کینه بیز  
 در دیار عدل اسباب تنم دادی مرا

ایتم

ایمنم کردی بجان اندر حریم کوی بخش  
دولت بحشی صید حرم دادی  
طوقهای بسندگی در گردنم انداختی  
حلقه با از کیوان خم بحسم دادی  
هم حجیم بگردیدم هم نفیس وصل تو  
نوش راحت از پس نیش الم دادی  
دادی از بس مدح شد بدست من  
خوب کردی بهتر از هر کس قسم دادی  
برفسر از آسمان هشتم ایکه مگر  
جایدرگاه ششاه عجم دادی مرا  
ناصرالدین شاه غازی آنگاه از الطاف  
احشام صدا میر مختشم دادی مرا

صبحه کم دیدم فسرو غی را که میگفت ای ملک

شرساری از عطای دمبدم دادی مرا

چون برخلاف معمول حکمی بود قضا  
مکن بود که گیرد زلف تو دست مارا  
غیر از غم توره نیست کس را بخاطر  
بیگانگان بگیرند دنبال آشنا  
تا قامت رسایت بر پا نمودفتند  
سرو بلند بالا گم کرده دست و پا را  
پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی  
رؤزی که پُر نمودی پیمان و فارا  
از سرگذشت جهان گر محلی نوشتم  
تحریر بر ناست تفصیل ما جبرارا  
من از دعا نمودم سنگین دل تو نرم  
ز آن روی بنده گشتم از صدق دل عا  
چشمان دل سیاهت نگذاشت جانب کفر  
با آنکه بر دواز دست ایمان پارسا

برگ

برگ و نوای عشرت کثر نصیبه است      تا برگ فخری داد صل تو بسینوار  
 یکبار کام دل را از آن دهن گرفتم      یک روز صرف کردم سرمایه بقا  
 میخواستم زمستی چندی کنم کناره      چشمت نسینماید ما را معاف یارا  
 کونین را نداده بر باد بی نیازی      مشکل که نقد حالی حاصل شود کدرا  
 ابروی تو چشمش باشد کیده اما      ایزد بدست شد داد تیغ جهان گشا  
 خورشید شهریاران جم رتبه ناصرالکذا      کرخیل چاکر انش اسکندر است ودا  
 اذ آه و ناله بستم ما را بتنگ آورد

بد دل من و عنی فکری بکن خدا را

رخس که ماه دهد خط بندگی او را      بر آفتاب کشید است تیغ ابرو را  
 همین بود که قصوری در آن مصونیت      تفاوتی که بود با بشت آن رورا  
 بگرد او نرسد زهره گرچه آموزد      هزار شیوه مطبوع روی نیکو را  
 نفوذ یافته اگر روی نینه بر تابد      بدان مشابه که تابیده است گیسو را  
 در از ترزا گل گشت و باز پندارند      که همچو عمر من اندازده است آن مورا  
 برای او گذرم از حسن ار جان عزیز      بشرط آنکه کند رنج دست و بازو را  
 عزیزان جان در میان آن لب چشمت      نداده اند ز بجز تمسینه جادو را

بهره بردن دل سید هدیهی تسلیم      چنانکه تربیت باز صید تهور  
 ز چشم پرفراوان یافت اختصاص آلف      اگر ز نافه بود اختصاص آثور  
 دلش که میشکند شک را اگرانی او      مگر بحشر نماید سپبک ترا زورا  
 ندیده خال سیاهش کسان که میگویند      مجال رخنه در اسلام نیست هندورا  
 دامن او چو فروغی بر روز جایزه یافت      ز دوست خیر و منصور عقد نواز را

فروغ ملک و ملک ناصر آفرین شاه

که مهر بنده بود در ای روشن آفرین

ابروی او نمود مرخص نگاه را      باید که شود روزه که دیدیم ماه را  
 از زیر تار زلف گر آن رخ شود پید      بستی سفید روزهی شام سیاه را  
 اندر میان لعل و زرخند آن او چو من      بسیار کس ز راه ندانسته چاه را  
 خوبان شهر از چنان دوی چایه      از پادشاه چاره نباشد سپاه را  
 فرد و پس را کنند برابر بروی او      با کل اگر کنند برابر گیاه را  
 از من بجرم مهر جدائی نمود و رفت      زین بیشتر عقاب نباشد گناه را  
 تاثیر میکند بدش نیست ناله ام      در شک خار که اثری هست آه را  
 آخر که نیست که عمرم تمام شد      کرد اند دست نخوت او کلاه را

آن نور



آن نور دیده پای نمدگر بخت زاده      چون سرمه من بچشم کشم خاک راه را  
عشاق را بیاد دهد سر بدست خویش      آنان که کس بیاد دهد برگ کا را  
افتاده تا براه خرابات چشم او      بر روی شیخ بسته در خانقاه را  
آن ابرو و میان همه کس را غیر پسند      میبوسد این کان و کمر دست شاه را  
فلک خدای ناصر دین خسرو عجم      کز رخ فتنه و غوغا بخش بود مهر و ماه را  
شدر روز عید روز فتنه و غوغا زینت

خاغل مباشش خدمت آن بارگاه را

نمود طلعت و واقع نمود عذر ارا      همانکه شوق حسنون داد عشق او مارا  
بدو عارض آن نوبهار شهر آشوب      گرفته مردم دیوانه راه صحرا را  
بعد خورد اگر غم آن بان باری      بسو محل توان کرد کار عسکرا را  
هزار عذر موجه بغیر زیبایی      برای جور و جفا هست روی زیبا را  
ازین ثبات قدم راست میتواند شد      خطای قد او سپه و پای بر جارا را  
مسلم است که چون شمع من بر دارد      رواج آن لب شیرین کساد حلوا را  
خشن که روشنی چشم آب حیوان است      بجاد صرف قلم میدهد شکسبارا را  
مغیر روی سیه جامه کی نمود بر      طراز حسن سیه کرده روی دیبا را  
زبرک.

زبرک لاد تو انم قای طلس دخت      کند رسائی اگر آن بلند بالا را  
 بر آن کسان که نغفند مهر او در دل      چه لازم است که پنهان کنند پید را  
 منجان که رعد میکند می بیند      بر دوی او مه و در چشم من ثریا را  
 شب منه اقی چگویم که از بوم خیال      چه از دحام و چه جمعی است تنهارا  
 مکر بنظم شمشاد چشم او افتد      و گرنه ترک بجان شایق است بغارا  
 نظام عالم تأیید ناصر الدین شاه      که بند حشمت او بسته دست اعدا را

بر غم غیر منم و غمی سواد طسره او

سفید کرد بحشیم شبان یلدا را

با دود در جام طرب یار ندیم است مرا      اشب از محنت شهر چه بیم است مرا  
 در شب عید بیا یون شنه چه عجب      بزمی اگر غیرت فرد و پس نعیم است مرا  
 شنه خام طمع گر بکین است چه غم      شادی بخت تر از فکر حکیم است مرا  
 آفتاب است عیان در دل شب انگه بد      ساغری چون کف موسای حکیم است مرا  
 عید را بای و معشوق مبارک کردن      همه دانند که این رسم قدیم است مرا  
 عید را هست شیمی خوش من نیز خوشم      تا دماغی تر از آن طسره قدیم است مرا  
 گلرخان خاصه شب عید به یار رسند      بابتان الفت ریجان و نسیم است مرا

عید را وحی اگر باید و نقدی شاید      گوهر شمس بجای زرد سیم است مرا  
 میدهم شمس روی خالیه بویگسیرم      و اندرین داد و پستد سود عظیم است  
 مایع عید شنشام و با اینمه فضل      برخلاف دیگران قلب سلیم است مرا  
 چون مسروغی خرم هست از اوصاف ملک      اگر کسی نیز از آن جُشقی کریم است مرا

هست از دولت مولود شنه کاش

باده در جام طرب یار ندیم است مرا

آن لعل که گوهری است نایاب      شکل که رسد بدست اصحاب  
 پیدا است که هیچ آنسیده      دیدار تو را ندیده در خواب  
 عشق تو بخواند نامه عقل      دروازه نبست راه سیلاب  
 سنجاب بر کم چه میفرستی      اکنون که بسبب دی از تم تاب  
 این پوست و استخوان نیرزد      چند آنکه پوشش بسنجاب  
 ای در بر عارض تو خورشید      چون در بر آفتاب متاب  
 دانی که بطق ابروی نت      تعظیم که میکشم به محراب  
 آب دهن تو سبیل است      کز روی شده باغ خلد سیراب  
 هجر تو نصیب دشمنان باد      وصل تو نشاء بخش احباب

از گرمی

از گرمی اشک من حذر کن      کاش ز پند بپای این آب  
 خال تو سپیاه دانه رُو گل      زلف تو بنفشه لعل حباب  
 لطفی کن و در دما و واکن      اکنون که منم ابرام است باب  
 بگذشته گذشته چون فرود غی  
 نقدی که بود بدست دریاب

چون برفق مینماید اوشتاب      مینمایم یاد از عهد شباب  
 هوش من حیران آن چشمی که هست      که خمار از ناز و که ست از شراب  
 گر نباشد از گل رخسار او      از کجا در چشم من باشد گلاب  
 راه کوی او ندانم هر کسی      ورنه سرگردان نمیبود آفتاب  
 چاره بجز شش بجان دادن نشد      خانه بچارگی گردد خراب  
 تا مرا در آتش حرمان نشاند      شد دل دشمن بحال من کباب  
 خون من پامال کرده و آنگهی      مینماید دست سیمین را خضاب  
 روی همچون آتش آماده کرد      در بهشت حدن اسپاب عذاب  
 ما و او هستیم هر شب تا بصبح      ما جدا بیدار و او تنها خواب  
 پرده صبر و تحمل میدارد      مینند چون بر رخ زیبا نقاب

در پیش چشم خیدم هر که دید      گفت کرد و دود جلد جاری در سراسر

با وجود لعل آتشبار هوش      نشانگان را نیست بر لب و کراست

پیش رویش غنچه گر بستی نبوه      رفتگی در پرده مشرم و حجاب

از غنمای دکا را ملکات من

آنچه دیدم بود منکر و انتخاب

چین لامع او گر پستار و سحر است      فروغ آن ز چه راجح بجانه قر است

نظر بزرگس او میتوان نمود ولی      با حسیاط که آن تیر غمزه کار گراست

بغیر از آنکه کند کار را با عشق تنگ      دمان چون شکرش را حکایت گراست

بچین طره او گر سفید کند دل کن      بیا که هر چه تماشا بود درین سپهر است

گر از شکستگی زلف او خبر آرند      دلم تسهینه برای درستی خبر است

زدور کرد نظره چون بمن مخم شکر      گمان نمود که خورشید را بمن نظر است

اگر ز جنس بشر باشد آن فرشته خاص      فرشته هم متعجب ز خلقت بشر است

شب جدائی او چون کند گیسوی او      ز عمر های طبیعی بسی در از تر است

بسر نبوده در آن کوی سامعی چون      هوای گلشن فرد و پس بر کراست

کسی که حرف شکر از لبش شود شیرین      که گفته است لبش را حلاوت شکر است

کنید خاتم

کند بختم جم بهتری دمانی نیست  
مگر بر بخت بگین خدیو داد و گهر است  
شکوه بخت و ملک ناصر الدین شاه  
که در مقدمه اشک شش بزک فطرت  
اگر ز شعر منوعی تظنتی آرد

به پیشگاه ملک حق بجانب گهر است

مگو نشسته فلان تا بچند در ره است  
که گر بخار شوم از رهت نخواهم خاست  
بیل خاطر ما گر روی دیگر زوی  
رضایت تو مستم میل خاطر است  
هر آنچه بر سر من میرود ز دست من است  
بیا که از تو نباشد شکایتی که مراست  
کسی بعکس حال تو دیده باز کند  
که بخواه آینه او را دلی قسمین صفات  
تو را قبا می نکوئی بلند باد که من  
ز دست شوق تو پیراهنم همیشه قباست  
کسی که با تو پریشانی چمن دارد  
میان جمع نشسته است و ایام تنهات  
میان آنش عشق تو در گلستانم  
از آن حدیث خلیف در دست آید در آ  
رضا بنقطه مو بموم آن دهن شده ام  
کجاست آنکه چو من در جهان هیچ شمای  
مریض عشق مدوا نمیرد طبیب  
برای چیت مدوا که در دوست دواست  
بیار ساقی و با من مگو که چند خوری  
ز آب سیرنگش دلی استقامت  
نموده از همه عالم مرا بخود مشغول  
کسی که در همه عالم بجن بی هم است

در آستان قناعت کدام درویش است که بانصیبه امروز در غم فروست  
 من از ادیب ندیدم کداتری در شهر  
 گرفته ملک جهان را بشهر و باز گداست

راحت بود تحمل رنج از برای دوست	رنج است راحت همه عالم و برای دوست
از نیک و بد گمبوی که بیرون ز نیک و بد	ما راست مطلبی و نبود آن رضای دوست
دل میدهم ز زوی ارادت بست یا	سر میختم ز راه مودت پای دوست
تن را بهل که چاره ندارد در نیستی	جانم که بست یا چستی فدای دوست
فرخ سعادت است که باشی غلام یا	شانه دولتی است که باشی کدای دوست
باور نمیکنم که کند عاشق التفات	خورشید را اگر بستانی بجای دوست
نیکو بود اگر چه زدشمن بود و وفا	اما هزار بار از آن جفای دوست
با آن قیامتی که پا کرد قاتلش	چه ماجرای محشر و چه ماجرای دوست
زاهد بشت جمید و ما راه آن دیا	اگر جسون بر زد و ما راهی دوست
ز ایر ز کعبه آمد و محبت ز از حجاب	دل شد مجاور حرم کسب برای دوست
ای بمنفس ز صحبت من در گذر کمن	بیگانه شتم از همه و آشنای دوست
سی سال رنج برده منور و غمی که گشت	فایز بوصل یار و بیض لقای دوست

غیر از تو هر که هست از آن می‌توان گذشت

هر کس گذشت از تو ندانم چنان گذشت

خاک تو ام چگون تو بر خاک نگذری	جان منی چگونه تو انم ز جان گذشت
از ما بسان تیره گذشتی تو لا جرم	پشمگان شد از غم و تیره از کان گذشت
گذر از آشنائی مسکین که این خوب	اندر هوای کوی تو از خان گذشت
مرغ دلم چه دید که باد ام زلف تو	انداخت طرح الفت و از آشیان گذشت
خوش بر سر زبان حسایق فدا دیم	ما را حدیث روی تو با بر زبان گذشت
یوسف عسیر بود بمصر کان ولی	کار تو در دیار نکویی از آن گذشت
آن کاخ کبریا که تو داری بپای آن	وقتی رسید دل که ز کون مکان گذشت
گشتی روان و گشت روان ای ملک چشم ما	و آن کو با گذشت باب روان گذشت
شد سرج از خجالت روی تو از خون	یار ب درین فتنه چه برار خوان گذشت
ای روی دلفریب تو آرایش بهار	چون گل بیایغ آبی که فصل خزان گذشت
دانی چاه گذشت بیل ز بجر گل	بر ما هم از فساد تو بانه جان گذشت
بگذر تو هم ز جور که در این غبته عهد	عدل ملک ز عدل انوشیروان گذشت
شس ملوک ناصر دین اگر فستی ملک	در زیر پای او زمره قدران گذشت



آن سرزمین که سایهٔ لطافت شاه دید      شد مشرق سعادت از آسمان گذشت  
 بگذشت از سپهر فروغی بغیره و جاه  
 هر کس ببارگاه خدیو جهان گذشت

نکسته نیماند یک عهده بد کورت      ای سخت کان مردم ازستی نیت  
 کی دست نگارین این قوت باز بود      کوزهره که دلداران آیند بیدانت  
 ایوان تو شد روشن از عکس رخت کوفی      خورشید نو دخی ب بر شمع ایوانت  
 پُر از گل نسین است پیر این تو زان تن      این است که هرگز نیت پروای گلنت  
 در نهب مشتاقان چون قبله مکرّم بود      گر هیچ شباهت شد مشرق بگریخت  
 در کار دل و جان باز کردی چه که میگرد      دلهامه مفتوت جانها همه قربانت  
 شد قوت قلب من ضرب مثل اصحاب      تا بوی بی بشنید از سب ز نخل آت  
 جان داده با کس جاوید دمان تو      مادست ز جانسته بی چشمه حیوانت  
 تاهست امید وصل وین نیم نفس باقی      میسوزم و میسازم در آتش عجرات  
 تو با من دمن با تو چون لازم و ملزوم      تو کعبه مقصودی من خار مغیلات  
 یکباره درین عالم شد تنگ بن صحر      البسته بود امروز اندیشه جولانت  
 ای خون ذکا ملک برگردن بوی تو      پیداست از آن ابرو خوریزی پنهانت

جاء عید بر جام و صراحی در دست  
دوش آمد برم آن غارت دل سرخوش

گفتم ای پرده نشین بر چه همچون ز کس  
گفت از بهر خدا حجت و عرفان بجای  
گفتم از توبه من هیچ نمی آری یاد  
عید مولود ملک ناصر دین باز نمود  
دور افتاد چون آن ساعی سیمین شکفت  
گشت شیرازه دلهام زلفش گرچه  
از پی رقص فتنه ایمان بر خاست  
گرم شد چون دل من دایره قهقش  
پیش من آمد وزانوزد و از روی ادب  
عید مولود ششاه مبارک باشد  
و کلت خسر و منصور بود پاینده  
فانش بی پرد و گرفتگی قدح باد بهد  
خنیزد آما ده کن اسباب طرب چه که  
گفت امشب همه کس چون من و تو توبه  
در میخانه که از بحیره دی شخه میت  
چون گل سُرخ ز رخ آن صنم باد بهد  
لب پر خنده او رشته پروین گشت  
گرچه هر فتنه درین عهد ابد نشست  
شادی و عیش و تماشا چون هم در پیوست  
گفت ای مایه محض شادی عاشق  
تو دهر که شاگستر شاه است  
که علم گشته بیدل نعم از روز است

ای من و غی لقب ای مرد سخندان ای  
کرد این طبع بلند تو بلند ان را پست

اگر چشم

اگر چشم تو چون نرکس خمار است      گناه سبز تقصیر بهار است  
 بدوران تو شهر آشوب دبند      مرا با گردش صحرای چکار است  
 باین خوبی که می بینی گل سُرخ      ز رویت تا قیامت شرکسار است  
 مران ما را که جمعیت نیارد      گلستانی که خالی از هزار است  
 دلم شاد است و چندان بولجیت      توئی مادر میان عشم برکنار است  
 مرا آتش بجان گردیده باشی      ز دست آن دُولعل آبدار است  
 تن پوشیده ام را محترم دأ      که از عهد گذشته یادگار است  
 تو را ناز و عنس و ورطی حساب است      مرا عجز و نیاز بی شمار است  
 چو من باشد اگر چشم تو بیمار      دوا می او شراب خوشگوار است  
 رفیقان موافق چونکه جمیع آن      بیاساقی چه جای انتظار است  
 هر آن کس را که باشد خستیار      چو بسیند جام می بی اختیار است  
 نگار مهربان مادرین عهد      بشهره حبیبان شهریار است

فروغی چون سیرینی کاروان است

شمای اهل دل او را شعار است

مطلع ذیل را شاهنشاه شید سعید ناصرالدین شاه نورالله مضجع گفته بدکا

الملك دادند که تمام کنند شارایه در حال باقی منزل را گفت

اما مطلع اعلی حضرت این است معینه یار

هرگز نبود آتش سوزند و چو ریت      هرگز نشود مشک بر گنبینی مویت

اما باقی غزل که ذکر الملك گفته این است

میخواست بر گنبینی موی تو شود مشک      زد برق بر اندیشه او آتش ریت

ای باغ گل و لاله خدا را چه زیادت      گر خاطر در ویش شود شاد بیت

آئی بمن از من و از چشم تو پید است      که خون دل خلق بود آب وضویت

خوش آنکه بیائی ب سرم گرچه بلائی      تا جان بدیم در رویای نکویت

با آنکه شیرینی گفتار که داری      البته در آتش بود تندی خویت

بالای تور ا جای بخزیده نیست      سرودی و نه بسند مگر بر لب بیت

پای من اگر روزی ازین گل بدری      خاکی بسر خویش کنم بر سر کویت

از ساغری دست کش تا توانی      دانی که دلش خون شده بر یاد گلویت

تو قبله خورشیدی از آن روی همیشه      روی دل خورشید ملوک است

دارای جان ناصر دین شاه که آرد      مشک ز سر خامه بر گنبینی مویت

چو گان هنر مطلع شاه است فروغی      سرگشته از آن ساخته در شعر چو گویت

هر که در پای تو شتاق سرافشانی نیست  
گو سفیدی است که شایسته قربانی نیست

که بر جان است تو را حکم اشارت فیهی	که مرا با تو بدین مایه که راغبانی نیست
دستم از دامن زلف تو مباد آلود	گر چه ز آن قیمت من غیر پشانی نیست
از فرونی که تو را هست و کسی را نبود	اول آن است که در حسن تو را ثانی نیست
دولت روی زمین با گرگان است	هر که را دولت دیدار تو از زانی نیست
چه نماز است که شوی همه دم دست بخون	کس چنین غیر از رسم مسلمانان نیست
تا مرا با تو سپهر و کار بود در عالم	یچ اندیشه ام از میر و سامانی نیست
پیش ابروی تو میرم که از آن تیغ دو	حاصل بردن جان غیر پشیمانی نیست
جز بخت تو کسی راه بجائی نرسد	عقل را چاره درین راه ز حیرانی نیست
غرق در خون دل آریده من شد عجب	کشتی نیست درین بحر که طوفانی نیست
چه شب است اشک و کوی صبح و شید تابش	روز محشر بخدا این همه طولانی نیست
غزلی تازه دنیا و ردفسه و غی کوی	اگر از جن ملوکانه سلطانی نیست
عید تبرهان بملک ناصر دین فرخ باد	که چو او بر زبر تخت جهانانی نیست
به قربانی او جان همه را بر سرست	هست در حضرت او حاجت قربانی نیست

کی نرم شود دلی که او راست  
آن دل نه دل است شک خار است

آراسته تر ندید از آن رُو	رضوان که بشت را بیار است
مشهور بود بنا توانی	آن چشم سیه ولی تواناست
ز آن زلف دو تار ابد است	عمرنی که بقل نماید آن راست
دستم بجا رسد که کوتاه	از دامن آن بلند بالاست
گر پائند بخانه چشم	ز آن است که کار دیده بینا
داند که پذیرد خضر الی است	آن خانه که متصل بدریاست
این جوش چراغی نشیند	آن فتنه مگر ز خواب بر خاست
دست همه را بست و نیکوست	خون همه را بخورد و زیاست
گوید دهنش با نکه داند	خوش باش که جای بوسه اینجا
چیزی بجهان که دیده باشد	پنهان تر از آن میان که پیداست
ز آن سبیل موی نیت سودم	در هست همان جسنون و سودا

در شهر نمازگرفته و غنی

دیوانه همیشه سر بصر است

نکبت

نکلت باد بهار چون دم تو جانفزست	روزمی صافی است ساقی سنان کجاست
روی شکوفه سفید عارض گل باصفا	جای همه در چمن جای تو در چشم است
کم فتن از جام می زانکه بعضی حسین	باده گساری صواب ز بهدوشی خطاست
تا ز گلستان کنند روی بیدار تو	دیده حق بین کجاست چشم بصیرت گرا
چون نرسد در تو کپس از پس سی سال رخ	مدعی وصل تو مدعی کیمیاست
در طلب وصل تو سی همه باطل است	بنده چه خواهد نمود کار بدست خدا
مطلب ما بونه است ز آن لب شیرین	این کرم و مردومی بسته بطف شماست
مردم کوتاه نظر در کف راحت اند	ناقد و بالای تو اهل نظر را بلاست
پیش تو بی اختیار باشد تسلیم یکت	این دل شوریده را با تو سرماجراست
در عجب از نعمتیم گمان متعبد چشم	دیده لب را و باز منکر آب بقا است
حاجت اغیار را از چه روا میکنی	غیر چه حاجت رواست حاجت ما را روا
حالت عشاق را هیچ ندیدی اگر	پای همه در کند دست همه برداست
از پس درد سحر شعر من و غی بنوا	خواندن شعری چنین از چه توانی خوشنما

ای گل باغ ادب غنچه بستان فصل

نکلت باد بهار چون دم تو جانفزست

نخورده هیچ شراب و ز نور غمتمست      شراب تلخ چه حاجت چو شور غمتمست  
 قصور غله نخواهم بجای حضرت دوست      بلند مرتبه را نیست کالج همت پست  
 ازین مرض من و امید عافیت هیهات      کسی بسند محبت یوفاء و که حمت  
 بلای قامت و بالای سر و قد آن است      بلای که نشاید از آن بحلیت رست  
 من از دیار عسکریزان کجایم حکم      که دست و پای مرا رسته ارادت  
 چگونگی پای کشم از طسریق مهر که من      بدوست دست و فاداده ام زرو است  
 دلم که باشکن زلف او علاقه گرفت      علاقه های دیگر را با خستیا گشت  
 بر آفتاب ستایش و گر نخواهم برد      که جلوه رخ او در آفتاب شکست  
 میان جبینم که بود آنکه چون ز جابر خاست      هزار فتنه پاکرد تا دو بار نشست  
 بیا بخدمت و عاقل شوز رستن عمر      که عمر رفته زد دست است تیر رفته رست  
 بقاء چو میطلبی سویی بحر هستی پوی      فای قطره محال است چون بیم پست  
 راحت آن لب شیرین چونی فروغی      بی برزاد لب خاطر ی نشاید خست

هر کجا که رو کرد زیر پا نخواهد رفت

کسی که دامن فضل و هنر گرفت بدست

سالی نیاز باید بردن پاست      شاید که راه بدید روزی در گشت



ای باغ لاله گل بس دلکشی و لیکن  
 چندین حدیث شیرین که هر کسی شنیدم  
 بیایه خاتم معل بر سایه لان که بخشد  
 با آنکه همچو خورشید در محل عیانی  
 از فتنه های دیگر یکبار چشم پوشند  
 بر نور معروض پند از مینمایند  
 از تیر غمزه چشت در خون کشد و لم را  
 بسیار مهربانت با غیر خویش دیم  
 گل که عسکری باشد در چشم نازنین  
 افزون ز کیمر روی چیزی نکشت مفهوم  
 ای رفته از بر ما تنها نموده ما را  
 خواند تور منور غی بهتر ز جان شیرین  
 گوید شای خرد تامل دستانت

با دل خدیو عظم بی مثل ناصه الدین

کز یک عطا نماید محمود بحسب و کانت

از آن دلب که برابر سپه زبان آید  
 چه گفت غنچه که کل خاک بر دمان آید

مثل زدند

مثل زو و نذر وی تو چون بلا صبا  
 برای آنکه کند امتحان طبع دقیق  
 بنفشه را که از دوا داشت تیر دماغی روح  
 لب تو آب حیات است و هیچ باکی نیست  
 از آنکه کرد تهم را نشان ناوک غم  
 بنا امید از آن بل بریقین بودم  
 مرا و دچشم تو انداخت چون نظری  
 قیاس حال مرا کرد در جدائی تو  
 برو ز کار تو بیخمان بودم کن  
 هر آنکه الفت دل دید با خیال تو گفت  
 کلاه شادی او را بر آسمان انداخت  
 خرد ز موی تو یک حرف در میان خست  
 شمیم زلف تو از چشم باغبان انداخت  
 اگر خد نک تو آتش مرا بجان انداخت  
 مسلم است که این تیر آن گمان انداخت  
 بسم تو مرا باز در گمان انداخت  
 کرامت است که بیمار پهلوان انداخت  
 کسی که دید و برین چشم خونشان انداخت  
 هوای کوی تو دورم ز خانان انداخت  
 میان این دو جدائی نمیتوان انداخت

کمان چرخ فشرده غیبت او نازد

ز تیرهای پای پی که بر نشان انداخت

از پی هدیه جانان سپرد جان اینجه  
 ز تیر کوی تو برد از همه جار و فنای آب  
 به چنین نقد دل و جنس روان اینجه  
 لاجرم خست می باغ جان اینجه نیست  
 ناکتم از سپهر اخلاص سار قدمت  
 قیمت و منزلت جان و جان اینجه نیست

میستوان دور و بجران تو طی کرد ولی	یاری و مژدمی دگر زمان اینمه نیست
چشمه چشم من است آنکه ز حیون بگذشت	ورنه در روی زمین آب روان اینمه نیست
کرد هسنگامه بازلف تو بایکسر موی	تا بدانسته که در بند گران اینمه نیست
گشت پید از دمان و لب تو گنج نمان	تا گویند که پیکه او نهان اینمه نیست
پیش ابروی تو کی راست شود پشت گران	با وجودی که دو تائی کان اینمه نیست
مال سل است که گر پای تو آید بیان	خون ماهم برود گر زمیان اینمه نیست
وصف بالای تو راجع بعیان گشت اگر	علت آن است که تقریر و بیان اینمه نیست
بند عشق تو منده اقلیم بقاقت	رو که در خواجگی کون و مکان اینمه نیست
بچو زلف تو دوتا کردم ابار مندا	ز صفت بردن صد بار گران اینمه نیست

از دمان تو منده و غی نمکند وصف بی

زور باز دی غن تیغ زبان اینمه نیست

چشم تو روشن بود که سحر مین است	سحر بد و رلب تو معجزه این است
رو بتو پشت بر تمامی عالم	ساکت راه تو را طریقه چنین است
سایه خورشید را به تیر ز چشم	تا تمتع از آن شعاع جبین است
در سراه است هزار یوسف صیدتی	جای زینجا گرفته راه نشین است

دیده بود معتد بوی میانت      پامی شود است در میان یقین است  
 چون تو بهفت آسمان ستار ندیم      هست از اینجا که کار من بزمین است  
 عمر عسیر ز منی و چونکه برستی      گشت یقینم که رُو ز باز پسین است  
 شکر که باز آمدی کلبه من باز      از قدمت غیرت بهشت برین است  
 گوشه ابروی تو بحشم عزیزان      همچو مه عید بانشاط قرین است  
 قد بلندت بجلوه سرور و ان است      آب دانات بعینه مار معین است  
 مطلب رُویت خراب کردن قم است      صفت زلفت بدست دادن چین است  
 دست درازی کن بکشور ایران      ز آنکه شنشاه را بریز نگین است  
 ظلم من میکند فراق تو گوئی      بخیر از عدل شاه همدین است

درج ملک میکنی مدام فرود غی

ایده کاندت تورا وظیفه همین است

در دیار دل من عسیر تو دیار نیست      جز خیال تو بهر حال مرا کاری نیست  
 بردلم بار غمی هست گران سنگ چو کوه      دین گرانتر که مرا صاحب و غنچاری نیست  
 کار ناگردم و با تجربه معلوم شد      که به از عشق و ارادت بجهان کاری نیست  
 چشم بیدار درین آخر شب بسیار است      باز تا صبح ولیکن دل بیداری نیست

هر آن روی چو خورشید مرا افکند است      بدیاری که در آن پای دیواریست  
 چشم بیار تو را خیل پرستار اند      دل بیمار مرا بین که پرستاریست  
 دیگران نیست گر قمار تو باشد و لا      بگر قاری من هیچ گرفتاریست  
 از گل روی تو ای فتنه دهنای خیر      چه خبر بحسبری را که پاخاریست  
 قاری از طسه مراده که نباشد بنا      بت پرستی که میان بسته بر تار نیست  
 تامن از دست تو از شره بصحرافتم      میتوان گفت که در شر و فاداریست  
 گرم از بار فراق تو کنم شکوه مرغ      یعلم الله که پسنگین تر ازین باریست  
 گفتی از جمله تو را راه بخود خواهم داد      بخدا در همه عالم به ازین کاریست

چون فتنه و غی بل طره ادبی نقاد

گر تو را هست و یقین است مرا باری نیست

چو دیدن تو به تسلیم کردن جانست      شب وصال تو چون روز عید قربانست  
 سفر براه تو از خود گدشتن است بی      سفر همین نه بطنی کردن بیابانست  
 چه غم که بار دل من کشید طره تو      که بارشست او هم بدوش ریختن  
 بغیر وصل تو کان را خند کند روی      چه کار ما که میترسبی انسان است  
 بچین زلف دلم را پذیره باش ولی      با حرام که این نور سیده جهانت

ز وصف آن رخ چون لاله در بهار و خزان  
 کتیده تیغ دو ابرو و سپند قال  
 بقطع سال وفا کست تا کند ادا  
 گزشت دوره یاران و نوبت یاری  
 سر شک بنده کز کشت مردمان برآ  
 مرا چه شد که چنین شنیدی سپارم جان  
 سپاه روزی ازین بیشتر که با هم  
 بهوش باش فردغی بدار پاسبان مقام  
 بخود پیچ و دم از مشکلات رفته زن  
 اگر زمانه سیه کاره است و چشم سفید  
 امید گاه ادب عامی کمال و هنر  
 خدایگان معظم که صدر مکرش  
 چو نقش همه خیر است نشر نقبش  
 بر غم مدعیان و قهرم گلستان است  
 درین مصاف بجز من که مرد میدانست  
 بعاشقی که چون مستلای بجران است  
 سرای مهر و محبت بین چه دیر نیست  
 گمان خلق که این مردی ز بار نیست  
 دمان دوست اگر پرز آب حیوانست  
 بجای طستۀ او کار کن پریشانست  
 چه وقت شکوه زد دست خلاف در است  
 که خواجه بر سر مهر است دکار آستانست  
 ملاذ و نجار ما کف جود و احسانست  
 وزیر اعظم ایران این سلطانست  
 بر بندگی اکیلل منور قان است  
 وظیفه من و هر کس چون بخدانت

اگر بقت سکین کی بپس دازد

هزار همچو منش باوج و ثنا خوان است

عید ولادت شد و کشور زمین است	صبح سعادت است و صبحی معین است
عید ملک بهار فرخ بخش و ملک	از مقدم مبارک او رشک گلشن است
امروز ظل رحمت یزدان باخصا	چون آفتاب بر سر ما سایه افکن است
امروز دست خود که داریم دراز	باز است و ساعد ملک آن را نیست
امروز غرق زیور و زر کرده خویش را	سیمین برمی که زینت بازار و برزین است
ماهی که دست کس نرسیدی بدین	امروز دست من همه او را بگردان است
بگشوده زلف و هر که بیاید بزم ما	گوید مگر سراجی پُر از مشک و لادن است
مگر در میان محفل و گرد کسار من	هر جا که هست لاله در آنجا بخرمن است
گوید بخش عید ملک می بود مباح	و جی موجه است و بیانی بین است
ساقی بیار می که بتضمین قول شیخ	امشب بر استی شب بار و ز روشن است
برگ نواز باد و چون ارغوان بیا	الکون که نغمه ساز طرب ارغنون است
انصاف را که روز چنین روز عشرت است	وقت سماع و رقص و که باده خوردن است
من مفتی زباده و کلهر مست می	چند آنکه همسچو لاله رعنا ملون است
نبود بغیر تمسیت شد حدیث او	آن گوهر نفته مگر گفته من است
شاهی که عادل است و خردمند و کار	وز حادثات در کنش ملک ایمن است

جم افتد از شاه دین شاه تاجدار      کا و رکفی کریم ترا از ابر بهمن است  
دیروز شمشیر بونی با من سخن نمود      امروز آن او لیکت بایند و من است  
گفتم ادیب از چه من و غی شدی مرود

فرمان شاه امر خداوند ذوالمن است

کاجویان تو را کامروا نتوان کرد	یا همین چاره ناکامی مانوان کرد
بهر آن است که آزار ضعیفان کنی	در کنی با چو تویی چون و چرانتوان کرد
ساعتی سجده بابر روی تو کرد گشت	شکر آن سجده بصد سال ادا نتوان کرد
هر که از دیدن روی تو می غش شد	طاعتی فوت شد از وی که ضامن توان کرد
هر چه درشت تو آن تر صواب است بی	با چنین دست و کان فکر خطا نتوان کرد
با کان ابروی تو خسته بدل نتوان زد	جان خود را سپر تیر بلا نتوان کرد
گفتم از زلف چو زنجیر تو دل بستام	در دایجا بست که دیوانه رمان نتوان کرد
هست کوهی بدم از غم هجران تو لیک	شکوه از بار تو و کار خدا نتوان کرد
دردانده تو را حسنه بصفا نتوان خورد	رد دشنام تو را جز بد عادتوان کرد
حام را دولت وصل تو دین است بی	هر کجا هر چه بود خاص گدا نتوان کرد
از نو مار است تمنای قیامی لیکن	فستنه در مملکت شاه پان نتوان کرد



ناصرا ندین شه غازی که نقش رتشیبه  
 جز با بر کرم و محبت چنان توان کرد  
 نوش لب شوخ شکر لجه من آنکه در  
 از خیاش بصد اندیشه جدا نتوان کرد  
 گفت این کیت ادیب است که از فرط طمع  
 دل او را یکی بوسه چنان توان کرد

کمر بنسیم جهان اهل جان فخرم اند  
 عاشق و معشوق نیز شاد و وصل هم اند  
 دایره ای احیای ما جز ز حبیبان مجوی  
 گرچه طبیبان شهر جمله میجاد هم اند  
 زندگی عالم است بسته بیک مؤیدان  
 سپله نوبان مگر زندگی عالم اند  
 گر همه جا سرکشند سر و قدان معجب  
 با من و با رخسار من ساخته چون هم اند  
 دایره شوق را نیست کم از دوستی  
 بنده فزون است اگر بنده نوازان هم اند  
 بادی گردان عشق تا نفس آخرین  
 باز گردان عشق تا نفس آخرین  
 در پی روشن شدن باش که این طایفه  
 کار توراکار ساز راز توراکرم اند  
 این همه در جام جم حاجت تاویل نیست  
 با ده هزاران همه صاحب جام هم اند  
 مردم بی مهر را غیر بهایم بدان  
 گرچه بصورت همه در جسد آدم اند  
 راه کرامت سپا ز آنکه بقوا عیقل  
 از همه فسر زانگاه اهل کرم اکرم اند  
 همچو فسر و غی بجه راست شود و راست  
 باک مداران عالم بیچ و خم اند

پیش ابروی تو شمشیر سپر اندازد  
 جلوه رُوی تو که راز نظر اندازد  
 بار چهر تو که بردوش من انداخت  
 گر کشد کوه گران سنگ کمر اندازد  
 سگر توبی پرده برون آئی و گرد بیند  
 پرده از شرم تو بر رُوی فرزند  
 آفتاب لب بامی تو وارشد حدیث  
 هر دم از بام لب طشت شکند اندازد  
 دختر می چون تو اگر مادر گیتی زاید  
 پسران را همه از چشم پدر اندازد  
 کی بروی تو توان دید که از بیم قیب  
 مرغ گر بگذرد از گوی تو پر اندازد  
 در دندان تو هسنگام سخن گفتن تو  
 گوهری را ز دهن حرف گهر اندازد  
 گریبائی بچمن بر نثار قدمت  
 نرکس آید ز میان کیسه ز راندازد  
 کی گذارد که شبی خواب کند دیدن  
 آن هوایا که خیال تو بسر اندازد  
 جز بجائی که تو باشی بخدا ممکن نیست  
 کاروان دل ما بار سفر اندازد  
 کی دل از چاه زخمندان تو خواهد کند  
 آنکه یعقوب نبی را ز بصر اندازد  
 تا چون بوالهوسی هست درین شهرت  
 قرعه عشق بنام که دگر اندازد  
 زلف تو چکل باز است و بهر شکل که هست  
 پنجه در پنجه از باب هنر اندازد

آن سیه چشم همانا غلط انداز بود  
 به نظر و غی نظر مگر اگر اندازد

بوفای او منته دل که چوید بزندارد  
 بنجد که روح آن مه زوفا خسته نندارد  
 همه دیده اسیدم بکسی بود که باکن  
 ز غم دور خوبروئی ابدان نظر نندارد  
 بچمن مرو که اصلا چمن این سمن نیارد  
 بفلک مسین که هرگز فلک این قمر نندارد  
 شد و بار خاطر من بوشته نباشد  
 که چو کوه حمل آن کرد و گر کمر نندارد  
 گذر از آن نهال و ز ترنج غیب او  
 که درخت باغ جنت به از این ثمر نندارد  
 شده ذکر او مرا و زد و حجاب برگیرد  
 چکنم که باریا صفت نفسم اثر نندارد  
 ز دمان تنگ آن مه بحدی ابرسم  
 دل تنگ من بعالم هو پس و گر نندارد  
 بجز از شب فراقش که بروز حشر ماند  
 نشیده ام شبی را که ز پی سحر نندارد  
 همه شب بر آتش غم پر دال من بسوزد  
 نه که مرغ گشته بمل غم بال و پر نندارد  
 دل هرزه گرد من شد پس از آنکه حیات  
 ز مجاوران کویش که سر سفره نندارد  
 ز کسی که نیت عاشق چه رسد تو را بجا  
 بجز اینکه آن بیمه شرف بصر نندارد

قلم فرغی آرد شکری چنان شیرین

بنات لعل جانان که فی این شکر نندارد

بهای دیدن روی تو دادن جان شد  
 بیا که شکل عشاق عابد آسان شد  
 بفرجه کرد دمان تو را کسی تشبیه  
 شکفت غنچه ازین خسترمی و خندان شد

اگر ندرست

اگر نه دست صبا بر شکست زلف تو را      چه شد که خاطر جمعی چنین بریشان شد  
 چون گنج بود بوی راه جای من چندی      تو رُو نمودی و دیرانه ام گلستان شد  
 بچید مندی زلفت دگر چه علم آموخت      که فتنه عمل کافیه و مسلمان شد  
 بشام بجر که ناگاه صبح وصل دید      تو آشکار شدی آفتاب پنهان شد  
 بگو یوسف مصری چه نسبت است تو را      که رُوی خوب تو هر کس بدید حیران شد  
 مرا خیال تو یکدم بحال خود نگذاشت      بتمامی شب وصل تو روز بجران شد  
 سر شک دیدم من بستیوشد چنان جای      که آب رُوی زمین را گرفت و طوفان شد  
 بگو طبیب با لین من قدم نهند      که دل بدردتو فارغ ز فکر درمان شد  
 بیار باد که این آتش مکرّم را      نذیر خضم که جویای آب حیوان شد  
 براه میکده میگفت رهروی آگاه      کسی که سالک این ره نشد پیمان شد

شنید از لب شیرین داستان سخنی

عجب نبودند و غی اگر خندان شد

چگونه با تو گل سپرخ رُو بر و گرد      جز اینکه در عقب شک آبرو گرد  
 غزال چشم تو چون رُو کند بپوشی کما      کند زلف تو اسپاب کاراو گرد  
 دل موّم من در ره محبت تو      ز جان گذشت که فارغ ز گفتگو گرد

تورو

تور و نمودی د شد چشم عاشقان روشن	چو بخت روی کند کارها نگو گردد
گان برم دل کم کرده چو من دارد	که چین زلف تو را شانه نمونو گردد
پیاله را دل پر خون نیشود خالی	بغیر از اینکه مشرف بان گلو گردد
ز زکس تو حذر واجب است و از هر کس	که مست باشد و دنبال مای و هو گردد
ز بختجوی آن چشم ناتوان چه عجب	بدست هر که دهی تیغ جنگجو گردد
درین خندان اگر از چهره پرده بکنی	بهار آید و آفاق مشکبو گردد
بچشم من ننی پاکر بنیدانی	که سپر و ماهمه خرم ز آب جو گردد
ز حال من بود آگاه و از جدائی او	کسی که دور زیاران نیکو گردد

بکش بدوش فروغی سبوی می زان پیش

که کاسه سر ما و تو هم سبو گردد

شیرینی لب تو در انگین نباشد	شکر چنانکه باشد هرگز چنین نباشد
صورت بدین صبا از روم و چین نخیزد	طینت بدین لطافت از مار و طین نباشد
آب دایان تو بیت رُوح روان عاشق	این چشمه تار و است ما معین نباشد
هر کس بکفر زلفت ایمان نیارد و اذ	در کیش عقباران او پاک دین نباشد
زمینان که بی نظیری ای آسمان سحر	یا هیچ نیست مثلت یا در زمین نباشد

در مهر بانی تو مار را بخرگانست ای نور دیده اینجا جای یسین نباشد  
 گری سبب شکستی چون عهد خود مرا دلاری کنویان بهتر ازین نباشد  
 انصاف نیست مرا از خویشان بران هر جا که خرمی هست بی خوشه چین نباشد  
 مانند طستۀ تو باشد که مرا در کار ما گشایش گر ز آن چین نباشد  
 روزی کند ایزد وصل تو را و گرنه اجر عبادت ما خلد برین نباشد

ز آندم که دور ماندم ز آن آستان فروغی

یکدم نشد که شکم در آستین نباشد

در آن وقت که شاه شید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه تخلص فروغی  
 بذکار الملک مرحمت فرمودند غزل ذیل را بشکر غایت عرض کرده گوید  
 بوصل یار تو انغم شدن ازین پیشاک که جو شاه جهان در بروی من گشاد  
 که میبرد سوی آن ماه معربان بجد که از غایت خسر و فلان بود دشا  
 بشادمانی الطاف شهر یار یک بیار بادۀ روشن بر آنچه باد ابا  
 گذشت مدت هجرت رسید نوبت وصل ز بند عنم دل میکن بند شد آرد  
 نهاد سر زار ادت بر آستانه کن کسی که بر سپهر من پای پیش ازین تنه  
 برم ز ماه گذشت و سرم بهر شمسید که شعر میکن مقبول طبع شاه افاد

فروغ یافت چو از مدح شاه گفتن  
 مرا خدیو معظم لقب فرمود غنی داد  
 عواطف ملی را چگونگی شکر کنم  
 که خانان خراب مرا نمود آباد  
 بجای پای مبارک قسم که مادر دهر  
 مرا برای مدح خدیو عادل زاد  
 خدایگان سلاطین خدیو ناصر دلا  
 که سپهر او بود خسر وی بدش داد  
 فراز تخت کیانی جز این خسته ملک  
 مباد و هیچ گزندی بجز تش مرصاد  
 مدح شاه فرمود غنی پس می باید

گشود منطق شیرین و داد معنی داد

بهار تازه چو لعل تو مشکبو آمد  
 مگر تو آئی ازین خوبتر که او آمد  
 چمن بهشت برین گشت و خوشا کوثر  
 بیا که منزل پستان کنار جو آمد  
 غبار دامن صحرا سحاب دید که بان  
 بدوش را دیده از بهرشت و شو آمد  
 برای آنکه بدست تو بوسه خواهد زد  
 شکفت غنچه و گل نیز تازه رو آمد  
 ندیده روی تو را رونق و صفای بهار  
 بحشم مردم کوته نظر نکو آمد  
 تو هم بیا و بر افکن نقاب تا گویند  
 بس ای بهار که آن یار نیکو آمد  
 چه التفات کسان را بجان شیرین است  
 دامن چون شکفت تا لطفه گو آمد  
 بهمد چشم تو مستی چنان رواج گرفت  
 که دوش شیخ گران بار از سبزو آمد

ز دست خویش نهادی گمراهی را      که خون دیده او از زره گلو آمد  
 هیچ حید نشد قطع آب دیده من      گرمیان تو در دیده جای مو آمد  
 دمان بسته ماقصه تو باز نمود      که راست گوشش که عاشق گفتگو آمد

کسی که همچو فربه و غنی سخن بر اگر دید

گلان من که ز وصل تو کا محو آمد

ز هجوم عشق بازان بدر تو جان باشد      ز برای هر که باشد ز برای مان باشد  
 بزن و ببند و شکن سر و دست پای <sup>عاشق</sup>      که نباشد از تو جوری که بار و ان باشد  
 چو تو یار ناز پرور نبوی هیچ کشور      چو منی نه بلکه بستر بجان کجا باشد  
 من اگر رضا بشم ز تو نیست زبانی      نغذ خند که از من دل تو رضا باشد  
 ز تو بوسه که ای بکنم اگر چه نقصان      نبود دیار و شهری که در آن کد ان باشد  
 بگت تو کند کناره زمین سیه تاره      چکنم که آشنارا سرا شنا باشد  
 گرمی اگر بخوابی بفرست باز دردی      که دل شکسته ام را بپس و ان باشد  
 چه غم از مرستی تو ببند یا نجستی      ز کند تو همان به که کسی را مان باشد  
 بوصول تو رسیدم شب و دشمن <sup>من</sup> نقصان      بی اتفاق نیکو گوار رضا باشد  
 بر صواب رفتم که ز جان خود گد شتم      که ز وصل تو گد شتم بجز از خطا باشد



من بینوای بیدل چکنم خلق و آنکه  
 ز شب جدائی تو نکشم جز این جان  
 بخدا پناه بردم پس از آن بابل طن  
 بغروتی و نرمی  
 بر قیب تو که اورا خبر از خدا نباشد  
 که کسی زیار جانی نفسی جدا نباشد  
 ز دل چو آهن تو که در آن وفا نباشد  
 همه روزه راه پیا  
 کرم تو رهنه مرغی  
 سر ماجر انباشد

بخاک پای تو افتادگان درویشند  
 کشیده بار فراق بشت صبر و شکیب  
 ز جان گذشته براه تو هر قدم که نمی  
 میان عاشق و معشوق که قرابت نیست  
 علی الخصوص که مستغرق خیال تو اند  
 مرید صادق و در ربه ارادت تو  
 بمن اگر چه ز مهر تو ننگرند ولی  
 تو را حجت بر پستند و بت پرست نیند  
 که از نعیم جهان مطلقا نیندیشند  
 ندیده در هر دم وصل تو لاجرم ریشند  
 اگر شماره نمائی ز خاک ره بیشند  
 لطیفه ایست که بیوجی همه خویشند  
 بدان شباه که یکبار غافل از خویشند  
 خبر ز نوشند دارند و فارغ از خویشند  
 پس از ملک تو ز هر کس بگرم پیش اند  
 خدا پرست و کوا اعتقاد و پاکیش اند

براه عشق فروغی سپهران جان بازند  
 که فارغ از غم دنیا و رنج تشویش اند

یح ارفع گمستان چون تو صنی باشد  
 اندامه خاک بیند با آنکه شکر خیر است  
 حاشا که در آن تسلیم در دنی و غمی باشد  
 چون نگر آن لب نیت در بهت کمی باشد  
 بیاری و بیداری کمتر می باشد  
 باز آید و بنماید روز تازه بهار اما  
 آندم که تو باز آئی فرخنده دمی باشد  
 از معتقدان تو تا سر بر بهت بازند  
 در هر قدمی جانان ثابت قدمی باشد  
 در عشق تو پیو دم با پای ارادت من  
 راهی که بهر گاش پیچ و خمی باشد  
 هر حکم که فسر مانی فرمای که نکینم  
 کوزهره که عاشق را لا و نمی باشد  
 مریخ خوب تست اندر دل میکنم  
 گرز آنکه وجودی را جادو عدی باشد  
 یاروی تو یا ایران از این دو بر و بون  
 در روی زمین گریح باغ ارمی باشد  
 مرغ خوب تست اندر دل میکنم  
 این زینت با شمت پاینده می باشد  
 یاروی تو یا ایران از این دو بر و بون  
 این زینت با شمت پاینده می باشد  
 امر و ز بجه الله جاتی و می باشد  
 خرو ز فرنگستان باز آمد و کشور را  
 امر و ز بجه الله جاتی و می باشد  
 هر جا که غمی باشد از جود می باشد  
 شاه استیم جان ایران غم جود او  
 هر جا که جوا غردی یا محشی باشد  
 پرورده شاهنشاه آورده این خاک است  
 بشنوز فروغی عرف  
 سلطان بود بسیار  
 چون شاه نمیباشد

یادم ز نشاط دوش آمد	یکبار دلم بچش آمد
بار غم او مرا دگر بار	چون کوه احد بدوش آمد
وصلش بفساق شد بدل	نشی ز قنای نوش آمد
در دل خود بنگ گفتم	از جاشد و در خدوش آمد
آن عسکر به جوی چشم متش	چون کشت مرا بهوش آمد
صد پرده درید عارض او	تا آن خط پرده پوش آمد
با وصف دمان او ز بانم	از هر حسی خوش آمد
از آن لب جانفرا شنیدم	حرفی که بکار گوش آمد
دل گرمی او بخوش دیدم	دگم طعم بچش آمد
یکلی ز دیار او بر ما	صد بار به از سر دوش آمد

از دولت آن دهن منم و غنی

استاد گهر فروش آمد

بپای مردی اگر ترک سر توانی کرد	ز شهر بند طبیعت سفر توانی کرد
در گنج گرتوانی فروز و بخت او	غنیمت است تو را هر قدر توانی کرد
خیال جلد مراد است و میری بر او	گر این خیال تو از پس بر توانی کرد

بیان چهره مذہب جزر توانی کرد	بوج سینہ نوشتی خلی اگر ز وفا
بحشم عقل در آن رخ نظر توانی کرد	حجاب دیدہ سر چون بود فروغ جلال
ز فیض خود ہمہ را بہرہ در توانی کرد	اگر چه ابر بحاری شوی بحشم پر آب
چگونه روی بہت دگر توانی کرد	ز کوی او کہ بود قبلہ ارادت جان
بپای ہمت ازین رو گذر توانی کرد	اگر چه راہ متشای او خطرناک است
شبی بخل جانان بہرہ توانی کرد	بہان شمع اگر تن بسوختن دادی
بدستیاری اہل بصر توانی کرد	بدیدہ خود خویش کمل بینائی
خیال وصل نکو یان مگر توانی کرد	تو را کہ چشم نمپوشی از تمتع خواب
اگر تو سپہ بدل بحسبہ توانی کرد	ز خاص و عام کسی را چہ جای سر زشت

اگر نظیر فسر و غی شوی بلطف کلام

سخن ز طلعت دلدار سپہر توانی کرد

گشود زلف کہ بوی عبیری آید	نمودہ روی کہ مہر منیری آید
ہرچہ لطف کند و پذیر می آید	از آن دامن روان بخش بوسہ یادشام
ہنسوز از دہنش بوی شیر می آید	بر یخت خون خلائق لبش بمبوہ لی
چو باز گشت کند با اسیری آید	بر کجا رود آن آہوی کند اند

بزرگانی وصلش برفت جان و مرا      چه شرمها که ز روی بشیری آید  
 زمین طره که آید رخ برنگد حیر      غریب نیت که از چمن حریری آید  
 برای دیده معنی شد آفرید لبش      از آنکه تخمه بکار بصیری آید  
 صیغه رخ او فی المثل چو آیه نور      بچشم مردم روشن ضمیری آید  
 شد مژده حضرت او تا به میوانی دو      دراز سینه چونی صد نصیری آید  
 برای هدیه او نام جان مبر هرگز      که این متاع بچشم حقیری آید  
 ز وصف اوست که مردان باخود را      ز نظم شاعر و نثر دبیری آید  
 قدش که کرد کان پست دستان چه      بچشم دشمن شه بهجو تیری آید  
 باستان ملک میر و دنجوت و ناز      مبارک است که عید غدیری آید  
 فروغ و حشمت این عید سر بلند سعید      فروز ز خسر و گردون سپیری آید  
 گزیده ملک العرش ناصر الدین شاه      که گاه جو د چو ابر مطیری آید

بشهر باز ز صحرای غوغای آن صیاد

برای جان صغیر و کبیری آید

وقتی منموم میرزا کاظم نوری الاصل اصفهانی مسکن کوفی الحقیقه از جمله  
 شعرای عصر بود و باذکار الملک سابقه مودتی داشت قصیده غزالی در مدح شاه

ایه گفته بآن محض اینست و نمود کار الملک در ازای آن ملاحظت علاوه  
بر ادای مراسم محبت این غزل را بنظم آورده برای موعوم الفت فرستاد  
میگوید

آن رخ که با وجودش اسم از قمر باشد	چون آفتاب باشد گر خوبرو تر باشد
با وصف آدیت دل برد از فرشته	دل از فرشته ببرد کارش برتر باشد
شاد پای پر سر و بلند با	ماند بقامت او گر بی ثمر باشد
در بوستان جنش هر کس نظر نکرده	بادانش چکان صاحب نظر باشد
کامی ندیده ز آن لب باشد بی شکفتی	گر قوت غالب خلق خون جگر نباشد
از شوق عارض او چون گریه سزیم	همگت آب چشم منعل و گهر نباشد
تا بامن است آن بار پروای کن ارم	آن را که کیمیا هست گو سیم و زر نباشد
چون عشق دشوَر باشد البته نیست غسبی	گر هیچ آدمی را سمع و بصر نباشد
در عالم حقیقت صدق و ضابطا	تا این وصل به فضل و هنر نباشد
جاه و خطر چو خوای راه فرستی	در جهل و خود پسندی جاه و خطر نباشد
بسختی های بایک گفتم برای یاران	اما چونکه دانست آن را اثر نباشد
در هر دیار رفت از علم و عقل باشد	در داکه رفعت ما زین را کثر نباشد

شمع و شراب شاه بی دانستی و بهوشی      یا هیچ و پوچ شد یا مقبر نباشد  
 خوب است یار و همدم اما بشرط الفت      چه همدی چو یاری الفت اگر نباشد  
 مقصود من ز الفت آن یار محرابان است      کاندز مجالس انس شش و گز نباشد  
 استاد نکته پنهان گویند که اود را      از غیر خیر اصحاب اصلا خبر نباشد  
 با شعرهای الفت جان راست انیز      و آنجا که شعر دمیست جای شکر نباشد  
 او شعر تر سپراید تا روح من فزاید      کی روح من فزاید اگر شعر تر نباشد

تجید من فسر دخی نماید بکار الفت

اما عظامی مغلس جز اینقدر نباشد

ز در پوچه محبت سراگر بروی نماید      بتلافی گذشته همه کار من برآید  
 بفرشته نسبت او بکدام رونا میم      نشنیده ام فرشته دل آدمی رُباید  
 قدش چشم عارف دهد آن بصر که خوا      بخش بقلب عامی کند آن اثر که باید  
 بخور او نمودم ز بهشت عین غیبت      بغیاب او اگر چه زمین این سخن نباید  
 سر خویش بر ندادم ز درش که بگردانی      کمر و فاس بندد در محبت گشاید  
 ز شراب ناب و شلش خشنید که دانه      ریخ ما چه میسر دزد غم ماکه میزداید  
 تن او نمیرسود ز کجی توان ماند      لب او بجان بسته ز کجی روان بپاید

سرِ پسر مداع گرد که بچشم او بینند      دل فالسب بسوزد که بزلت او نساید  
نخند اگر چه رغبت بمن و بیاری کن      چه کم از محبت من که دُام میفشارد  
نذمید آفتابم شب در روز من کشد      و گوی این حسنه انم چه برای من بزیاید  
نکه تو ادیب دی      ادب چه شد فروغی

پس ازین دگر نخواهم      بادب کم ستایید

هست نور و ز من آنروز که آن یاری یابد      پرده بردارد و چون عید بمن بروناید  
آفتاب طربم پسر زند از مشرق دست      گر شبنم بامن مسکین ز در مهر در آید  
دوره ماه بخورشید مبدل شد از آن      اندرین دوره بغیر از طرب عیش نشاید  
بعجبی نیست از آن دست که جانها بستد      گمنمی نیست بر آن زلف که دلهای بریاید  
صیقلی عارض او راست که بی هیچ ریا      زنگ آینه دل را بنگاهی بزداید  
با چنین صدق ارادت که مرا باشد و او      ز وفا کم ننایم بجفا گر بعضی زاید  
منظرم طلعت او باشد و منظور جانش      هست از دولت او آنچه مرا شاید  
آستین گر بفتاند بمن و دوستی من      غیر حیا پارگی و عجز نه از دست آید  
از کجا آمده آن شعله جلاله خدا را      مادر دهر محال است چنین فتنه بزیاید  
نشد آفاق از آن نافه گشاده معبر      هست بیفایده عطار اگر مشک بپاید



باغ فردوس و گلستان ارم هست چه حاصل  
دل ما را که بجز گلشن وصلش نکشاید

دوش چون بود شب عید همی گفت فروغی

هست نور و ز من آن روزه که آن یار بیاید

رفت دلدار و بدل حسرت دیدار بماند  
کار شد مشکل و اندیشه درین کار بماند  
در رهش کوشش بسیار نمودیم ولی  
ملی نشد راه و بما کوشش بسیار بماند  
بود اگر چند کهی بار فراقش بر دل  
دل مسافر شد و بردوش من آن یار بماند  
اشک من بی سببی لعل صفت رنگینست  
رنگ آن لعل درین چشم گمشمار بماند  
سحر آن چشم نمین آمد و از گردش او  
چه اثر ما که درین گنبد دوار بماند  
خواست از خوردن خون زکریا و پر سیرد  
شد قصا مانع پر پیرش و بیمار بماند  
جلوه کرد و بتان راهمه پندار از سر  
رفت بیرون و پشیمانی پندار بماند  
بچه تدبیر دیگر روی رمائی بیند  
هر که اندر خم آن زلف گرفتار بماند  
مشک در دوره آن طره غنچه نکست  
شد چنان خوار که در طبله عطار بماند  
روز ما طالع از آن گوشه ابرو گردید  
رو سپیاهی مه نو شب تار بماند  
دل برای نگر و تاریخ او چند گهی  
خانه پر داخته در کوچه و بازار بماند  
شد شب عید و به خلق بشاد می خفتند  
دید و بند که فروغی است که بیدار بماند  
چه کسی

چه کسی بود که بستی سرسیر باغ دارد

ز تو دور گل یوید بخدا و باغ دارد

تو هر که سید همدل ز شگفتی زمانه      ز فراغت قفج ز نشاط باغ دارد

شده خلوت خیالت چو طرب کای شت      ز زشت شادمانی ز نظر باغ دارد

چو تو یار دوستانی چو گلی چه بوستانی      که حریف صحبت تو ز جهان فراغ دارد

همه درد و داغ بشد کم و بیش عشق آتا      ز کجا که مرد عاشق غم درد و داغ دارد

چه مرا از تیره روزی که سرای خاطر من      بقصور رخ تو همه شب چراغ دارد

سر مقبلی باز م که درین سرای بر      مدد از صراحی می شمع از باغ دارد

نشین درین خسراب بگذر ازین دشت      که تذرو این گلستان پروبال ز باغ دارد

چه طلب کنی فشرخی ز حطیره که خاکش

زده پشت پابوطی سپند از کلاغ دارد

باد مشکین نفیس و بوی ریا حین آمد      مرده آمدن سنبل و شیرین آمد

بیل از دیدن گل نغمه سپرائی سرگرد      سر شوریده او باز باین آمد

تو هم ای نوگل عاشق اگر امروز آئی      همه گویند که آن خسرو شیرین آمد

چین زلف تو عبیر آرد و این نیست عجب      هر چه زین جنس تو دیدی همه از چین آمد

ناز از راستی خویش همسکر دلی      دید بالای تور اسپه و و بنگین آمد  
 نه همین تازه شد آئین جان کز رخ تو      کار مانسبه درین فصل بآئین آمد  
 جعد سنبل بچمن دیدم و آن نکست دانا      ناکم یاد از آن سنبل مشکین آمد  
 غمزه کافیه تو چونکه بود در هنر دین      دای بر آنکه چون معتقد دین آمد  
 اشک من گرد دهرت را بنشانیدم      آن اگر از کف مارفت عوض این آمد  
 ده که در چکل زلف تو دل سادین      چون کبوتر بچه در پنجه شامین آمد  
 بکده در عشق جگر خوردم و سختی دیدم      همه را رسم بحال من سگین آمد  
 این چه رسم است درین شهر که بر جامی      خون من بسته بدان دست نگارین آمد  
 رفت و شد زینت آن گوش و به جلوه      آنچه در چشم من از صورت پودین آمد

شهری گشت فروغی ز چهره غیرت مصر

گلر آن شوخ ز کفان و فلیطین آمد

تا بر نو بزاری چون چشم من ببارد      بک گل همه گلستان چون نوی اوانا  
 گر باغبان ببیند آن ارغوان عارض      تخم محبتش را در باغ دل بگارد  
 ای یاسمین تازه قد تو شاخ طوبی      زین تازه تر ز دانه طوبی دگر چه آرد  
 تو صورتی و حسنی غیر از تو صورت پس      معنی چو نیست صورت این دلبری نثار

از کجک.

از یک نگاه مارا خرپند میتوان کرد  
 یارب برآید آن ماه از شرق سعادت  
 چنان دل سست هفت اگر کار کرد  
 دلدادۀ برای جان سپرد گفت  
 تا چند مهر تابان منت بگذارد  
 آتش جان من زد این فی که مسوز  
 هر کس جد از ماهی شبها ستار نمرد  
 یکباره بخودم کرد این می که میگارد  
 باید ز راه دیگر فکری بحال ما کرد  
 او کار عشق بازی بازیچه میسازد  
 شیرین سخن توان شد البته چون فسر و غی  
 انگشت خوبرویان پشت و فاختارد  
 هر کس شای خسرو بر لوح دل نگارد  
 بمیل چه سزا آید  
 آنکو مثال او را  
 چون آفتاب روشن  
 گردون بر گذارد

بر او یار و هم جان و این نباشد خود  
 مکان نمود بن عرصه تنگ از آن رفتم  
 اگر چه جو دشمنان زد دادن موجود  
 نماز بند و شد در سپهر هوی اما  
 بطل عشق که در لامکان بود ممدود  
 بسی خوش است ولی کی رسد بد و گیل  
 تو خاکبوس در دوست کم بدان سجود  
 بخلوتی نشین و ز رور یا بر خیز  
 نعیم گلشن فرد و پس و جنت موعود  
 چه حاجت است بکنک چنگ و نغمه عود

ز طیبات جهان بر سر است طره یار      و گر برای چه سوزند در شبتان عهد  
 خلاف حد مودت نیستوان آری      میان اهل ارادت نباشد این معهود  
 چو پای شوق بود در میان به پیانیم      اگر چه دور بود راه کعبه مقصود  
 اگر دلی است بیاید نهاد بر سر عشق      که عقل تن زد و شد باب معرفت سد  
 چه عالمی چه زمانی چه گاه و بیگاهی است      نه از عدم سخنی نه حکایتی ز وجود  
 گرفته ناهیه ماحسود جل و شتاق      چنانکه بید مطلق بهسی شود معهود  
 و گر بهیمنی صاحب دلی حمید خصال      که رفته اند بزرگان عاقبت معهود  
 نه حکمتی نه حکمی نه از ادب حرفی      سلیقه مانع و معتبو لها بود مردود  
 کسی تکلف حدیثی که مغر و معنی آن      متقیدان عنصر را را نکند ز قیود  
 بجز روی که برای معاشره آن آرد      نوادر حکلی رنگت لوگو منضود

مهارتی است بی در سخن فسر و غنی را

بدان مشابه که در فقه حضرت داود

یار باز آمد و باکو کبسه ناز آمد      مرد گانی بده ای جسم که جان باز آمد  
 رفتن و آمدنش را بصفت گزینها      رفت چون بکب خرامان و چو شهاب آمد  
 پانها دند همه راهروان بر سر جان      بسکه چون من بر شش عاشق جان باز آمد

عجب این است که چون نوبت قربانی شد  
جان و دل بود که بکدم شد و انبار آمد  
کار و صلش چو ز آغاز با انجام رسید  
دور ماسینه ز انجام با غار آمد  
از همه دزد و گسره با که نذر بنظیر  
نخه بود و ده آن لعل که صفت از آمد  
خون مانرکس او ریخت بفتوای لبش  
سحر را بین که بهد پستی اعجاز آمد  
رتبه بندگی طلعت او میدانم  
نیکبخت آنکه باین رتبه سر مهر از آمد  
دوره بودم و پرورده مبرخ او  
هر با ذره ندیدی که چه دمساز آمد  
گفت این بار تو را بال و پری خواهیم داد  
مخ روح من ازین گفته پرواز آمد  
دهم از شکر آب و لبش غافل بود  
مطلبی تازه بدست من غماز آمد  
بود در موکب مسعود شمشاد گلر  
که با کرام اگر رفت با عنبر از آمد  
ناصرالدین شه منصور که بایل مراد  
موکبش از سفر خیر اثر باز آمد  
راز پوشیده همان است که در حضرت  
ز آنکه روشن دل او کاشف بر آید

بشود هر که غزلهای فروغی گوید

شیخ سعدی مگر از ساحت شیراز آمد

بهار و عید چو با هم دوباره پیوستند  
ز روی صلیح و صفای عهد و پیوستند  
زده نیامده ساغر گرفته لاله ملی  
زمانه ایست که طفلان پیاپی بردند

جاحتی که ندید رنگ می در خواب      کنون چو زکس بیدار رُوز و شب مستند  
 برغم سرو پای ایستاده سرو قد      کنار جوی بجای نبش      نبشند  
 بخرمی تمایل چو شاخ گل ز نسیم      بجای آنکه ز سپر ماهی بجان خستند  
 بین چهرت که پیران سالخورده دُر      چو کو دکان پی بازی گرفته برجستند  
 گشوده تا در میخانه پیر باده فروش      گشایشی شد و از تنهای غم رستند  
 بیار باده و شکرانه را بده جای      که نیت زحمت سراود و دستان هفتند  
 کند چخبران گرز جام می پر سبز      غنیمتی است که بیچارگان بدستند  
 قسم بجان تو گل عذر خواه یاران است      از اینکه توبه نمودند و باز شکستند  
 در آستان حقیقت ز سر بلند اند      چشم مردم کوته نظر اگر بینند

تمام همچو فروغی و فاضلان ادب

برای خدمت فضل و کمال زان دستند

مرا باری اگر کاری بیاغ و بستان      بود گاهی که آنجا لاله رُوئی و ستان باشد  
 جوانی را بدی نیست اما خرمایی      که اورد کوتهی جان پرور و نختی جوان شد  
 شراب و سبز و صحرای گل خوبست آنکس را      که اوقاتی با پستقا و یاری مهربان شد  
 بساطی کمتر از یک شبر و خوانی کم ز یک      ولی پای فراغت از دو عالم در میان باشد

مرا جای توقفیت در این شهر بآ آن      که سرو قاشش بر نو چاشک من روان باشد  
 نگاری شوخ و شور انگیز و طیب گوی و سخن      که هم گوید حدیث تلخ و هم شیرین زبان باشد  
 بجای جافسته دارد که چندان مستی      شقایق گرز رشک عارضش آتش جان باشد  
 طراز و حد او را بست چمن با حسن و زیبا      برش ای نیازی از حسیر و زبان باشد  
 برای آنکه دلمان وصال او بدست آید      کسان را از روز و شب دست و پا بر گان باشد  
 که ای صفتی باشد بوصف او غزل گفتن      کسی را به سه و چلی گراز نطق و بیان باشد  
 فروغی بس مکن از دعوتی و بگذر از بیان خود      بیان یک جو شیر زده بر کجا عین بیان باشد

بیا ای مس قلب کم بیا بگذر ز هر صنعت

که که سیر سعادت خدمت پر مغان باشد

قطعه تاریخ احوال عشرت آباد و تاریخ درخت کاری شاهنشاه شهید سعید شاه  
 الدین شاه انار الله بر مانه در آن محل پیش درین غنینه درج شده پس قصری  
 در باغ عشرت آباد بنا کردند و چون ساخته و پرداخته شد اول دفعه که شاه  
 مغفور برای توقف و اقامت چند شب باین عمارت و قصر آمد و کار الملک  
 حسب حال را و غزل گفت بهر ضرسانید کی غزل ذیل است و غزل دیگر  
 در حرف یار باید میگوید



شد بیت شرف مکان خورشید      برخاست برای رقص ناهید  
 بیت الشرف است عشرت آباد      جمشید شان مثال خورشید  
 زین منظره سپهر مثال      امر و زبده سروغ تا بید  
 چون باغ بهشت این گلستان      از مقدم شه نجویش بالید  
 شد صلصل و سارتمسیت گو      گل نیز شکفت و غنچه خندید  
 نبود عجبی اگر درین باغ      امثال نمرود همد گل و بید  
 ای قصر خلک شکوه خسرو      جای طرب و سرای امید  
 درگاه توراک کف عدل است      نسبت ندم بهم تخت جمشید  
 از دید ملک چنین شدی تو      احسن خدای بر جان دید  
 چون دولت شاه تر بهت تو      آرایش ملک باد جاوید  
 مخصوص ملک بود فروغی      آن برج که هیچ گوش نشنید  
 من سعدی احسن الزمانم

اشعار مرا چو شه پسندید

باغ گل آورد و باد بوی خوش عود      گشت گلستان نظیر جنت موعود  
 مجرعه عود گشت لاله رنگین      نغمه بیل بجای زمزمه عود

ساز طرب زن که بخت و طالع ایام  
 دولت آزادی است در روز فرغت  
 مجلس شورای ملت است فرین  
 سله برنج و بزرگوار براحت  
 برگ صبحی کون باز و یاور  
 باده گساری درین بهار گنه نیست  
 ای خلف الصدق جل و زاده ابجاش  
 باده حرام است به زرشوه و عشوه  
 چند لکد میرنی بخت خود و خلق  
 خیز و ازین پس مل که بسند نماید  
 خیز و صفا کن و گرنه باز نیابی  
 خیز و ره عشق و طریق درایت  
 عشق حقیقت نه عشق درهم و دیار  
 عشق حقیقت خجسته مدعی عقل  
 ز آتش عشق از گشت آهن تو گرم  
 گشت بیدار سبزه مقبل و مسعود  
 پرده زرخ برگرفته شاه مقصود  
 عاقبت اهل مملکت شده محسود  
 حاصل کشور بود شرافت معهود  
 ز آنچه بود در قسینه حاضر و موجود  
 شاهد این مدعاست محفل مشهود  
 دشمن انصاف و خصم ساجد و سجود  
 بنده قسم بخورد بعباد و معبود  
 خیز و زخم مسکه ساز و لولو منضود  
 یوسف صدیق را در اهرام معدود  
 راه سعادت چو قطع گردد و مسدود  
 دست بکش باری از روایت مردود  
 فتنه عاقل بلای فاقه و مفقود  
 معنی بیدار و قوت محدود  
 نرم نخواهد شدن بمعجز داود

شرف منور و غنی بخوان که آیت عشق است

سایه خورشید و ظل شامل ممدود

عشق آمد و تازه کرد و دیدار	ای عسل دگر خد انگلده
پرہیز نمیکشند از خون	زنهار از آن د چشم بیا
یک نیمه بکاست بوی آن لطف	از قیمت طینبات عطار
ای گوهر قیمتی که باشند	عشاق تو را بجان خسبیدار
تا هست رخ تو اسچو آتش	گرم است تو را همیشه باز
دور از تو شد چو بید مجنون	شمشاد قد آن لاله رخسار
دانند که چیت حال بلبل	جانی که بسای گل رو و دغا
رنگ از رخ مه پرید تا دید	خورشید رخ تو در شب تار
شک نیست که هست جایی و هست	خورشید که شب شود نمودار
تا برق صفت زمن گذشته	چون ابر گریست دیده ام زنا
دل تنگ تراست غنچه از من	با آنکه آب و تاب گلزار
البته کنایه شنید است	از آن دهن و لب شکر بار
بر روی تو ابروی تو گوئی	ماند است ز ماه عید آثار

آری ز قضا همیشه باشد آثار بروی مه پیدار  
آن ترکست تو بخواب است وین بنده پسندیدار  
الحق ز میان ما فاصله غی

شیرین سخن است و نغمه گفتار

گر نبود غالب عشق و محبت بکا	جان که برده در جهان از ازم روزگار
از ازم روزگار باک ندارد ندیم	تا بود اندر جهان عشق و محبت بکا
مزرعه زندگی باری و بیجاصل است	صورت آن جلجل معنی آن جمله خا
پس ازین مزرعه حاصل اگر بایت	بندگی عشق کن تخم محبت بکا
راه وفا و صفا رو که تنی دست نرسد	هر که درین راه نهد بهجوری رهسپار
از نفس بشمار عشق و محبت فقط	شد بود بی گزند خمر بود بی خار
خاصه که همه بود شاهد پاکیزه روی	بزه و آب روان باده و باد بها
شاهد پاکیزه روی قوت روح است اگر	لطف کند عیاب بوسه دهد میثاق
برگ قناعت کنیم ترک فردنی و حرص	قیمت ما گر شود دیدن روی گلا
منفس بیا یکیت خسته و خوشتره	فانع پیانه خوا معتبر و مایه دا
برزخ پاینده است محنت آرزو و نفع	خله مخلد بود راحت صبر و قوا

حکمت و کشف و شود هست بقانون عقل  
 گزیده بخواد تست از همه پیش و پیش  
 بر پسر آن راه شد چشم سیاهم  
 گرچه بدل زنده ام بنده بجان یک  
 تا نبود اختیار چاره چه باشد یک  
 شعر من و غیبه  
 تجربه سال و ماه کردش لیل و نهار  
 ساخته دست صنع خواسته کرد و گاه  
 بیدل و جانی چون کند کشت انتظار  
 زنده ایمان شناس بنده بی خستیا  
 طعنه زنده چون قرب جور نماید چو بار  
 نقد حقیقت بود

تا بر هم از مجاز نقد حقیقت بیار

از تو و گیسوی تو بوی عبیر  
 نکست گیسوی تو و بوی تو  
 قفس صاحب نظران گشته است  
 چشم تو را تا سر آمد است و نهی  
 عاشق تو گر بل رسیم است  
 خواستم این مهر تو پنهان کنم  
 فاش و عیان منکر آزادی است  
 چشم ز روی تو نخواهم گرفت  
 چون نفس صبح بود و پذیر  
 ناخ شک است و گلاب عبیر  
 عارض تو ای صنم بی نظیر  
 کس ندید گوش بکلم امیر  
 عاجز و در مانده بود ناگزیر  
 ظاهر من داد خبر از ضمیر  
 تا بکند تو دلم شد اسیر  
 گر بزند دست تو آن را به تیر

دور از آن لب همه باشد بجا      هر چه بر آید ز دل فی نفس بر  
 دعوی همه روی من میکند      مرغ همه خوان چو بر آرد صغیر  
 دیدن رخسار تو فیض بصر      لذت دیدار تو سود بصیر  
 بی توقع نبرد کس ز مال      با تو تنی دست نباشد فقیر  
 محترم است و بحقیقت بزرگ      تا نظری هست تو را با حسیر  
 محنت هجر است و غم عشق یار      آنکه جوان را کند از غصه یار  
 جان و سر و هر چه پستاند کم      مرده وصل تو ده چون شیر  
 ای جلالت گذراند بخت      گاه سخن از شکر و شد و شیر

پای رقیبان بعبای ببند

دست فروغی بنگاهای گبیه

در تنبیت رئیس الوزرائی مرحوم میرزا علی خان

امین الدوله صدر عظم طابراه

بر صورت چه آسان و چه دشوار      بهمان حق رسد آخر بحق دار  
 بکار اکنون توانی بست دل چون      امین الدوله آمد بر سپهر کار

یگانه

یگانہ صاحب صاحب فضائل      گزیده کاروان راست گفتار  
 جباب مستطاب ارفع القدر      امیل الرای عظم خیر اخیار  
 عظیم العلم کشف حلم و شمت      رفیع الشان اعلم دفع ہشدار  
 کلاہش برسد انش نہادہ      قسم خواہی بداد اور و بدیدار  
 وزیران را رئیس است و خرد را      ایمنی محسب بران یاری و فاوار  
 چناندر تربیت شعری بخوانی      محوان بی حکمت و بازیچہ شمار  
 مقصود روزنامہ تربیت است کہ تفسیر یادہ سال ذکار الملکات  
 بکارش آن مشغول بود و چند روزی مرحوم امین الدولہ آن را  
 یومیہ نمود

حدیث تربیت نیکو حدیثی است      خداوند از آفاتش نگہدار  
 در آن من حال اہل درد گویم      بلفظ اندک و معنی بسیار  
 زبید کردن گریزم ہرچو عیبی      ز معنورہ شتابان سوی کسائی  
 مخور عشم از امین الدولہ میگویی      چہ غم مارا چون پس ہست غمخوئی  
 بہل غم شاد باش و تنیت گویی      بفخر سر بلند ان ذخیرہ ہر  
 بصاحب دولتی فسر ز از راوی      کہ دولت را نباشد ہرچو آویا

کتاب جامع و برهان قاطع	محل اصطناع و گستره اسرار
پستود و حضرت کامل عیاش	مقام و رتبه را میزان معیار
غور زنده ولی از قدر اول	ز مبلغ بیش و بالاتر مقدار
بنام ایزد بنان کار سازش	همی معجز کند با کلمات سحر
بیانش نیند چون فرخ بنانش	بود فرخنده همان گهر بار
مردای دیده من خواب ازین بیا	که بخت اهل دانش گشت بیدار
پس از سی سال در دونا مردای	عجب نبود گرم نیگو شود کاه
فسه اوان در زمانه رنج بروم	بجای نوش خوردم نیش آزار
تم فرمود از بس صبر کردم	گم روزی شرح آید ز دادار
چو کردم جمع حاصلها ز محنت	وز آن اندر خشم ابار ابار
نمودم گرد چون محصول نعمت	وز آن دارا شدم خردار خردار
ظفر آمد که من با صبر یارم	بروزین پس ز اندیشه سپار
کنونت نوبت آسایش آمد	براحت بر چو باری سبیری بار
تو هر کس که در این بر زمین است	نذار دبع که ازین اندوه تیار
بسامان شد سر خلقی فسه و غی	ایمن الدوله آمد بر سپر کار



بدخواهیم برای خدمت او      زیرزدان خانی جسمه اسم و انوا  
 ز اسلافش مرا صد استنان است      دزد و هرسم نخل اتیدم دید بار  
 گنهدار و گنهدارشن همیشه

بختم انبیا و آل اطا

بر سپهر راه تو ما چشم براهیم هسنوز      رفت سالی دپی دیدن ما بهیم هسنوز  
 شهر را کرده پر آشوب ز غازی و ما      خاغل از فتنه آن چشم ما بهیم هسنوز  
 گوی میدان تو شد گر سرمانیت عجب      عجب این است که در فکر کلا بهیم هسنوز  
 دست ما از همه جا کوه و از خشت عشق      صاحب داعیه منصب و جا بهیم هسنوز  
 جنگ یکو شد و اندر صف مرگان تو با      ما سرا سیمه بیان دوسا بهیم هسنوز  
 طاعتی نیست که پیش تو نکردیم دلی      علم الله که خائف ز گنا بهیم هسنوز  
 گمنی کردی و غوغای عظیمی شد و ما      در گرفتاری آن طرف نگاهیم هسنوز  
 یوسف از چاه برون آمد و گردید عزیز      و ز زخندان تو ما در تنک چاهیم هسنوز  
 مهربان کرد تو را آن خط نور بسته و      منکر خاصیت مهر گیا بهیم هسنوز  
 نیست امید ظفر دشمن ما را پس ازین      گرچه در کوی توبی پشت و پنا بهیم هسنوز  
 در دل سخت تر از شک تو تاثیر نکرد      تاجر امقده ناله و آهیم هسنوز

برآزردن ما باز اگر آید  
رو که مادر کف حضرت شایم هست  
ناصر الدین شه غازی که محیط کف  
جو دما کرده و مارتبه خواهم هست  
ای غبار در دلد از من و غمی گوید

بر سر راه تو ما چشم بر ایهم هست

عشق ما با تو بستره کمال است هنوز  
خواب ما میو تبدیل بخیال است هنوز  
رفت در بجز تو جانهای تعد پس بباد  
دل ما زنده با تید وصال است هنوز  
تشنه کامان تو را جان طلب آید اما  
چشمه نوش تو پر آب لال است هنوز  
نقطه کر قابل قیمت بود هیچ چه  
ز آن دهن قیمت ما غنچ و لال است هنوز  
میردی مشا و زندانی که سرای دل  
دور از آن سپه کو جای طال است هنوز  
خون ما را یکی بوسه توانی چو خرید  
خیر و کاری کن ای جان که جمال است هنوز  
بکنند تو دل سیران همه سپر بناد  
عاشق خام طمع چاره کمال است هنوز  
زاهد آن روی ندید است و گردید  
ما را دیده و جو بای طال است هنوز  
بجوی نشدم نایل اگر از لب تو  
وقت آن باقی و امکان سوگال است هنوز  
بجزریان بگی صلح نمودند ولی  
غمزه مست تو با ما بجدال است هنوز  
گر زمانی است که مسلم نکند کافرا  
خون عشاق برای چه طلال است هنوز

جان بجوی تو خسته کرد و لیکن چه اثر  
بر تخم چون سپهر شوریده بال است هنوز  
معنی عشق و صفا گرز فروغی ششوی  
دانی آنگاه که این صورت حال است هنوز

معنی حال ازین بنده بجوای درویش  
گر تو را خود بهوس کسب کمال است هنوز

تو حسن و جمال و جلوه و ناز	من و تنگین و صبر و محزون نیاز
مانه تنادرین معاصدا ایم	کار عالم نیاز باشد و ناز
با تو من بی نیازم از طاعت	گر نگشاید نیاز جای نماز
بموشغول و از جهان فارغ	بحقیقت رسید و ام ز مجاز
نه چو تو شاهی بود و لبند	نه چو من عاشقی بود و جانبار
بهر از سر مرا چه می باشد	تا کنم در و تو پا انداز
اثر و دولت محبت تو	دست کوتاه من نمود و دراز
بندگی کار پادشاهی کرد	چونکه محسود و ادول بر ایان
آن دهن بی سخن نموده تو را	در میان شکر زبان متاز
از سپهر کوی تو چگونه روم	میخ پرکنده کی کند پروانه
خون عشاق گریخته خوردند	این در بسته را تو کردی باز

تازه کرد و زیاده در پیری      این سپهر و شور من نوای حجاز  
از کجا باشد و برای چنینی      اینمه نغمه اینمه آواز  
لفظ تحمیل و معنی آن چیست      غم انجام و غصه آغاز  
چون ندانی تو این دو قصه خون      گر توانی یکی بخود پرداز  
ندارد ز محنت و غمی      در ستم و شرار خار گلزار

در جهان هر که چون منم و غمی دید

میش و کم خوب و بد نشیب و فراز

کسی که بر دجله و تنگین بخش      کجاست غنچه که بسند تبسم و هوش  
دل شکسته بهد پستی نیم صبا      شد است سلسله جنبان زلف پر  
بعد آن گل رخسار و نوش گفتن او      چه برگذاشتند انم باغ و باغش  
طواف عارض او هر که را میترشد      و گر بچشم نیاید تفرج چمنش  
لطافتی است تشنه اچانکه دیده عقل      کند مشاهد که او صاف روح در بدش  
بعیدیت ز اندام سایه پرور او      که کوفت بر آید ز زیر پر هوش  
بریع و طمسه نماید کراتفات کند      به آب و رنگ گلستان و بوئی خوش  
مسافری که در آن آستانه رها دارد      بود غریب اگر یار آید از وطنش

از آن زمان که دلم در شکنج طره آود      نشد می که گد ارد بجال خوشتش  
 بجان من تن آوداده لطف طبع وردا      باین لطیفه اگر جان کنم خدای تش  
 که نرم کرد دلی را اگر گوی هستی بزد      ز شک خار که رقت بود بجال نش

بلاغتی است نه چون دیگران فسر و غی را

که برده است حلاوت ز انگین خنش

صبا ز طره جانان گر گشایش      دی مواظب اصلاح حال مایش  
 ایرسله زلف سپهر سنبل او      اگر بهار نباشد تو ای صبا مایش  
 در پستی ارطلی ای دل شکسته من      پر از مصداقت و خالی از ریایش  
 باشتی اگر ت صادقی بود و عوی      هر چه بر تو پسندید او رضایش  
 بر و سپید که ممکن شود بحضرت دست      بر غم مردم بیکانه آشنایش  
 بنفخه که تور امیر سپه ز عالم خد پس      سیح دم شود هر در در اوایش  
 ز لعل یار سپاسی بدو برده دلان      حیات بخش ز سپهر شمه بقایش  
 برخ ز دیده چو گوگرد حسر آوردی      که از نفیس و بصفت چو کیا مایش  
 درین زمانه نباشد کسی بفکر کسی      تو از میان همه خلق با خدایش  
 بهار روزه که دیدار می محرم شد      برای مصلحت وقت پارسایش

اگر نقد

اگر مقبذ آن نومی غم بجم گشتی      ز قید هر دو جهان به چو کن ریا پیش  
 باین امید که چینی گلی ز گلشن وصل      بشیر لاله رخان شهره در وفا پیش

برای صید غزالان عنبرین طره

همیشه همچو فسه و غی غزل سرا پیش

راه دیار عشق را هست خطر سلاش      هر که در آن قدم نه عجل کند تلاش  
 موعظه و نصیحتم هر که کند بگو بکن      عشق و من تلاش عقل و تو سلاش  
 آنکه باده میرسد روشنی جمال او      نیت درخت سرور دست بسی تلاش  
 بار حضور او مگر دست دهد و گزند      عمر به جرفه را عاجزم از غوش  
 معجزه ناسنیده ام ز آن لب زان دلی      بوسه نداده چون شوم مدعی کراش  
 خضر ز چشیده لبش گر نبرد نصیب      حاصل عشر جاودان نیت بجز تلاش  
 کرد قیامتی با قامت او که در زنا      منکر روز حشر مقصد قیامش  
 رجعت او ادا کند معنی رنجه پس      لیک پستاره را بود چشم با تلاش  
 گرچه بلای جان بود فتنه و محنت جان      چاره ارتحال من نیت بجز تلاش  
 خورده بشوید خون من ورنه قبول کن      تیر نظسه نشانه و سرخی لب تلاش  
 بسته خسته از امل کشته و سوخته مرا      عشق که زنده میکند دولت اندیش

شرفه و غی از کجا بود پسند طبعها  
تقرن نبود اگر قول و غزل تماش

نمک گفت لعل خدائش	که نمودم ضمیمه جانش
نمک او کند زیاده ام	دین تنگ چون نمک دانه اش
هر که از آن دهن رسد برادر	نیت حاجت یاب جویانش
باشد از یک غدیر و از یک جوی	آب حیوان و آب دانه اش
چشم او کافراست اگر بحدیث	لب وی میکند مسلمان اش
رنگ زردی سب در بستن	هست از غصه زخده اش
باغبان چون ندیده عارض او	اعتقادی بود بیانش
مادری کای غنیمت پسر زاید	با در حمت بشیر پشانش
دیده ام ابروی کاکش او	نیت شمیرم دیدانش
کند از غم سیل خون جاری	چون رسد روز تیر بارانش
زلف او تا شد است چو گلابان	گشته خورشید گوی چو گانش
شرح رخسار و قامت و لب است	یانغ فرد و پس و نخل و نیش
لعل با قوت رنگ وی مهرود	قیمت و قدر در دهر جانش

نیت بزم کشته بن گیمای گل      درد و چشم هزار و پستانش  
 آه از دست او که خون مرا      کرد پامال طهر ز دستانش  
 ناله از درد دل نشه و غمی و نیت

غیر دیدار دوست در مانش

در ره مسرتان پای نهد بر پیش	هر که چون من کشید است قلم بر سرش
میکشد دامن دل صحت اصحاب	راه آید شد ما بسته بود از پیش
سر ما چون که نذارند چه نزدیک و چه دور	دست ما چون که نگیرند چه بیکانه چه خویش
مالک ملک بقایت مگر تار کن جا	شاه قسیم سعادت نبود جز درش
سر شوریده بسامان که رساند ز کلاه	دل شکسته که پیوند نماید برش
آن چه باشد که بهر کیش نماند قبول	غیر انصاف که مقبول بود در همه
قصه عشق بگو غصه دنیا کم خور	گردن خویش مکن رنج زگا و آهش
از گرفتاری من یاد کن و محنت حجر	ای رخ خوب تو بهتر ز دل خیر اندیش
ز آن سخن گفتن با غیر و از آن طرز حدیث	چه نمکها که نپاشید لبست بر دلش
صبر من ز تو چو مانده تو در خوبی کم	مهر من بر تو چو ابرام تو در هجرانش
بار هجر تو بامید و صالت بکشم	که بقول حکا نوشش نباشد بی نیش



مدعی گر چو منور غی نگذشت از سر جان  
در ره مسرتان پای نهد بهر چه پیش

غزل ذیل را از کار الملک بفرمایش شاهنشاه شهید  
ناصرالدین شاه نورالله مضجع در موقعی مخصوص گفته است

چنان هیف که خرد نمود غمش	کنایه بشکر گفت لعل شیرینش
چنین که حلقه بگوش است عقد پریش	چه اتفاقات کند گوش او بقدر کهر
باین دلیل پسندیده است تنیش	ز آفتاب پرستی رخس نماید منع
که غش از دل و جان کرده است شکنش	در آن دمان پراز خند و سخن سرتی است
چو صعو که نماید شکار شاییش	دل بطره او دید میطید از بیم
برای آنگه نیارند نافه از حشیش	چه طره که نمیدارد به کس زین پیش
رخنی که عاشق دل داده است نیش	معین است که کل را کند بخوبی خوا
بدست هر که بود گیوان شکنش	ز عود و عنبر و امثال آن نیارد یا
شب وصال که نتوان نمود تعیش	مگر تلافی روز فراق او گردد
اگر ز مهر نهد سر شبی بباغش	مریض عشق و بهوی روی عافیت بسند

مدیث عشق من وقفه مودت او      حدیث دعدو در بابت مومنینش  
 چه نقص محبتی را اگر کند کاهی      تنقیدی که شود دستگیر مکنش  
 بعدل تا نماید معاشرت با خلق      بجای کمری نبیره شاه ناصر الدینش  
 سرملوک معظم که دایما آید      رسول و هدیه بدرگاه از سلاطینش

مگر بجای من و غی در آستان ملک

بخواند این غزل از سردمان نوشینش

صوفیان صف بصف و باد کیشان روشنش      سروکار همه با مضیقه باد فروشش  
 چون نبود ادا بدوشن گراغم آب      آن سبونی که مرا بود شب و روشنش  
 بود سرپوشش مرا بر سرکار اندر عشق      رو پوشید و فدا از سرکارم سرپوشش  
 دست از آن ساعد سیمین نکشم پند      که مرا عشق فروز غمته سیاه بکشش  
 باز چشم ز پی آن بر و آغوشش بود      من اگر ماه بر گیرم و گل در آغوشش  
 با وجودش دل شوریده نگیرد آرام      تا بود گل نشود بل عاشق خاموشش  
 چون کنم با و کراز و وعده فردا می صا      گر نه دیکت طعم آمده امر و زنجوشش  
 صبر بسیار کند هر که بود طالب وصل      نیش بسیار خورد هر که شود عاشق نوشش  
 نکته ز آن دهن تنگ ادا میکردم      در همه شهر تنی بود اگر از زینوشش

اباد بر لب فی دیدم و دیدی که چنان  
 جزوی از دفته حش بخلایق خواندم  
 بندم چونی آند ز تعابن بخر و شش  
 محو گشتند و بر فستند بکلی از هوش  
 ای شکر آن لب شیرین تو خوا بد چرخ  
 مطرب از نوع غنری بلکه بیایم سماع  
 ساقی از می قدحی بکله بنفتم مد هوش  
 حلقه بند گیش ماه نماید در گوشش

این سخنها همه از عالم بالاست بلی  
 هم زبان اندوز یک مرز فروغی و سروش

تنی چنانکه برابر کنند با جانش  
 دیل وقت خوش دایت عادت است  
 درین غمت اگر جان کنی بقر بنش  
 پستاره که برون آمد از گریانش  
 شکسته بسته در آن طره پریشانش  
 که زیر پرده نشاید نمود پنهانش  
 مستم است که اینهم بود ز دیشانش  
 ارم که جمیع خوبی بود گلشنش  
 گردمی که بیفتد کند ربیدانش  
 چو دست داد خلاصی ز بند هجرانش  
 تنی چنانکه برابر کنند با جانش  
 دیل وقت خوش دایت عادت است  
 بیابین که چه جمعیتی است دلهارا  
 فروغ عارض او نور مهر را اند  
 نکرد خون مرانی اشل اگر پامال  
 ندیده چون قد و لبند او درخت گلگی  
 میخورد صفت عشاق ای عجب بر هم  
 زهی فراغت من با همه گرفتاری

بود که آتش من نرم تر شود از موم      همان دلی که شباهت بود بندش  
 کسی که خون مرا ریخت در دو پیانه      چه اعمتاد غائی بعد و پیمانش  
 بین که روز فسر و غی چگونه کرد سپاه  
 بروی سپهر من نوی عنبر افشانش

دور از خیال یا طل و اندیشه فضل      از دوست نیک و بد همه باشد مرآت  
 معشوق ناگزیر جفائی اگر کند      نشنیده ام که عاشق صادق شود طول  
 من در پی حقیقت و تو در ره مجاز      بر کس چه بحث چون متفاوت بود عقل  
 طوبی لک ای نسیم سعادت که میوز      ما را بیا ز نکستی از گلشن وصول  
 عیسم کن که نیست مرا خاطر شکیب      صابر چه دید محنت بهر آن شود عجز  
 در دلدل است و خون جگر قصه فراق      با شرح و بسط کامل و تعمین غرض طول  
 هر نامه ام رساله شوقی است در دناک      اما چه سود چون نرسد باز و طول  
 آهنگ دف بند کن ای مطرب از کرم      تا نشنوم ملامت بجای صل عدول  
 آن رهبره کو که با تو زخم لاف اتحا      هر چند کرده روح تواند رتم حلول  
 عشق و محبت من و حسن و جمال تو      پاینده است و باقی یقی و لایزول  
 ما بر در سپهر ای تو سر میدهم و جان      شکر اندر آنکه نیست کسی مانع دخول

این دو قسم پس است که آخر بملک دل زو خیمه عشق و دوست نمودن از آن دل

با این خیال و حال فسر و غنی علی الله و هم

هم فارغ از فسر و هم عاری از حصول

خیال وصل تو کرد آنگنان مرا بشو	که مشنبه یقین گشت احتمال وصول
بود و مان تو یک نکته از حقیقت عشق	چه نکته که نه محسوس گشته نه معقول
تو را پیس بر خوبان و دلبران نهند	لب تو معجزه را اگر کند ز لطف قبول
نشسته یاد تو تا در پیرایه خاطر من	در آن فرشته نذار دور و خروچ و دل
گد شتم از سر جان پیش تیر عنبره تو	مرا چکار که این قاتل است و آن مقول
بخون دیده جدا از تو دست فرستم	بشرع عشق مگر پاک باشد این بنسول
تو را پست از کردگار میجویم	ازین گذشته مرا نیست در جهان حصول
نبات خط تو محسوس زندگانی هست	تمام حاصل عالم فدای این محسوس
باب شور زنی لب اگر شود شیرین	بخوان وصل نبی زهر اگر بود ماکول
بیار ذوق معنی مرا که نتوان کرد	بیان عشق تو در بحث فسر و حصول
و مان تنگ تو از هیچ باج میگیرد	کن و گرنه شود ز بیم تازه معمول
ملک حسن حکومت مگر بعد کنی	و گرنه مجلس شوری تو را کند مغلول

بدست خویش بده نامۀ نسر و غی را

دهه برای رضای خدا بدست رسول

سخنی ز علت اشب بر اهل ذوق گفتم	اثر ندیده دیدم کمر نرفته ستم
زبان تو ندادم خبری صریح هرگز	مگر آنکه گاه بگاهی بشکر کنایه گفتم
سحری بوی وصلت نفسی بدل کشیدم	بخیال جان گرفتم ز طرب چو گل شکفتم
ز دری در آمدی تو که در شته دنیا	بغدای مستدم تو بنشین که خانه رفتم
بره تو هر که افتد بر سانش بجائی	نرسیده من بجائی بره تو چون نیفتم
تو اگر بعیش خفتی و بخوشد لی نستی	بشب در از هجران بخدا که من نخفتم
غم تو ز خاطر من نرو بهیچ شادی	ز کبوتری نیسم کم که رو در یاد خفتم
و جرات حال دیدی که نمود آشکارا	همه درد های پنهان که بسینه می نهفتم
تو خواهی میفرستم تن و جان خویش تا	نخری که غبن داری بخری اگر بمفتم

غزل تو ز نسر و غی همه چو کله نسر دیم

تو بخوانده من نوشتم تو کلفه من شستم

بالذات مستی زمی ناب گذشتم	صد شکر که مردانه ازین آب گذشتم
در راه طلبگاری آن کو هر نایاب	از جان که بود کو هر نایاب گذشتم

اَکَد اِهْم بِر حَالَت مِن زَار کَر سَقْد      روزی که ز سپهر نزل احباب گزشتم  
 ای فتنه بیدار جدا از تو شب و روز      چون چشم تو خون خوردم و از خواب گزشتم  
 یاد از خم ابروی چو محراب تو کردم      هر وقت که از گوشه محراب گزشتم  
 شد داغ دلم تازه ز نادیدن آن ی      هرگاه که بر لاله سیراب گزشتم  
 باطلت شبهای غمت انس گرفتم      از روشنی مهر جاناتاب گزشتم  
 از آتش عشق تو بدن گرم نمودم      چون گرم شدم از خرد و پشیمانی گزشتم  
 در کوی تو مشهور چو کردید مرا نام      نامی بجهان گشته ز آفتاب گزشتم  
 تدبیر شقای دل بیمار نمودم      با شربت وصل تو ز جلاب گزشتم

با آنکه ادبیم ز غم او چو سَه دغی

دیوانه شدم و ز همه آداب گزشتم

از تو غافل همه را میل بفرد و پس نهم      ما و جانی که توئی گر همه ناراست و حیم  
 تا مرا میرسد از کوی تو بوی بشام      گو میا سویی من از گلشن فرد و پس نیم  
 منکر کوثر و طوبی نیم امی دوست ملی      میو در روضه رضوان نتوان گشت نیم  
 عهد یاران قدیم نرو تا از یاد      با تو وقت است که من نو کنم آن عهد نیم  
 هر چه من فکر رخ و ذلف تو فکری است <sup>خطا</sup>      هر چه من حرف لب و چشم تو حرفی است نیم

غم نادیدن روی تو و دیدار قریب      کس مبینا که این هر دو عذاب است الم  
 در دمانر کس چشم تو نه اوا فرمود      عجب آن است که بیمار تو را راست حکیم  
 بجای پیروی ای عسکر گرانمایه ما      رو که بسیر و نرو و مهر تو از عظمیم  
 شدم از بردن نام تو کنکار بی      نزد تو طاعت بانیز کنی ای است عظیم  
 میتوان شتری لعل روان بخش تو شد      گرستانی دل و جان را تو بجای زیریم  
 دل آسوده کسی را که تو باشی همدم      سود و سپر مایه کسی را که توئی یاریم  
 ز آتش عجز تو میوزم و چون من بشد      اندرین آتش اگر جای کند ابراهیم

از لیسان سیه کاسه من و غمی غم نیست

گر سپرد کار تو باشد بسزایگان کریم

تا ز در سپرای تو برد قضا بکشم      گشت چو لاله غرق خون مردم چشمم روشنم  
 عاشق وصل دوست نیست چو هجر شمنی      روز سیاه و بخت بد داد بدست شمنم  
 چشم مرا چو دور دید از لب و وح بخش تو      دست اجل در از شد سخت گرفت دهنم  
 باز بزرع و فسا بود لگان حاصلی      حیف که از بجای تو رفت بیاد خنم  
 شیوه تو سعادت پیشه من طایمت      دشمن دوستان توئی دوست شمنم  
 در همه حال و هر محل من تو ایوب      تو ره جنگ میروی من در صلح منم



غایت گری بود راه که بستی طی کنم      قوت ابلهی بود پنجه که با تو افکنم  
 آن دل همچو سنگ تو آدرم اگر بدست      سد جدائی تو را چون سر خصم بشکنم  
 ده که در انتظار تو مردم جان نیدم      آه که از دیار تو رفتم و دل نمیکشم  
 کم نشود هوای تو آتش شعله زای تو      آب اگر شود دلم خاک اگر شود خم  
 با همه خواجگان کنم دعوی همسری یمن      زلف تو طوق بندگی گر بند بگردم

نیت تو ان گفتگو جرات عرض ده

همچو سر و غی از غمت شکوه اگر نمیکشم

ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم      یک ذره ز مهر تو تخلف ننمودیم  
 سرنیزه اگر رفت بی پای تو پستادیم      جان نیز اگر کاست بشق تو فرویدیم  
 بهران تو بردیم و پی وصل گرفتیم      اوصاف تو خواندیم و دل خلق ربویدیم  
 نثری که نوشتیم بنام تو نوشتیم      شعری که سپردیم بیا و تو سرودیم  
 در مزرع دل تخم تنهای تو کشتیم      آن کشته پارسین خود مهال درویدیم  
 بسیار سخن رفت بهر محل و مجلس      جز حرف تو ما هیچ حدی نشنویدیم  
 هر زنگ که بگرفت دل از دوری آن      با صیقل دیدار تو آن زنگ زدویدیم  
 سودای تو سپهر مایه و عشق رخ تو سود      گر مایل سپهر مایه و گر طاب سودیم

آن در که بروی همه کس دست قضایت  
ما بکه نمودیم دُعا باز گشودیم  
صد شکر که دل رُوی سفید است اگر  
از آتش هجر تو سیاه روی چو دودیم  
گفتی که فیه دُغی تو که باشی و چه باشی

ما خاک تو بودیم و همسانیم که بودیم

روم چو کرد در آن آسپتانه نشینم  
برای خویش ملاذی مسجع بگزینم  
مرا چه دعوی زور آوری که عیش  
نمود خبیه در آن خبیه نگارینم  
گرم بستن جها چو دشمنان زنی  
بدوستی که نباشد بغیر نمکینم  
مگر نه خاک تو ام آبروی مهر وفا  
بیاد از چه دهی بسچو زلف مشکینم  
مرا نوگر هدیه تیر انتقام کنی  
از آن به است که مردم کنند تحسینم  
بدر دهر مرا پیش ازین دُوچار کن  
که نیت طاقت و امکان صبر چندینم  
برک بستر بیماری آن زمان گویم  
که همچو شمع نشینی شبی ببالینم  
همیشه خاطر خود را کنم یاد تو شأ  
برای آنکه نه بسیند خلق نعلینم  
شوم بتلخی هجر تو مستلا با تو  
اگر مضایقت باشد بجان شیرینم  
مرا محل تسترج بغیر کوی تو نیست  
عجب بر ندعنه زبان باغ نسیم  
فروغی از شرف مدح آفتاب ملک  
بنظم و نثر ضعیف بخش ماه و پروینم

پهر شمت و اقبال ناصبه الدین و  
 نمود حضرت او چون نظر من از لطف .  
 کسان که معرفت آموز عالم اند کنون

مکان برند که من شیخ مصلح الدینم

رفتم و ماند همچنان با غم تو بردم  
 دجله اگر بیاوری فایده نمیکند  
 آن نظری که داشتم با تو دواشتم  
 نیست به از پسلاسم واسطه و وسیله  
 مهر میبرم ز تو نور سبز و زرخم  
 جلد بشادی جبهان مقعد مشغول  
 خرم مشک گردیده ریخته موی تو  
 تیره حجاب چشم من خیره شود ز روشنی  
 یک گدازد و چشم تو یل برار مطعم  
 مشغله خیال تو کرده احاطه نابد  
 باز شب فراق تو روی نهد بگوتهی

آه که نیست ناقد با طاعت حل محکم  
 دیده من مگر زند آب بر آتش دلم  
 قطع نمیکم اگر قطع کنی مفاسلم  
 چون بیست میرد زلف تو با سلام  
 دست نمیکشم ز تو پای کش ز نرلم  
 وز همه چیز و هر کسی من بغم تو ایلم  
 نیست ز غم منی چنین کسیر موی صلم  
 برق صفت چو بگذرد روی تو ایلم  
 یک سخن از دوا عمل تو حل برار مطعم  
 هم ز خواص فارغم هم ز عوام غالم  
 ساعتی ارمد و کند بخت بلند مقصلم

ایک سستی از جبارت نهفت و از بهیلم اگر از نو چگونگیلم

رفت فروغی از برم جان غمیر لاجرم

دست امید بسته شد پای بماند در کلم

پیری گشت غم و شاد شدم      بندگی رفت و من آزاد شدم

مگذر از کوی خرابات کن      اندرین ناحیه آباد شدم

خویش را در دل او جادادم      غرق در آهن و فولاد شدم

تخته از لب شیرین گفتند      آگه از غنچه زهر باد شدم

دل بشاکردی عشقش داوم      یک زیان کردم و ستاد شدم

بیدق عشق رخس چون راندم      مات آن حسن خدا داد شدم

گفتم از قامت او حرفی راست      سبب رنجش شمشاد شدم

من بگردش نرسیدم گرچه      مدتی هم سفر باد شدم

هر چه زهر یاد نمودم نشیند      تا که خود خسته ز زهر یاد شدم

شد من زینر شدم یک کجا      او شد از دیده من از یاد شدم

داد من داد زهر و غی آخر

شکر کا سوده زبیداد شدم

بکده

بکده بیهوده کوچه من خاک بیهوده دادم  
 آتش نعل تو را آب بجاگفتم  
 کان نمک را لب نمک شکر دادم  
 تاب و ابروی تو دست نیاید کسی  
 چشم غمزه باز من تاریخ خوب تو دیدم  
 خوانده ام افغانه از لب میگویند تو  
 آرزوی وصل تو تازه راه مرا  
 بهره باشد مرا هول ز روز حساب  
 چون دل خفت تو را کرده ام از ناخوش  
 راه مرا زود زد ز کس جانش تو  
 چونکه تو را یافتم در دل خود عاقبت  
 ممکن و مقدر نیست از تو شکایت مرا  
 بچوشت و غمی عن  
 دامن او را قرا  
 سر اگر ببری بیستم چشم اگر دوزی بیستم  
 دست از دامن صلیت بزدارم تا بیستم  
 در طلبت شمس را زیر و زبر کرده ام  
 خاک قدوم تو را کحل بیهوده کرده ام  
 وصف دامن تو نیست مدح شکر کرده ام  
 پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام  
 از همه کاینات قطع نظر کرده ام  
 ساغری را ز رشک خون بیکر کرده ام  
 بجز پرده رویده ام ترکش پر کرده ام  
 من که بدینا شبی بنویس سر کرده ام  
 در بر صاحب دلان عرض پس کرده ام  
 من بخل خلق را دیر خسر کرده ام  
 جلد جثت بوده است هر چه مغر کرده ام  
 بوده ز جور رقیب شکوه اگر کرده ام  
 گفته ام از نعل تو  
 پر ز کمر کرده ام  
 دست از دامن صلیت بزدارم تا بیستم  
 بیستم

میسّم تا نشاندی خواه صاحب یارم  
 دانه خال تو سازد غافل از دام غم  
 در ضمیرم ناشستی عارف روشن ضمیرم  
 نکت زلف تو دارد فارغ از بوی حیرم  
 در کند اشتیاق هر کجا باشد اسیرم  
 از میان جمع گیره در کنارت گر گیرم  
 تا سحر همسایه را نساید باشد از نفیرم  
 گنج قارون کردم در آستین باشد نفیرم  
 روز و نهارت بر نتابم چون از آن نگیرم  
 چون متاع کفر در چشم مسلمانان حیرم  
 صوفی پشینه پوشم نیست پر واهی بر  
 پیرایان در جوانی یخسین کرد استم  
 نیست همه ای طبیبان آن دل درمانم  
 اگر نه دست دوست باشد ای فغان دیگرم  
 عاشق پیمانه نوشم نیست سودا هیچ صلا  
 سال عمر من بسی نهندون نباشد زین جان  
 لطف فرمودید و احسان مهربانی نیز آما  
 این ز پا افتاده را بنود رانی یا خلا

تا نسزد دغی را بر زیر سایه خود جای ادی

دیده سان در رقص شوق از تابش مهر منیرم

در بادیه شوقی تو چند آنکه دیدیم  
 از دوری این راه بجائی نرسیدیم  
 از عشق

از عشق تو در حسرت من آتش بنشینم      و ز خرم حسن تو کی خوشه بخدیم  
 هر تیره بلایی که زشت تور باشد      آن را ز دل و جان بن خویش خریدیم  
 گواهی که گرفتیم ز گفتار حکیمان      دادیم بحرف تو و دشنام شنیدیم  
 هر فتنه که آن قامت دلجوی پاکرد      ما را پستی این است که از چشم تو دیدیم  
 دیدی که نشد مطلب حاصل از آن لب      در راه طلب دست ز جان تا نکشیدیم  
 چیزی نبود تلختر از صبر بعالم      دور از لب شیرین تو آن طعم چشیدیم  
 بایغ اگر بر سپهر ما آمدی امروز      ما ز تو چنین را از خدا می طلبیدیم  
 ما رسیده زلف تو هرگز نشود رام      بیفایده بود آنمه افسون که دیدیم  
 آن کرد سپاهی شب بجز تو با ما      که و ا همه از سایه خود سنبلیم  
 چون ماه نواز حسرت ابروی تو هر روز      بار یک شدیم از همه اعضا و خدیم  
 پیوسته کشیدیم چو ابروی تو شمیر      تا رشته پیوند ز غیر تو بریدیم  
 عریانی مایی سببی نیست که از شوق      در عهد تو هر جا به بریدیم دیدیم

از مهر جاناتاب چه دیدیم سر و غی

کز سایه عشق همنه آموز ندیدیم

ز کوی دوست بیاغ جان نمی بینم      در آن زمین و در آسمان نمی بینم

زکایات و کرمورتی باین معنی      مکان کجاست که در لامکان نمی بینم  
 به پیش آن قد و بالا که هست روح و آن      مگوز سپرد که او را روان نمی بینم  
 چه واقع است که در خیل کشتگان خوش      بخون کشیده تر از ارغوان نمی بینم  
 بود که پرده برافشند از آن حال اولی      صلاح اهل نظر را در آن نمی بینم  
 کمال قرب گر شد حجاب دیده و حل      که نور دیده خود را عیان نمی بینم  
 از آنکه کرد تهم را نشان تیر بلا      بسی بکشم و اصلان نشان نمی بینم  
 مرا گوی که چندین سمد شوق متا      برو که در کف خود من عیان نمی بینم  
 نثار مقدم او را دریغ و درد که      بدست خویش جز این نقد جان نمی بینم  
 برای آنکه دلالت کنم بحضرت او      ز جان گذشته کسی در جهان نمی بینم  
 مرا ازین چه که اندر کنار من باشد      چو پای مهر و وفا در میان نمی بینم

مدد بخواه مهر و غمی یکی ز پیر معان

کرامتی چو زنجت جوان نمی بینم

چنان اشارت چشم تو برده است بشوم      که نیست دیده ازین پس بدست باد بهر شوم  
 هزار بار زین بوسه میزدم ز ادب      بجای بود اگر در شب وصال تو بشوم  
 بر در بھر تو من روی آفتاب نمی بینم      ز دست غیر تو من آب سلیس نشوم



ز گفته عقلگویش من گشاده نگردد      مگر که دجله سیما بسته اند بگویش  
 چو آفتاب کند جلوه و نهفته نماید      بحسن روی تو گر من هزار پرد بپوشم  
 کجاست راست که از ساغر قیب دادم      توی بنوشی و من چون خم شراب بچوشم  
 نیز دی پس از نیم چو چنگ در همه مغل      اگر بگویش تو کیشب رسیده بود دروشم  
 کنون که چاره نباشد ز وصل روی ما      گر اختیار نباشد با خطر ار بگویشم  
 مرا که دوشش تحمل نموده بار غم تو      کشم اگر همه الوند را نهند بدوشم  
 بجز حدیث تو میل هیچ گفته نباشد      که آساست بحرف تو گویش از شیو

ریاضت شب بچران بر رسید فروغی

که داد مرده دیدار بامداد سر و شرم

اگر شام نشستم و اگر صبح دیدیم      با و تا نرسیدیم بجائی نرسیدیم  
 از دود و ز کز دود و ز باد اجمان کس      بشی جام نکستیم و بشی جامه دیدیم  
 خریدیم بیا دل و هر چه گهر بود      فروشنده گمان کرد که ما عشق خریدیم  
 بتابی رخ خوب تو و آن طلعت زیبا      درین مصطفی زشت ندیدی که چه دیدیم  
 و گر گوشتنند ادیم با فانی شیرین      چو از لعل شکر خند تو یک حرف شنیدیم  
 اگر سایه خورشید و اگر سایه قارون      ازین سایه گذشتیم و از آن سایه رسیدیم

بوی تو بروی تو با بروی تو یسنى  
 بشمیر تو از عنبر تو پیوند بریدیم  
 و گریار بزرگان جهانیم و ز اعیان  
 از آن است که در مرغ دودمان خریدیم  
 چو گل نیلر عزیزیم از آن روی که هرگز  
 درین بادیه چون خار به سپه ناخلدیم  
 اگر صبح شد و بار بود مت فروغی

از آن است که دیشب بسو با ده کشیدیم

گرد در و وصال تو از پا فاده ایم  
 سهل است چون مقدم تو سر نهادیم  
 راهی نموده ایم کجوی تو تازه باز  
 بر روی خویشتن در رحمت گشاده ایم  
 گر شد تمام در سپهر کار تو عسرها  
 ما از سخت بهر همین کار زاده ایم  
 ما را از سوختن نبود چاره همچو شمع  
 و ر سپهر بری تو باز پای پاده ایم  
 پیوسته پشت دست نهادیم گزیده ایم  
 تا دامن وصال تو از دست داده ایم  
 طرز نگاه چشم تو ما را از دست برد  
 مردم باین عقیده که ماست با ده ایم  
 ثبت است خط مهر تو بر لوح سینه لیک  
 از این رقم گذشته زهر نقش ما ده ایم  
 در جاده وفای تو جان داده ایم باز  
 جمعی گمان کنند که بیرون ز جاده ایم  
 یک خانوادۀ خانه خراب غم تو شد  
 ما نیز جز غم غم آن خانوادۀ ایم  
 هستیم یکدۀ تا ز بیدان عشق تو  
 با آنکه ما ز مرکب دعوی پاده ایم

## فخر از نب کنند فروغی اگر کسان

ما زاده کمال و هنر را نواده ایم

ای فتنه ایام ای آفت پر بزم	بیتو بچه دل بندم از تو بکه بگر بزم
آسایش و خوابی بود زین پیشترم بر شب	آن چشم میاه تو کرد است بحر خیزم
تو بیزی و من بسیم تو بر رخ و من بر	تو شکست پییزی من خاک سیریزم
در راه تو گر خستم نه ترک ادب گفتم	طاقت نه که نشیتم قوت نه که برخیزم
با عشق تو چون هر دم در آتش و در آیم	از سینه بر آرم دود و ز دیده گهریزم
در زلف چو رخسار من سلسله جنبانم	از لعل روان غنچه من واسطه انگیزم
وصل شکر و شیرین خواهم بچه رو چون	نه صفت نه نامم نه دولت پروریزم
چون نیک زبردست زلف تو بردارم	با من چو در اندازد با او چو در آورم
در وصف با	مطبوع و پسندیده
از شعر و نغمی	رنگی اگر آسینم

شب صال که باشد بروی او نظرم	ز خویش غایب و از کایات بیخیزم
شب صال نمیدی فتنه و غلطت او	چگونه داد فراغت ز تابش قرم
تمام هستی من بر رخ تبسم آن	که بی نیاز نمود است از گل و شکر

نبود در بر من جسته دمی و از دم او      چو برگ لاله معنبر بود همیشه بر من  
 شب گذشته بمن دید لا جرم امروز      از آن شکوفه که دیدی بسی شکفته ترم  
 مرا حجاب دل و دیده هر دو بر خیزد      بجای نور نباید چو جای در بصرم  
 شود میتر اگر پای بپس او باری      نشاید و میکشی بر از جان و سپهر گدزم  
 بود حکایت آن رخ بلاغت سختم      بود روایت آن لب حدیث معتبرم  
 مرا زبیره و صحرا رخس فراغت داد      چنانکه از سپهر نخت بآن دو سینگرم  
 بلاست آن قدم و بالا و از آن گردیم      هزار بار اگر آید این بلا بر سرم  
 مگر چه رفت که باریکتر شدم ز هلال      براه عشق که با آفتاب هم سفرم  
 چون مصمم تمکین شد است و جان تسلیم      چه حاجت است ازین پس بپوشن و بپرم  
 بیا که نکست یاد بهار و نفس مرغ      کند براه گلستان دلالت و گرم  
 سزد اگر بصبحی ہی کند ترغیب      صفا و دلکشی صبح صادق و سحرم  
 بدامن تر من مغر خشک زاهد را      کنی چو پاک رمائی دهی ز خشک و نرم  
 مرا فضول ز می منع می نماید و من      بر آن سرم که فریب ریای کس نخورم

شراب و شعر فروغی فسر و غ مجلس است

وزین دو گرم شود چون شود بلند سرم

فریاد ای عزیزان از دست چاهان	مارادهند خواری در آستان جانان
آنانکه جان ندادند در آرزوی جان	بیمروخت جانان بدعهد دست پیوند
کاری که بر نیاید از دست کاروان	دیوانه چون کرد در راه عشق بازی
ردا که رانده بودند چون برقی ساربان	باران اشک چشم آمد که رگ بزند
گو باندیده باشند بدزد و مهربان	بدزد جسم جان و دشوار شمارند
مخصوص خسروان است اسل شکر دانا	شیرین لبان نمیدند در مار عجب آری
السته کلفتی هست در کار دستانان	دانسته در دلهای دلمان نمیبمانند
یار کربلای ایان گردد نصیب آن	شد منع آن قریبان ترغیب این جیسا
باغی چنین نباشد محتاج باغبان	در باغ حسن جوان هر برگ را صفاست
بر نوبتی فروزن است اصرار بنشان	میش از هزار نوبت گراستین نشانند
موی سفید گشته از عشق نوجوان	آورد زود ما را اندر شمار پیران
حرف امید خوانند زین خط لطیف خوان	آن خط با لطافت سرشت مهربانی است

خطی چنین فسردهی ریحان و هر چه باشد

آسوده سینه باید دلهای ناتوانان

نه دنیا ماند و نه دل ماند و نه دین ز دستانهای آن دکت کاربن

شدم

شدم از غمی جان کنان آگاه  
 چو میرفت از برم آن جان شیرین  
 پریش زلف او موی نیب زد  
 بیار و کاروان گمافتنه چین  
 چه روشن طلعتی ای نور دیده  
 که گشتی میش چشم جان بین  
 به غمتی بار جسمه ان تو بردم  
 و گرنه خود تحمل نیت چندین  
 ز ترک سجده معنوی است شیطان  
 تو را اگر طینت پاک است از طین  
 اگر مقصود باشد سیم دارم  
 ز فرشت عافیت بستر نمایم  
 بزرین چه منم اشک سیمین  
 دلم را طست تو صید نمود  
 مرا روزی اگر ای ببالین  
 گرفتگی خون آه را بگردن  
 بکو تر چون نگردد صید شاهین  
 بدوران تو بیداریم هر شب  
 بعنوانی که باشد زلف مشکین  
 خدیو محشم دارای عادل  
 من و بخت شمشه ماه و پردین  
 جاندار معطم ناصر الدین

فروغی را شرف این بی که کرد آ

لب گوهره نثار شاه تحسین

برهان کار دانی آن جان در تو داد  
 سر را بطیب خاطر در پامی تو نهاد  
 دست از همه کشید با هیچ سرنود  
 از عشق قصه گفتن حرف تو گوش داد

در غم

در انجمن نشستن اوصاف توشنیدن  
 و آنکه چو شمع شب پیش تو ایستادن  
 هم با کند زلفت پیمان تازه بستن  
 هم عقده دل خویش از صل تو گشادن  
 تکلیف عاشقی را یکجا تمام کردن  
 راهی بسره رسان از پای اوفتادن  
 در این تقاول آه و امید ایمنی نیست  
 ماهیت ما در دهر در کارفته نژادن  
 از عشق روگردان جانانه نیست با جان  
 از باد کم فروغ نیر چپانه نیست با دن

از این غزل ضروری بگذر که قافیه نیست

با مشک ختم کن گوی معمولی است لا دن

آنکه شب دیگران روز شد از روی او  
 روز مرا شب نمود غایب ساموی او  
 نیم نفس مانده بود تا بروم از جهان  
 آمد و در بستان تازه شد از بوی او  
 باغ ارم را که است خرمی پستام  
 میت با ندام وی سر و لب جوئی او  
 روح فتنه آلی بود تا نبود با نسیم  
 نفحه از طستره و نکستی از کوی او  
 سحر بر افاده است گر نشود بکد ازین  
 علت تجدید آن ز کس جادوی او  
 سر و قد از راستی پید اگر سر چه غم  
 کار مرا کرده است چون خم گیسوی او  
 من ز عجب ناتوان گشته ام و خسته جان  
 علت ضعف من است قوت بازوی او  
 کوشش توانم گرفت از سخن عسریه  
 کارم را زانم گرفت چشم زار بوی او

خویش

خویش اگر دیده با همه تندی که هست  
آتش شوقم بود تند تر از خوی او  
وزنم سندان کن هست تواضع ولی  
نازد و کتبه بود سنگ تر از وی او  
روی خدایق بود گر بسوی بوستان  
روی دل دوستان نیست مگر بسوی او  
منکر کبر و غرور مقتدر مدعی است  
گرچه بود آفتاب چاکر و هندوی او  
بچو فتنه و غمی یکی  
نا دره گوی و ایوب

نه که یکی صد هسدا  
هست ثنا گوی او  
هلاکم میکند آن چشم جادو  
اشارت میکند هر که با بر او  
تو را تا چشم و ابروی چنین هست  
نشاید رنج کردن دست و بازو  
برویت زلف مشکین دیده گفتم  
بهار آمد که باز آید پرستو  
یه شد روز من از آب دیده  
مگر در چشم من باشد تر اسنو  
رخت را دید و تا بد باز خورشید  
خدا یا توبه فرمایش ازین رو  
بسجد خاطر م بار غمت را  
دلت را اگر کند سنگ تر از او  
بهلویم نشیند تیر غیرت  
نشینی غیر را هر که بهلوی  
نید انم که احم غمت تربت  
کند عشق تو یا بند گیمو  
کند چشم سیاهت کار شاهین  
کند تیر نگاهت صید آهو



بدان گفتم که من دیدم عجیبست      اگر موی تو را شکست است هندی  
 بوی ما گذر کردن محال است      وگر خود بگذری هر دم زهر سوز  
 بدوران لب و دندان که دانی      عقیق از دید دام افتاد و لولو

فروغی با وجود طبع بشاش

نند دور از تو دایم پسر برانو

راه پیش پای من مینهد آرزوی تو      تا زبشت جادو کن روی کنم بوی تو  
 روز مرا بر جفت کرده سیاه بچو      بشت سرتو زلف تو چشم تو پیش روی تو  
 تنگ شکر فرو ختم از دهن چو قد تو      عذر نبات خواستم از لب بد لگوی تو  
 پرده شرم بسته بر رخ ماه و گل مگر      کرده چه به بجای تو گفته چه گل بروی تو  
 مرز عراق دیده دجله کجا چشم من      راه حجاز رفتم ام کعبه کجا و کوی تو  
 خلق تو بود جانفرا جبهه گشاده همچو      آتش اشتیاق من تند نو دخی تو  
 گاه بجان و گاه بدل گاه بپا و گاه بر      طی مقام میکنم در ره جستجوی تو  
 گر بملاک من اجل گروشتا نیست غم      چون گذری بجان من زنده شوم بیوی تو  
 زینت عید گشته ام تا ز وفا و مردمی      زیب برو کنار من گشته میان موی تو  
 عهد شباب فقه را باز معاودت هم      گاه بشعرهای تر گاه ز گفتگوی تو

عبرت عاشقان بهر	حیرت جلد زندگان
حُرده منبرِ دُغی بود	آب ببا بجوی تو
آنچه مراد می بوی آورم ابروی تو	فرق نیکند کسی روی تو را زخوی تو
حالت روزگار من رو بخوشی نمیند	از سپهر عجز مطعی تا نوم بوی تو
بود سر سیاحت خاطر گرد شمع دلی	منع مسافرت کند آب و هوای گوی تو
وصل تو آرزوی من باشد و نیک و قضا	کاشش که یشم کی واقف از آرزوی تو
تا تو تویی و من منم هست و بهر میرسد	عشوۀ تو بکار من شکوه من زخوی تو
پاشنا ده در چمن سیر نکرده میرود	باشش که داغ لاله تازه کنم بوی تو
نیت کم از شنیدن قصه اشتیاق من	یچ مجال اگر دهد لذت گفتگوی تو
با همه اتحاد در همه جا بود چرا	دست فدا بدست من آب ببا بجوی تو
محل طاعتی نمیشود راه بسر میرد	هر که بسر نمیرود در ره جستجوی تو
باز منبر دُغی از کجا	ست و خراب آید
بی سببی نمیشود	اینم های و هوای تو
بجان رسد اگر از دست یوفائی تو	نیکند دل من دست از آشنائی تو
بمطف آئی و رحمت اگر شوی آگاه	از آنچه بر سپهر من رفت در جدائی تو

ز عاشقان و بتان در جهان ندیده کسی      بجان نشاری من یا بدر بانی تو  
 نیاز من نخورد تا چنانکه میساید      بجز من ترسید ناز و کسب بانی تو  
 فروغ روی تو آفاق را هنوز کرد      ز آفتاب گذشته است خونهای تو  
 نمیدی ز کرم کام عاشقان گرچه      برای لعل تو جان میدادند ای تو  
 رسد سفینه بجران ما با صل و صل      بفضل بار خدا و بنا خدائی تو  
 لب تو بر لب رضوان اگر رسد داند      که نیست چشمه کوثر بجا نفسه ای تو  
 دلاچون کس او باز روز و شبستی      یکی بگو بجا رفت پارسائی تو  
 ز من حبیب من ای جان تو هیچ گرفت      مگر درست بدانت بی بهائی تو  
 شدم ز ناله چونی گرچه دوستان گویند      هیچ لب ز سدفی به بینوایی تو  
 کسی ز کار من و زلف او گره بخشد      نسیم باد صبا کو گره گشائی تو

اگر مقام محبت نبود و همه وفا

نکونود همه و غی غزل پهلای تو

ای رفته در ماز و وفا هیچ ندیده      جای تو نگیسرد بخدا مردم دیده  
 با آنکه خستی که دل از عشق تو دید      پاست تو که دیده ز ماد دست کشید  
 گشتی اگر از کشتن ما شاد و عجب نیست      شاد است هر آنکس که مقصود رسید

در باغ بود غنچه و دست شک بود باز  
 حرفی مگر از آن دهن تنگ شنیده  
 گردیده چسبانی گشتی خوار نظر را  
 روی تو اگر پرده گل را اندریده  
 ز کس که بچشمی تو دیده گشوده  
 کوتاه نظر شوخی چشم تو ندیده  
 هر کس که چون خام طمع بوده درین  
 دل داد و بعل لب تو عشو خریده  
 از چشم تو آسان بود قطع نظریک  
 شغل که شود در ام کسی صید ریده  
 در راه و صالت دل ثابت قدم  
 از پا اگر افتاده بسر باز دیده  
 مادر خور صید تو نباشیم و لیکن  
 گنجشک بدست است باز باز پریده  
 هر روز دلم از سپهر کوی تو جدا شد  
 با سوزش عضوی که بود تازه بریده  
 تا بار منداق تو کشید است فروغی

با وصف جوانی شده چون پر خیمه

بخنده گفت بمن مغلسی شراب زده  
 که پر می کند نقشی عجب بر آب زده  
 بگیر جام و مکن آرزوی حشمت جم  
 بگیر کم سخن مغلس شراب زده  
 بیار برگ و نوای طرب که صبح شد  
 بخواه سپاه غر و ساتی که آفتاب زده  
 هوای باغچه از بوی گل حدیث کند  
 مگر نسیم بر روی چمن گلاب زده  
 بهار آمده آردیشت ماه کنون  
 براغ و دشت همی خیمه از سحاب زده

نموده ز کس بیدار چشم یاران باز      خیال عیش و طرب آه خورد و خواب زد  
 فسرده دامن پستان گرفته شاد شد      شیب خسته قدم نیز با شتاب زد  
 کنونکه سبزه صحرا به پشت گرمی گل      چو خط لاله رخاں را به شیخ و شاب زد  
 بزن تو نیز از آن آب عبرت نه ناب      که طعنه بوی خوشش او بشکاف زد  
 ز باد و غیر کرامت هر آنچه گفته خیس      دروغ گفته و تمست بآن جناب زد  
 گناه بنده فسرده غمی بود مسلم و شیخ

تفضل است اگر حرفی از ثواب زد

نوروز سعید آمد از راه      عید است چنین تبارک است  
 بیرون ز صف درین عصر عید      با ماه ربیع بود همراه  
 دلخواه زمانه غیر ازین نیست      الحمد که کار شد بد لخواه  
 شد دامن دشت جای سبزه      زد بر سپر کوه لاله خرگاه  
 ای خوبتر از بهار باری      چون عید زد در آیینگاه  
 تا ز آمدن تو روز بهمان      گردد چو شب بهار کوتاه  
 در باغ بهشت می کنم سیر      بایا درخ تو گاه و بیگاه  
 در دور و عارض تو مردم      هر چه گذشت از ماه

سرچشمه فتنه را نداند	از چشم تو هر که نیست آگاه
گمراه شدم ز عشق اما	شد وصل و لیل راه گمراه
آمد ز قضا در دست بیرون	آن دل کو که اوفتاد در چاه
وین دولت و عافیت نباشد	الا ز عواطف شنشاه
یعنی ملک الملوک عادل	شاه ناصبه دین خدیو حجاج
چون عید شد و ملک بشاد	شاهانه نشت بر سرگاه

نور و زخیمه چون فروغی

آمد پی تنسیت بدرگاه

بر سر کوی تو آنان که مستقیم اندیم	تازه جمع آمده یاران قدیم اندیم
شد خم زلف تو مجموعه دلها اما	مضطرب دمیدم از دست نسیم اندیم
دور از کوی تو جسمی ز بزرگان ملا	مینو امانده تر از طفل سیم اندیم
همشنان تو پیوسته در آن روی	شاد از دیدن فردوس نسیم اندیم
می ندانم ز چه اندیشه درمان میکنند	دردمندان تو با آنکه حکیم اندیم
نظری کن سوی این قوم که دور از رخ تو	تازنی چشم بهم عظم ریم اندیم
نقد جان بر کف و اکلند سر از شیرم	عاشقان تو تنی دست و کریم اندیم

مادران چون تونیارند چرخ افروزی      از پس زادن تو گزیند عظیم اند همه  
 از خرابات چوستان تو بیرون آیند      در مناجات چو موسای کلیم اند همه  
 بنوشک نیست که ز جانب جنت کنند      با تو هر چند که راضی بحجیم اند همه  
 پیش چشم تو که چشم همه را ترساند      چه روانهای مقدس که تقیم اند همه  
 جان ناران تو را من چو فخر و غی دیدم

با هر سر جله و با طبع سلیم اند همه

ای صورت بیعت مجموعۀ معانی      لعل تو روح پرور چون آب زندگانی  
 در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته      در هر سری عشقت ستری بود نهانی  
 ای رؤیای نموده اول چو بخت بختل      و آخر گذشته از ما چون دولت جوانی  
 روی جهان فروزت در دیده آیدم      همچون ستار صبح در چشم کاروانی  
 خواهی چو تیره روزم این است بیکختی      خواهی چو تلخ کامم این است کامرانی  
 میخواندم اگر بفرمود چون نوم نیرم      فصلی که بر تو خواندم در باب مهر بانی  
 اسباب شادمانی خیریت هر کسی را      ما را غم تو باشد اسباب شادمانی  
 در زیر بار هجرت دل ناله مینماید      بر دوش کس مبادا باری باین گران  
 ترسم نگذارم نیکو چنانکه باید      ورنه که ام کار است بهتر ز دستمان

دامنم که بر نیاید از صد تن توانا  
 کاری که کرد چشت در عین ناتوانی  
 ز آن پس که میگرفتند تعلیم خستنی ازین  
 بگر فقم از دانات تعلیم خستدانی  
 دیوان من فسخ از دزد و گور طبع  
 فرقی ندارد اکنون با گنج شایگان  
 تنها ز کام جانها  
 یاد از آن حلاوت  
 بخشد روان تنها  
 شعری بدین روانی

چو ن تواند همه آفاق نباشد یاری  
 نازنین تر ز تو ممکن نشود دلداری  
 کار من میور سید است بجائی که اگر  
 با تو گویم نکنی غیر تر ختم کاری  
 ساعتی دولت پا بوس تو نداشت  
 هست بجان شد با خاک چو من بیاری  
 گر چه دیدار تو هر وقت دمی باشد پس  
 عمر جاوید بود قیمت هر سه دیداری  
 کرد تا سلسله عشق تو در بند مرا  
 نیست روزی که تحمل نکم آزاری  
 بیشتر در دمن این است که بایتمم  
 در همه روی زمین نیست مرا غمخواری  
 مگر آن چشم گذارد که نهم دیده بهم  
 طرز رفتار تو از راه بدر برد مرا  
 متفق خلق جهان جمله که گل نیست چو من  
 کی بخورشید فروزنده فرو دارم  
 نبود خواب کسی را که بود بیماری  
 کبک را نیست نباشد به ازین بقاری  
 دارد از رگد ز عشق تو دپا خاری  
 قدر یک ذره مرا اگر تو نمی مقداری



در ترازوی غم بجز تو سنگی نهند  
هر که این بار نبرد است بر حمت باری  
هست انگش که زید است در آن زکشت  
اندرین شب به باد بود در هشیاری  
تاکی ای فتنه خوابی که درین ساعت  
نیت جز بخت شنشاه و گریه باری  
دادگر ناصر دین شاه که بر تافت  
بازوی معدش بجه هر قمار می

جودش گرمی بازار فروغی است بی

از خریدار بود گرمی بهر بازاری

از آن دلبشیرین جز بوسه و پیغی  
ما را اندک عالم را حاصل نشود کاهی  
بایت بهر تقدیر خاک ره گشتن  
ز آغاز بساید بود در فکر سپهر انجی  
چون زکس خمورش امروز سیم  
زیرا که کشیدم دوش بر یاد لبش جامی  
تا برب بام آمد شد خانه مارون  
خورشید کسی دید اطلالع شود از جامی  
در فیض لبش کس را حرفی نبود اما  
این بند نمیشاید شایسته انعامی  
عشق رخ او هر دم آتش بدل افروزد  
آتش چو عنصر وزند کی پخته شود خامی  
بیدای ارادت را هر پای نپیاید  
ثابت قدمی باید با رست و اقلامی  
مقدار وصال دوست معلوم نمیشاید  
در کشمش بجران تا نگذرد ایامی  
آسوده چه میداند کز اول شب صبح  
آرام ندارم مکن از دست و لارامی

دیدوزد عافتم آن سل منگورا      امروز اندوگشتم خرسند به شنای  
 گردن تاشائی باز آ که درین هفته      این خانه گشت از روی گل اندامی  
 گمرست فروغی را      صد دام و دو حیل  
 آن سبده مویرا      جز قول و غزل دمی  
 سرت گردم که جاد و دل نمودی      بکنج تنگنا مندل نمودی  
 یکی را بوسه دادی جان گرفتگی      بجان دادن مرا میل نمودی  
 ازین سودا یقین خرسند گشتی      که نقد تازه حاصل نمودی  
 چوبستی در بر روی مسربانان      همه آسپان ماضل نمودی  
 سخن گفتی ز بیماری آن چشم      حمایت باز از قاتل نمودی  
 گذشتی چون جوانی غافل ازین      مرا از کار خود غافل نمودی  
 نمودی سحر چشم خود چو ظاهر      بجاد وئی مرا قاتل نمودی  
 بنفشه هر چه بر گل اذعا کرد      بنحلی جسد را باطل نمودی  
 مرا از آن پس که عالم میشد      تو عاشق کردی و جابل نمودی  
 ولیکن جا هم دیدی چو در عشق      ریاضت دادی و کمال نمودی  
 بوی دست من بستی خدا را      مرا یکبار هستانل نمودی

چون مرغی نواخوان را بداد بود      که بجز می چنین معل نمودی  
 دلم ز بخیری زلف تو زان شد      که آن دیوانه را حاصل نمودی  
 ز عکس معل می را رنگ دادی      مرا ز آن مست و لایق نمودی  
 زهی نیز رنگ سازی کردل ما      بر گلی نقش غم زایل نمودی  
 فروغی بی ثر بود و حقیقت      اگر موصول را و اصل نمودی

بجو از معل جانان حاصل عمر

که عسری کار بی معل نمودی

بسر و قامت او گر نظر کنی دانی      که معتدل نبود سپهر و مای بتانی  
 گلچین طهره او را بود نکوینیا      بغیر غایه بیزتی و عنبر افشانی  
 صبا ز طره مشکین او تو دبت      و گرنه باز بجمی رسد پریشانی  
 عجب نباشد اگر از فرشته میگردد      جمال صورت او با کمال انسانی  
 بیا که با تو مرانیت اتفاقات بیجا      اگر چه روی تو بجز زمین بگردانی  
 بسی لطیف تری ز آنکه قدسیان      نظیر جسم تو را در جهان روحانی  
 بدورقت تو گر باغبان نشاندند      بید نیست که بار آورده پشمانی  
 ز چشم مست تو محراب ابرو تو را      ضلالتی است که دور است از سنانی

نه شبی که گشتی تو شمع محفل غیر      برای آنکه دل عاشقان بسوزد  
 اگر چه لازمه کار و لبری این است      بعد شاه مسبا دلی برنجانی  
 جان حسن مستخر بود تو را بسیکن      سلم است شهنشاه را جانیانی  
 یگانه خسر و یمن ناصبه الدین شاه      که هست خاص قد و مشن سریر سلطان  
 شهنشاه تو در جشن عید قربان نیز      زبان دهر کند هرچو من ثنا خوان  
 کند بهر توفه بانی اگر بر چو زین      بهر دیار بزرگان هتاصی و دان

فروغی و اُمر اجمده جان نثار تو اند

چه حاجت است دگر گو سفد قربانی

چو بهشت خوش سرشتی چو بهار مشکبوی      تو گل که ام باغی که همیشه تاز و روی  
 همه حیرتم ز نقش تو صنم تبار که الله      که لطیف آب و رنگی و نطیف خلق و فوئی  
 ز دمان تو ندانم چه بدل گرفت غنچه      مگر آنکه تنگدل شد که تو شوخ بمذله گوئی  
 بشکوه از چه بینی تو که خود شکوه رنگی      ز بنفشه چند گوئی تو که خود بنفشه موی  
 ز رخ تو صبح نور و ز کنایه است روشن      نه که من صریح گویم که تو خوبتر از روی  
 نبرم کان که دُود چو تو گل بیج مرزی      تو اگر گلی یعتنیم که ز مرز جان بروئی  
 ز تو هست خار حسرت بدل نیاز مذل      تو چه در دماغ داری که ز نار گل نبوی

زبان کسی نباشد که ندیده باشم او را همه در دو تو دوای همه چشم و تو زنی  
 نمی چرا چشم قدمی بجای دیگر تونه که زجنس سروی زچه در کنار تو  
 چو تو نونال و بجز بدیجستان دل عجله چون بجونی دل ما چرا نجوی  
 زچه سرزنش نمائی تو چشم اشجارم که بشت دست از جان و تو دست نشوئی  
 دهنست بود نه دغی چو صدقیت پرورد نه که گوهر و صدف را تو عظم آبروئی

تو ازین دهن چه گوئی که خدای را خوش آید

بجز اینکه خیر خلق و سخن نگفته گوئی

کسی که دیده اند آن چشم گوشت نظری نظر چه گو نه نماید بجانب دیگری  
 غبار در گرجان و خاک مقدم او چشم ما اگر از جان بود عین زتری  
 و لم برون نهند از سواد زخمش پای نکرده است کسی زین در از تر نفی  
 سراز کلاه نباشد بزرگ و از دستا بیای دوست بود که بود بزرگ سری  
 بر پیش قامتش از راستی مکر و گوی که گفته است که هر راست را بود و نفی  
 بر او عشق همه خلق مگر هم دهند چه مردی که ندارد از خدا خبری  
 شود بصل مبدل فراق او ناچا کجا مشی است بود در قهای آن سری  
 تو تیغ ابروی او جان بذر نخواهی برد چو آفتاب اگر بر سپهر آوری سری

نداده شاخ بسبک کوی رخس سپنی      ندیده مصر بشیرینی بش شگری  
 در او نگر که قمر در زمین شگفت بود      شگفت نیت بود که در آسمان قمری  
 بیا بصلح و مکر باز کن برای خدا      که بهر جنگ نبندد کسی چنین گری  
 کنم چه چاره که در آن دل چو آهن تو      نکرد آتش آیم هیچ و و اثری  
 مگر بدست من و غی رسد پس از یک عمر

چو لعل عقد و گشای تو نازنین گری

من بل چو جسم و تو جان گرامی منی      چند میان جسم جان سنگ جدائی فکنی  
 ترک تو من نمیکم هر چه کنی مخالفت      تو بخلاف دیگران در رک و ریشه منی  
 قمر تو زنده میکند تا چه رسد بلطف تو      از همه دوستان بی گری بل تشمنی  
 گر چه بدست مائه باز سپید دوتی      گر چه بکام مائه آب حیات روشنی  
 پیشتر از اجل کنم قصد هلاک خوشتن      گر تو خدا نخواسته میل مفارقت کنی  
 داغ ملاتی منی بر دل باغ و بوستان      شاخ امید من اگر برگرفته بشکنی  
 تیغ عتاب و سرزنش بر سر مازدن چرا      ای که برای دیگران پشنگ بید زنی  
 ای دل دستان من با تو بر آیم از چه      من نه ز نوع آشم که تو ز جنس آهنی  
 تیر بچکه کان تیغ بدست امتحان      من نه مقتید تنم که تو بلای جوشنی

رشته مهر و دوستی نیت گستی از آن      در دم و جان نید هم رفتی و دل شکنی

کام فسر و غی از لب      چونکه رود انیشود

بر دل ریش او ننگ      بر چه سپهر اکتی

عهدی که شب گذشتهستی      روزی بگذشته چون شکستی

هم تار معاذت تنبیدی      هم رشته دوستی گستی

بر خاستی از کنار یاران      در بزم معاندان نشستی

این عریده باز از کجا بود      نا خورده شراب از چه مستی

عمرم بر تو گشت کوتاه      حقا که عجب دراز دپستی

بستی پروبال من بدستان      آنگاه ز دام من بجستی

وصف تو نمیتوانم اما      خوبی تو بر صفت که هستی

گریه صدم صد پرست است      تو آن صدم صد پرستی

باشد دل دشمنان ز تو شاد      تا خاطر دوستان بجستی

گشتی بچه حیل بند و لها      ای طسره او گر تو شستی

طول اطم فزون شد از تو      هر چند که کم ز یک بدستی

وصلش طلبی چنان فسر و غی      از هستی خویش چون ز رستی

ملک دل تو را بشد دست اگر بختبانی  
 نقد جان تو را گردد رُوا اگر نگرددانی  
 یک شب وصال را کی توان بهاداد  
 چون برای یک سو جان خلق بتانی  
 باد و جعد شکفت حرف مانند کوتاه  
 مختصر نماید گفت سرگذشت طویلی  
 از دمان تو ما را اصل مدح صحت است  
 گو که بر چرخ ریخت فهم پسته پنهانی  
 مرد تو همچون مور بسته مایان آری  
 عشق بر نسبتا بد حشمت سلیمانی  
 در دوزلف تو بها گشته مجتبی اما  
 جمعی چنین ریخت چاره از پریشانی  
 خون عاشقان ریخت پیش چشم تو آن لب  
 این معالمت باشد دور از مسلمانانی  
 از چه مثل شب کردی روز عشق باران را  
 چون بعارض روشن آفتاب در آمانی  
 پیش تیغ تو گردن زان نهم که میدانم  
 هر که سر کشد از تو میکشد پشیمانی  
 غنچه دمان تو گر بن گیر و تنگ  
 مشکل خدایق را حل کنم با سانی  
 این دلی که بخی از میان برخیزد  
 گونشی مرا از مهر در کن ریشانی  
 خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دین  
 ده که میسر دم بر باد من اریشانی  
 با همه توانایی منافع خواهد شد  
 گر بخواند دل خویش فوجی مرا خوانی  
 ز آب دیده و نیست خانه خواب من  
 خانه را چو گیر و سیل روند بوی را  
 از تو شکوه خواهد کرد علم و معرفت هر دو  
 بی سبب فروغی را که ز خوشتن را



بدیار ما چکارم      چو تو در دیار ما  
 زبهار ما چگویم      کہ تو خود بہار ما  
 دہن چو خنجر اب را چون دیدہ ام چہ دہم      ولی آن دو زلف گوید کہ بفسہ زار ما  
 چو تو یار دستان بیان جان نشام      کہ حد بر مذم دم چو تو در کنار ما  
 بدلم اگر کند جا پس ازین تمام غما      بہرست کہ غم ندارم چو تو غلکار ما  
 دل ما بدست آور ز کرم ہر پس آخر      کہ چہ میکنی و چونی تو کہ در جوار ما  
 بدو طرہ تو گفتم کہ بحث باشم      کہ تو با ہمہ سیاهی نہ چو شام مار ما  
 چہ کنی دودست خود را تو ز خون مانگارین      بگذر ز رنگ دستان تو اگر نگار ما  
 مستعجب اند جسمی کہ تو یار ناز پرور      بچہ دل با کنی رو چکو نہ یار ما  
 دم صاحب خناری زدہ ایم در ہمہ جا      کہ خیل خبر دیوان تو خود خستیار ما  
 نہ غایت و تلف نہ توجہ و تفقد      نہ بحر فادہ بی دل نہ بفرکار ما  
 تو از آن بان شیرین چو دما کنی بخسرو      ہدای خلیفہ جان دل حق گذار ما  
 ملک الملوک عادل شہ را دہش لیلہ      کہ بچہ گفتہ قدرش کہ تو جامہ دار ما  
 ز حدیث خبر دیوان      شای شہ فروغی  
 گذر اگر کہ مایل      تو با حبتبار ما  
 نیت

نیست هوای راحتم تا تو عذاب میکنی      هر چه کنی کن که تو کار صواب میکنی  
 گریه از تباهی زان لب جانفزاد      چاره مردن مرا سهل چو آب میکنی  
 باد و ناب میخوری مست شرابیشی      داد گناهید ہی ترک ثواب میکنی  
 قصه اگر نمیکنی از شر آب آن دل      منکر اهل ذوق را با چه مجاب میکنی  
 ترک مست خویش را چونک در بیض خوانده      خون در انجام او جای شراب میکنی  
 خواب مرا بچشم تو عشق تو داورم      با چیل و فزون مرا بهره خواب میکنی  
 چونک بکار دوستی هیچ با من نیستی      محشور شد سر را خانه خواب میکنی  
 مایه عیش و دوستان چیت بروزگار تو      گر تو دمان خویش را هیچ حساب میکنی  
 راه فراق میروی تند و نیکش عیان      عمر با حسره آمده یا تو شتاب میکنی  
 شرع مطاع مشبع نمی سوال میکند      تو ز لب شکر سخن منع جواب میکنی  
 کلاه بر غم از غنای زیر حجاب میرنی      کلاه بجای نترن فکر نقاب میکنی  
 پان بیان چو سینی پرده دوستی      شرم چو آیدت ز من دست حجاب میکنی  
 همچو فروغی از      نخته طر از و بدگو  
 از چه برای شتم      روی طباب میکنی  
 ز توده را دفا دم بخت و عذاب      چه شفت عظمی چه عذاب بجای

ز شمع دین نجوم و ز نجوم فکرم باطل      شب در از جهان نکم بحال خواب  
 بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب شب      شب جلوه روز گردو بطلوع آفتاب  
 بر تو مگر چه گشتم که گنا بکار گشتم      من اگر گنا به کام تو بیا بکن خواب  
 ادب و سرفرازی کرم است و دلوار      من اگر کنم سوا آلی تو اگر دهی جواب  
 نه برای آنکه پوشند زهرمان خود در      بجمال عالم آرا همه را بود نقاب  
 بتو کی توان رسید بنعم وصل دیدن      نمود و طی مقامی نگذشته از حجاب  
 بعایت تو بشیم رسد ادعای دولت      تو بصعود گردی پر نبود کم از عتاب  
 بحیات جاودانی برسد چو خضر شک      برساند ارب تو بدان نشناید  
 ز تو بر کنار ماندم نفسی و گشت غری      بود و دل نوشتم قدری و شد کما  
 چو تو را کنم پریش بیعت نمینمایم      نه تصور خفای ز نفس کر صواب  
 بجا بود شهادی چو لب بخشکوار      زسد بآب روشن لمعانی از سراپا  
 میان خود نازی      همه روز و چون فوغی  
 ز دمان آن مه      شنوی اگر خطاب

بناست گفستی که دمان غمجهستی      ز ملاحظت چه کردی که بجای گل نشستی  
 بیاض روی زیبا خط غمیرین نشستی      کم از خوان گفستی دل لاله را نشستی

همه روزه خون مارا دهنش کند بیشه  
 ز کمال کسیریانی و غرور و ناز و نوح  
 دل من نبوده تنها سر زلف تو بستان  
 نکتم ز دل حاجت که شوی طول این  
 شده سپه راهی ز کجا که بهیاری  
 تو اگر ز بند اغیار ره می عجب نباشد  
 نظرم بلند باشد که بقامت تو افتد  
 گهری و در و در و جان که چنین گرانباشد  
 گذر ز جهد باری  
 همه را عشق میرود  
 عید ولادت ملک روز نشاء و پهنی  
 روز خوش است و سال خوش حال خوش و مال خوش  
 دامن و جیب دشت را کرده پُر از گهر مکر  
 بهر فرغ و غن جستن شده آمده است از این  
 ز که ام مرز و سغنی تو که می نخوردستی  
 ز معر به ان برهیز اگر تو می پرستی  
 ز فکر آشناء ز بیاد یار هستی  
 همه را تو بُرد و اری که حریف پیش دستی  
 من خوشگلی عالم تو و آن دلی که خستی  
 ز پیام میدی تو ز رسول میفرستی  
 من خون گرفته را گو بچ دست پایستی  
 که ز پست خاتم من نه تو در مقام هستی  
 اگر این بود سپلم ز دمان من بستی  
 فشین چنین فروغی  
 تو که دست عقل بستی  
 ز اقول باید ادا کن باده بجام مکنی  
 بزخم باز لا جسم باده بخور بایمی  
 دست کریم شده دهد مایه با برهمنی  
 سیم سفید برف را خنده بزرگدانی

برف ز یکت بود آیت دُست غنا  
 دُست بقصدت دوش در آمد از دم  
 بایمه ناز و کسیر با از پی دُست بوسن  
 با ادب و فروتنی قصه نو و خوش بود  
 شاد بوسیدن کند چون ادب و فروتنی  
 از پس رسم تنیت ساغری گرفت شد  
 مجلس انس گشت و مایکد که کشته شد  
 بوش را بای انجمن گفت در آن میان  
 خلق خدا که خلق را  
 یک بهرجت کند جود ملک تور غنی  
 بازقا چشم کن در دل شب برونی  
 سر بلند قاتش گشت چو چنگ منحنی  
 ساقی بزم میکشان بایمه پاکد امنی  
 رفته بکلی از میان صحبت مائی و منی  
 گر توفه و غنی چراغ ملک منی کنی  
 روز و لادش بود

### روز شاطوینی عید عید محشم

کامی ز رفه سستی جامی غزوه سستی  
 در اصل او ندیده گفتن از آن چه اصل  
 امی تنگ طرف بیغز حاکم می پرستی  
 گیرم که نرخ کوه سه از این سخن شکستی  
 برخیز از سپه جان گر پیش او سستی  
 باری ز عشق کم زن زین بر دو چون سستی  
 سر کن باب باریک چون دل بهیچ سستی  
 ز آن پس که چون جانین زنجیر میکستی  
 عاشق چگونه باشد در بند دین و دنیا  
 از آن لب و دهن کس جز بوسه نبیند  
 مانند بنیان بت صد جامی تو یک بوی

ستم بنگی را نتوان بیچ کردن  
 خدمت بجان و دل کن اکنون گشت  
 کونالهای زارت گرد قفس چو مرغی  
 کویم و اضطرابت چون ماهی اریستی  
 چون جوی هستی تو نناد سپهر بدکریا  
 خند بر تو چون برق زین جوی گریختی  
 از وضع عید شوق معلوم شد که بخود  
 کوئی بی و سکن خو غافل از اوستی  
 آب قناعت تو نشاند آتش حرص  
 زان پس زده گرد چون مانده خاک  
 شاید که باز یابم فردا چو بگینت  
 ای صبر که چه امروز در کام کنستی  
 از دهر و از مکافات  
 گر بودی آگاه ای هجر

سکن دل فرستی  
 بیو جی نخستی  
 نه مقدمات پیری نه تشنگی جو آستی  
 بخدا قسم که میستو عبات زندگانی  
 چه گشته مگر بنودم که در غنیمتانی  
 ز که هر طبیعتی را بود اقتصاد میلی  
 بزبان تو گوید کسی از معاندان  
 لب آبی از روان تو گرفت اندام  
 سر و جان من چو آب که گم زار است  
 سحری شکفتن گل به بستم تو ماند  
 چه شود که بوسه بدی دهنش باین نشانی

زرقب تو عیان شد کنید همسر و      گمراخته بید آید بصراغ تو نشان  
 غزل است این بهانه گمراشته فحش و      گمراشته را تو جبهه برایگان  
 بملازم در شه بفرست این غزل را      بقبول حضرت او نه بکنج شایگان  
 ملک و خدیو بمثل یگان ناصر الدین      که بود از وزمین را حرکات آسمان  
 خبرت بود نه غنی ز کجای عید قربان      ز سلام شاه شایان و ز حشمت کجایان  
 نه تو را خبر نباشد      که بجای گوشتندان  
 تن خود کنی چو قربان      بری ز ناتوانان

( وقت عرض غزل فوق شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه طیب الله قدس )  
 بکار الملک فسر نمودند حالاک مثل شیخ سعدی شعر میگوئی خوب است ریثتم  
 بگذاری مثل ریث شیخ بلند شودش را الیه عرض کرد ادر اعلی را طاعت میکنم  
 ولی از فخر معروف شیخ کوسه بوده )

### وله ایضاً

تحویل با سعادت و نوروز پهلوی      دادند هر دو بوسه بدرگاه خسروی  
 اینک برای تهنیت شاه گفته اند      انواع شعرها ز غزل تا مثنوی  
 نو کن بساط عشرت و شادی که نو بیا      از لطف مید هر جهان خلعت نوی

آید نسیم خالیه بواذر یا مضی حد پس	جان بخش و دلپذیر جوانا پس میوی
یک هفته دگر بر اوراق بوستان	گر دو بعینه چون صف نفر مانوی
باشد جمال و طهت صحرا و باغ را	آرایش و تجل صورتی و مصنوی
صنع خدا و خاصیت عدل شهریا	ینی عیان باحت کاشن اگر روی
در کار کردگار و در آیات او نگر	روزی و دو بر کار بنه کار و نیوی
خواهی صریح هذکر خواب صبحدم	یکبار با نکت مرغ سحر خوان چو بشنو
در ختم بر باغ که در موسیقی حسنین	در خانقاه می توان بود مسنوی
ماهست نو بهار و گل و طرف جوی و کشت	چیزی که نیست هتیه پیر است و پیری
خاطر بغیر عیش بجائی نمیکشد	بعد از شنای حضرت و در بار خسروی
تاج ملوک ناصبه دین شاه دادگر	آن کو بود بر تسمه چو محمود غزنوی

در مدح شهسار که کارش بکام باد

شرفش و غنی است چو گفتار مولوی

ای باغ عشرت آباد ای کاخ شهریا	ایوان عدل خسرو جای امیدواری
گلهای شاخت تا بنده تر ز آبجم	اینک تو چون سپهری از بخت شریاری
زین پیشتر نگفتم همچون سپهر گرد	باغی که شش نماید در وی درخت کاری



تا چون بشت گرد دسالی زرقه خرم      رضوان در آن ناید هر روز آباری  
 منظر نظیر فردوس از غرضهای قضا      جدول بعینه کوثر از آبهای جاری  
 گرا بخشنین نیشد کی میگرفت امروز      از مقدم ششاه شریف کامکاری  
 با آسمانست امروز همسرمینامیم      ای آستان لبت درگاه بختیاری  
 امروز گریبالی بر خود عجب نباشد      زین حشمتی که دانی زین رتبه که داری  
 ای باغ عشرت آباد خاک تو ام که هر روز      افکند پای بر تو خورشید تاجداری  
 در حضرت تو مارا چون آسمان نیازا      کاینجا توان نمود کسب بزرگواری  
 تاباغ و بوستان هر ساله خرمیست      از سی ابر آزار و زباد نو بهاری  
 خسرو عشرت آباد      باد همیشه خرم  
 صد بنده چون فریغی      در نقبت نگاری

در تهنیت و جشن تهن سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید

ناصرالدین شاه انار الله بر مانده گفته است

چو بمن نیکی شد نکات خسروانی      بزن ای خدیو عادل دم صاحب القرائی  
 مبارکی و شادی بملک پیام دارم      بوصول تهنیتم ز سود آسمانی  
 همه ملکت

همه ملک و فرین بآثر شمشه      شده لفظاً مبدل بحقایق معانی  
 بنشاط قرن شاهی سر ملک گرم باد      نه بار غنوم مطرب نه براج ارغوان  
 همه باگران رکابی ره انبساط رفته      ز سمنده گرفته سمت بک عتانی  
 سرکشوری باز م که زیر سایه شمشه      پس ازین همه تفاخر نکند بن گران  
 ز سر و دش غنیم آمد شب و دش و دشو      که دهم ز روی منت سر و جان بزرگان  
 بدلائل موجه بدلم نوشت شرحی      ز دوام دولت شاه و کمال کامرانی  
 چه مو اکب معظم چه کو اکب مساعد      بدعای شمشه موافق بطریق یکرزبان  
 ملکا و پادشاهان تو بمان که چهر عدت      بسر جهان نماید همه روزه سایبان  
 چو مانی عدالت ز تو شاه شد شمشه      تو بر همه ارماند همه ساله این مانی

ز روز و قرن آید پس بدرخد یو عظم  
 بجز این غزل چه باشد ز من و غنی از من

## تمت الغزلیات

## رباعیات

ساقی بده آن آب روان پرور ما      آن آب روان پرور چون آفر ما  
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت      صد بار اگر بگذرد آب از ما  
 گو در بریم

گر در هریم نشسته در دره بلخ از غنچه ماه عظامم تاسخ

تا ننگ بنگ بشکم خیز و بیار

ترباق مرارت جهان را می تلخ

ای صاحب ندی بدل را بدو و آن را که بخیل است گویا بدو

اندر شط باده صبح کشتی بران

چون شام شود تا خط بفسد او

ماهی که بود غبر اشب کلفش مرواریدی که شد دل من صدفش

آمد ب سرم نفوذ با نده چنان

دو تیغ رخس کشید و یک تیغ کفش

در شادی و غنیم چو قصه بنیاد کنیم و ز جمله نفیم این جهان یاد کنیم

جز عشق که اصل همه غماست نبود

چیزی که بدان خاطر خود شا د کنیم

ما سیم و هم نقد و صبا گیریم بسیار خوریم و کم دنیا گیریم

اکنون که پیاله دست دانا گیرد

مانیز دو دسته خلق مینا گیریم

تنخی جهان بر چه بود نوشتش کنم دشنام و دُعا هر که ده گوشش کنم

اینها شدنی است آنچه آن ناشدنی است

آن است که من تو را فراموش کنم

بر سر روان کشید و صورت ماه بر سیم سفید هشته شک سپاه

نتوان تو کرد و یک نظر بیش نگاه

ما شاء الله ثم ما شاء الله

ای پنگ هزار من بیل کبر و منی از کبر و منی کسی نگشته است سنی

کلم گوی ز فسرع غیر یعنی از مال

یا و آرز اصل خویش یعنی ز منی

من عاشق مجورم و از سکینی یکمان شرم خرمی و نگلینی

این بجز من چه میکند میدانی ؟

این عشق من چه میکند می بینی ؟

( خاتمه )

وقتی با قضای جوانی ذکار الملک را حالی دست داده بعضی مراسلات و

مکاتیب معازله نوشته نمونه از آن را خاتمه این مجموعه قرار میدهم تا جامع

افکار گویند و نویسند باشد و کتاب را ختم میکنیم و آن نوز این است  
( مکتوب عاشق معشوقه )

شرم آیدم که گویم جان و سرم نشأت این جان و سر چه ارزو در شهر و دیار  
روح روانم در روان رُحسم دل و جانی را که چهل سال بدو دست داشتم  
و عظمای بزرگ میگفتند منم آخر تو دادم و در راه غمت نهادم این مشکبختی  
و آن امانت جان را خود دانی اما دل را در دست نگاهدار خداوند  
این چه شبیه عیاری و طسارای است حصید اندازی و طغاری  
چاقی و چالاک زبردستی و بیباکی بهر دست هر طور بود آخسر دلم را بردی  
دست پرده تابهم برسیم بگوئیم و بشنویم بزیم و بخوریم و من در میان دعا  
نرخ شش کفم و بر تو معلوم کنیم که آن سکین باد غارت رفته مخزن معالی و عارف  
و معدن فضایل و عوارف روی نهر مندان عصر بنوی اوست و توان  
نخه پنهان دهر از نیرودی او آموزگار ادیان است در این بنای غیب  
صدف لالی منشور و مضمود و مطهر جلوه شاهد و مشهود مرآت جلال محبوبان  
دریغ اجمال و مشکوه مصباح تحلی و جلال جام جم و طسار از نده لوح و قلم  
آئینه جهان نما و قبله اهل صفا آی را بهمن دلبا آبی غار کمر خا

همی زنج چادول آیی اصل تطاول آیی ترکمن آیی بیوت آیی فالوق  
آیی ستر قیز دانستی خود را بجا زده و چه برده یانه ؟

قربان چون تو را هنرنی خازنگر کردم تو هر چه کنی خوب است من بد کردم که خفا  
وجود نمودم اگر تو باز در بنجه منبر مائی کیست که تیر تو را هدف نشود و از کند تو  
سر سچید در پای تو سرهای بزرگست پشانی بخاک ننشاده و جان و دل با نظر  
نگاه چشم سیاه داده عاشقان تو بلند قدر اند و صاحبان صدر من گنشم  
چشم جانی که تویی خفا که من نیستم از بیچارگی بخود بالیدم بظاہر راه  
عریده رفتم و در باطن از سنگت غمت ناید کم لگان بردم تو را با الفاظ رستیق و  
دقایق معانی تو انم فریفت اما چون درست دیدم دانستم

تو آن نه که بلاغت تو را نکار کند چو معجز است کرامت بگو چکار کند

گر قسم که در خندانی سجاغم و با طبع حسان افسح تکلم کنم و خواجه نصیر الدین  
با کلمه امین چشم توجه خواهم کرد که هر روز با اشارات شری نو ظهور مینگار کرد  
باطلوع آن طلعت خورشید مثال که پیوسته راه اشراق میسپارد پیش  
قانون حدیث میرم که شفا یبایران است و هلاک نفایس الفنون گفتارت  
کردم که باطل انحراف و کالان است از عهد غمخسرو در رآن حقه نوش

چگونه برآیم که آب و آتش را یکجا جمع سینماید و با تقلید العقیان موی بند زینت  
 چگونیم که دل از بهر ارفع بن خاقان مسیه باید حاصل که کار از این قرار است  
 و آن طره طسه اربنده و برده ام در ماند و زمین خورده عاجز و مسکین گرفته  
 و بسته آن موی مشکین خاک آن کوی و سنگ و هندوی آن روی آیا بهین قدر  
 اظهار ذلت و ذلت راضی میثوی یا باز راه عجب و غرور میروی نه احتمال ضا  
 نید هم آن دل آهین که تو داری باین آتشها نرم نخواهد شد و این بخت برگشته که  
 من دارم در یار اسراب خواهد کرد بیچاره عاشقی که دشمن از همه جا کوتاه است  
 و فرخنده معشوقی که کارش در همه جا بدخواه خدا یا بکنم کجا روم در دل که را گویم  
 آبی ستاره های آسمان آبی گروه روشن آبی یاران شب بنده و آری  
 آبی برادران و دیده بیدار من اگر شمارا توانی است و از مروت نشانی در  
 مرا در مان کنسید و تنی را بجان نساید نه از شما سرگشتگان بفرموده حکیم امجد  
 عارف کامل نظامی روح الله روح که ششم و شوشل بان گسی گشتم که دست قدرتش  
 دراز است و در حش و زو شب باز

نگارنده پیکر ماه و مهر      کز و سر بلند است و نامی سپهر  
 مبین کاروان و بهین کارنا      روان آفریننده و لنواز

برآزنده احسرا از خادوان سر سپردان افسر سپردان  
 همان کس که دلها بفرمان او است همه پهنه هستی ایوان اوست  
 کشتی در رخ خوب رویان نهد دهد درد و آنگاه درمان دهد  
 تواند ز آتش بر دهن آرد آب کند تا که راجله گاه شراب  
 مرا هم تواند شکسبا کند بخشد بر نشیمن و زیبا کند  
 و گر خواهم زمین بر اندر جان نماید بمن یار را همسر بان  
 بدستم دهد آن همایون کند که آرم سپهر چرخ گردون بند  
 کنم بتر از مشک و بالش نسیم بهیم بخورشید بی ترس و بیم  
 خدایم اگشت دورتی و در کرد

خواهم ازین بیش خساره زرد

و السلام

( جواب معشوقه بعاشق )

ای سپهر و امیران سالار سر بلند سر علقه بزرگان مولای مستند  
 نامرات که از پر خطا و پس بکله از ریحان خط و اما دوشنل زلف عروس آراسته  
 بود دل را موله و دیده را سنور نمود صورت باغ ارم و نگار خانه مانی و  
 که پوزیون



کسب و زیستن صنایع و بدایع را از بسم کرده فرستاده که دلم ربانی بنویس  
آن ملک و بنان و سحر یا غم نانی آن جلد را قسربان شوم و حیران نو کردم  
ما خود افتادگان سکینیم حاجت دایم گسترده نیست

کی چنین روزی را من بخواب میدیدم یا چنین معادنی را خیالی میکردم  
راستی که مرده بود و وقت مرگانی جای امیدداری و دلی بستی بنویس  
مولای معظم من آن لطف تحریر و حسن تعبیر و ثمرهای شیوا و شعرهای غزلیا  
جان میدهد و در پنگ اثر میکند و من نپسندارم که از جهاد و پنگ بی حس  
باشم از آن عبارات رائقه و پستمارات فائده متاثر نشوم بآن مضامین  
خوش و کنایات دلکش جان منم بجان مکتوب که سرشق سخن سرائی است و  
قانون انجمن آرائی که تمام نخوانده بقول شیخ مصلح الدین اختیار خود را قلم  
عشق کردم و تبرک آرام و تسکینم تیر ازشت رفت مرغ بدام  
افتاد آزاد سیر شد گمراه ایمان آورد غوره حلاکت سرکش مطیع  
گردید اینک قلب و قالم را اگر بدقت تمام بکاوند جز مهر تو چیزی در آن  
دو نیابد خونم را به عشق مستحیل نمودی و جانم را بهوی و خیالم را بسود آفرین  
بردستی و بر بازوت باد مردانه زخمی زدی و زمانه خوردم و عجب آگه نمیدانم  
زنده

زنده شدم یا مردم هر چه شده باشم حکایتی نیست و شکایتی ندارم دردی اگر  
 هست در اینجاست که میدانم عشق در یابی ناپسید اکن راست و قلمی زخار و  
 نمیدانم چون درین گرداب اوقادم و بخت تن در دادم پس از غوطه نابی بیا  
 وزیر و زور و فرستنی بیچاره با حل مراد میرسم و از مقدمه نتیجه فایزیشوم یا نه ؟  
 کارم بجای درستی میکشد یا در فساق و طامات یا رانم میکشد دست ارادت  
 در سعادت برویم میکشاید ؟ یا کار منم مای مهر و محبت از عالم غفلت  
 و تغافل مینماید یا ر با من یوفانی میکند یا طرح آشنائی میریزد ؟  
 خداوند کار منم خنده شعار با آنکه متاع مرغوب و گرمی بازار و دود و فور و خان  
 و خسریدار

بزدی خواهد از من بگیر گشتن	مراد در حبس و بند بجز گشتن
شود با دیگری انباز و دمان	پس آنکه چنگ بگیری کندمان
اگر او بشکند پیمان سپکین	چه خواهم کرد بی آن جان شیرین
زند از مهر من روزهی اگر تن	ازین بدتر چه باشد و ای برتن
غرض با بطنی پر هینه و تقوی	شدم آخسر دو چار عشق و دوستی
مالک الملک دل از دست رفته من	اظهار پشیمانی کرده بودی که چرا

بخود بالیده و چنان وانوده که از مسکت خویش نایده تو را بندگان  
 فروتنی بگذار و خود را حسیب و سکین شمار تو جهانی که اول گفته شد بلکه صد چند  
 و ستر حلقه دانشمندان جهانی مسطورات خامهات فصل الخطاب است و  
 قطرات آمده ات مولای شکنا ب چون دمان باز کنی گوهری دکان ببند  
 و هرگاه سخن پیرانی طوائی بر شکر بچند جز حکمت و ادب نگوئی و جز راه  
 فضل و هنر نپویی بیچاره من که ناحیزم و خالی از هر گونه سینه از حلیه  
 هر کالی عاقل و عاری مانند مردم پشت کوهی و بازاری شامخی بی برگ و  
 درختی بی شکوفه و ثمر خاری بی گل درزی بی سبزه و نخل آبی شور و چرغی  
 بی نور و با اینهمه عیسم اگر پندی چنان دانم که پسر تا پانهرم و سیمی شمس و قمر  
 بحال و کمال حسن تناسب و لطف اعتدال در این صورت البسته بر خود بیالم  
 و کوشش زهره را بیالم تمکین آسمان کنم از عرش گویم حرف خویش را  
 بکری نشانم مشور و فسفور نخوانم و سربان خاقان را حلقی باطله دانم لبان  
 کنم تا با گیسین کنایه گوید و خضر میر دست از آب زندگانی شوی

برم رونق باغ و آب بهار کند چهره ام خانه را لاله زار  
 گرد از گلستان برد کوی کن خور و خون مل چشم جادوی

همان سرو سیمن خرامان کنم      تو دانی چه با سروستان کنم  
 بر جادم از سرفسرازی تو نم      ره بورازد و لوازنی زغم  
 شوم شاه بر مره جبینان همه      کنم ناز بر نازنینان همه  
 بخورشید گویم تو بیرون میای      کن تنگ برین درین مرز جای  
 بشکوی خود باش چندی نمان      نشاید دو خورشید و یک آسمان  
 من آنم که امروز مانند من      نباشد درین لاجوردی چمن  
 بمن مهر و رزد سپهر و روان      ایر بزرگان بزرگ سران

ازین روتان جمله شمرند و نه

همه بختان مرا بنده اند

و اسلام

( کتوب عاشق معشوقه )

راحت رُو دم مرهم دل مجروحم آرام و قتر ارجسم و جانم طیب  
 در دمای بید را نم فدای جد شکست شوم قربان بعل نمکنت کردم  
 مایه میرود و بستیو چانم که گدا در قحط سالی ، تو انگیز زاده با کیسه خالی یا کشتی  
 شکسته درینجای قلب ثمالی اگر بدانی درین ایام چه برین گذشته و رورم  
 چگونگی

چگونه شب گشته بر آید بر من رحمت آری و مرا از مظلومین شماری بستر اگر  
 امید وصال نبوده اشاق کار مرا تمام بستنود برای اینکه دستم بآن آید  
 پاک رسد و دولت پای نبست بتر گردد ندی بود که نکردم و دُعای نسا که  
 خواندم در همه اما فراده ما شمع روشن نمودم جبهه پر باد پیغمبر را مثل  
 شدم تا روزگار بر سر سازگاری آمد و بخت انگ بیداری کرد اینک  
 مانع مفقود است و مقتضی موجود ممکن است فردا شب روی تو بینم و از خون  
 آن حسن روز منهدن خوشه چینم در دمای دوریت را که در دل دارم برو  
 شمارم و اگر سعادت یاری کند جان در قدمت سپارم سرا خالی است  
 و از بیگانه و غیر کسی نیست اگر چه از پس یک شب دیدار باز باید روزها در شکنجه  
 و آزار باشم هر آن یاد از آن روی جهان آرا نمایم و خون از مره پالایم  
 با وجود این با همه ارعجز و نیاز از آن مایه ناز در خواست میکنم که پا بر خاک راه  
 و چشم من گذارد و نذر و بهانه نیارد بنده خویش را نوازد و شبی با صحبت میکن  
 باز اگر بد هم گذرانند بگذرد و این بار را برای خاطر بار برد راحت  
 مرا ساعتی چند رنج کشد رحمت میدهم چکنم خدا مرا بکشد تا تو آسوده شوی  
 و راه عبث ز روی چه من تا زنده ام تو را آسوده نمیگذارم و چون دی دیدار

دست ده آن را غنیمت بشمارم اگر چه عمر عزیز باشد در بهای آن یکدم  
 و از ننگ هستی خویش میرم

ای دلبزنا ز نسیم ای دوست	ای آفت عقل و دینم ای دوست
فرزانه بعتیریم ای دوست	جانانه بی نظیرم ای یار
غار کمر عقل و دینم ای دوست	برهمن خانان صبرم
من پست تر از ز نسیم ای دوست	بالا تر از آسمان تو باشم
آسوده ز آنگسیم ای دوست	با قذلب شکر فانت
روزی که تو را ببینم ای دوست	غم فیت که باغ و گل نه بینم
از باغ تو گل بچینم ای دوست	گلچینم و پاپس مردمی را
دانی تو که من چسبم ای دوست	شوت نزد است راه میکن
من خاک تو و همیم ای دوست	تو آتش عاشق و همیانی
من بنده آن و آیم ای دوست	عشق تو اسیر و شوق مولی

هر چند من نغمیده این غزل را گفتم اما اگر عالی داشته باشی تو هم بگوی  
 در صورتی که بگویی یقیناً سکه خواهی کرد و جانی تازه بمن خواهی داد شعر مخصوصاً  
 غزل تازه با عشاق است و مناسب حال نیازمند شتاق باری بهر جت  
 چه بگویی

چه بگوئی چه بگوئی قبول زحمت فرما قدم رنج سازینی فرود آید بیا و بقول معروف  
 داغم را نازده کن و آواز اتم را شیراز و زن غبار که دُرت از چهره ام پاک  
 نماید دست ملاحظت بر پسر کمکش تابدا نشد چون تو غمخواری دارم و منت بیا  
 بر سر این دَآن نمیگذارم از پانده از ناکبی این غزل است که بقول معروف

### کار عمل است

تو بخار وستانی تو بهار و بوسانی	تو امید گاه جسی تو خدا بگانی
تو کزیده جمالی تو عقیقه غنائی	تو معتمد فونی تو مسلم جانی
تو بلبل رُوح پرور شکر تی و آبینی	تو بروی مجلس آرا سمنی و آوغانی
چو ملک لطیف و حی چو فلک بلند طبعی	عبقات ضمیرانی طبقات آسمانی
گهر تی و نیک محضر می و بهی و بهتر	به ازین دگر چه باشد که رفیق همزبانی
صنعی و نازنینی ثمری و دلشینی	چو خیال من لطیفی چو سرشک من آسانی
عرفت به از گلاب و ورق رخت ثقیانی	دم باد مشکبیزی گل روضه جانی
همه دست میزنم من که تو منور شفیقی	همه شکر میکنم من که تو یار محرابی
ز فروغ عارضت شهر و دیار جلد روشن	چکنم به تیسیر و وزی که رخشم من خانی
بهرم بیا و کیش بگذر ز فرشت و ستر	من اگر عدوی خواهم تو هم از خصمانی

والسلام

## ( جواب مشوقه بعاشق )

قربان آن یار وفادار و گل چینار گردم که چون من خسی را کسی میداند بوم  
 محبت خود که مجلس انس و دروغه حدیث است میخواند ندانم تیره آه سحر  
 کار گزشتی و دعای نیم شب سحاب شده که میخواهد روز بجران بسد آید و  
 مرا د از شرق اقبال برآید کاش این سی چل ساعت کساعت میشد و آن  
 یک ساعت بهم مثل برق میکشست و در حال غروب فردا شب میگشت ایتمه  
 ساعت گناه نیکردم اینقدر پستار و غیرمردم متصل آن نیکشیدم  
 و در سایه و آفتاب آه نمیرقم بادی وانه وار باین طرف و آن طرف نمیدویدم  
 آهی دوست جانانی و حبیب روحانی آیا مطلق میبدانی که از حال در چه عالم  
 و بر که ام پنهان زبان خیال چه تصور میکنم چه نقشه بر آب میزنم میسر هم  
 کثرت ذوق و شدت شوق هلاکم کند آسانت نبوسید بهیرم و استغیت  
 نگرفته راه جان دیگر گیرم بهتر آن بود که من و اعصر بخیر احضار کنم  
 و مستلاید در روز و یکشب انتظار بنمایم اگر چه شادی هم چون ناگهانی ذوق  
 العاده باشد بجز نیست بعضی احتمالات در کار هست باری از دیدن دلست



بخدا رسیدم تا از دیدار خودت بجا رسم اگر بدانی پروانه رحمت آتش شوق  
 چگونه افروخت و شمع صفت چطور سپهر ایم را سوخت دلت خنک شود و خاطر  
 خرسند میگردد دروغ چه لازم است راست بگویم دو چار خستی و افروختنی  
 شدم که نصیب و لهای پاک در روانهای تابناک شود چه بودی که تا قیامت  
 سوختی و هر آن چون آتش چهره افروختی از مضمونهای مدح و فکرهای بکرت  
 چه گویم این لالی روشن و دراری درخشنده را از کجای آری مگر چه در  
 داری همانا سروش غیب در آن حضرت راه دارد و آن گوهرهای عشی را  
 از عالم بالابدان ضد جلالت می آرد نبوت اگر مستغنی باشد ولایت که ممکن است  
 بر خیزد آستین بالا کن دست بحسبان این بی بصران گمراه را هدایت نما باین  
 زبان و بیان و بیان معجز نشان چرا خاموش و بیکار نشسته و در آمد و شد را بر روی  
 بیگانه و خویش بسته سخنی بگو تا آبجان در دست لال شوند نظری چند بنویس  
 تا بزرگان از عقد لال صرف نظر کنند هر چه مشکل است بحر فی حل کن هر چه  
 بنم است برانی مدلل ساز

راستی تیر بان فردا شب و برخی آن مغل فضل و ادب نیرم و بیستم که با تو  
 نشسته ام و از هر در سخن پیوسته من از در و نه اقی شکایت میکنم تو از نقد

حکایت مینائی در مینای مفاد صفت باز شد و مجامع میان می نخورد دست  
 و غراب گشته هوش از سر خلک رفته و آن نظر پاک که من دانم کار اوست  
 ملک گرفته شعرهای بدیع ششهای غریب لطایف غیر قواعد حکم  
 روایات غمزد حکایات هوش افزا مناکه مطایبه جدی شوی  
 و هزار چسب دیگر که بقتل بشر در نیاید و فرشته رهنمون نماید و آفتی در بن  
 فردا شب شوم و قسربانی آن حضرت بشم خسته آنکه از حالا دقیقه بشمارم  
 و انتظار ساعت وصال میکشم گزشتنه بآب زلال فایز گردد و از رنج عطش فاش شود  
 فرموده بودی آن غزل بحر خفیف را بگویی اگر بطور هسته انفرمود باشی معلوم شود  
 من و طبع خفیف من اعتقادی داری ولی بند همپسین خود را برای این اقدام  
 خیلی ضعیف می بینم و عجازه از امثال آن مثال عذر میخواهم و عریضه را  
 بچند بیت ذیل که وصف الحال است ختم میکنم یعنی عرض مینمایم

ز پیام نامه تو به تازده شد روغم	بن ضعیف آمد ز حدیث تو تو انجم
چو من انجوش خاندی و نوید وصل دای	همه شب چو مطربان من ز طرب سرودم
ز تفت تو یار همه شرم و انفعال	ز لطف تو جانا همه شکر و استنم
برویم میل و رغبت تو اگر بری بگورم	به هم بطیب خاطر طلبی اگر تو جانم

چو زیر سایه خود دریم تو جای باده      نه مقید ز میسم نه بگر آسم غم  
 توئی ای بهار دانش همه دولت بهارم      توئی ای جان معنی همه شاد جی غم  
 تو مگر باغ باشی و بوستان و گرنه      بخدا که نیست برگز سر باغ و بوستانم  
 تو بندگی و خدمت چو نش نصیب یاری      بشمار از غایت ز لگان آستانم  
 بلا زمان بفرما که کنندی تبتی      نه تو سپهر پارسائی و من از قضا جفام

چو نباشد مفسداری و مشکب و خستباری

دل خود چنان کنم خوش که نگارد لسانم

و سپتام

( مکتوب عاشق معشوقه )

قربان آن فرشته رحمت کردم که همواره خود را و مرا در عذاب دارد و آن  
 روح لطیف و این جسم کثیف را آسوده نیکگذارد      روزه میگیری چرا حالا  
 که ماه رجب است این کار از تو عجب نیست ؟      با دمان بسته و زبان دراز  
 آشکارا خون مرا بخوری و میگوئی روزه ام      مرجا طاعت قبول با ثواب  
 حاجایم شریک باشی و از مجاهدین محبوب شوی      هستی موجود مرا اگر قتی حالا  
 میخواهی بهشت موعود را نیز از دستم بگیری پس من بچشم بروم و از سر دنیا و  
 آخرت

آخرت برد و بگذرم خلاصه از قشعره کور آن گل سیراب را از بی آبی پُرورد  
 کرده سبب چیت و لاله باغ فرد و پس آتش گذاشته بمحرک کیت ای  
 رُوز من رُوز کار من یا روزه دار من آن لعل آبدار را چه گناه که هر گشت جلگه  
 سوخته منش ساختی و آن نبات مصری را چه تقصیر که از حرارت روزه اش گدختی  
 حالا که دستم بدانت نرسد هر چه بخوای بکن روزه بگیر نماز بگذار پیاله زلال  
 سجاده را بستر سجده را بردار و دعای افتتاح و ابو حمزه بخوان قشعر آن بر سر  
 بخت یا نه بگوی فرض میکنم که شهر رمضان است و ماه عبادت ملک متان  
 تو که ایفتد ردینداری و از منتهای چیز منتهای زکوة هم بدیده  
 تشنه که فروغ دین شش است و زکوة نیز واجب و در عرض روزه می باشد چرا  
 نمیدی آن یا قوت ابو الحسنی و صل رمانی زکوة ندارد ؟ اگر داد و نصیب  
 کو نصاب با کجاست معلوم شود ما را از خندای مدینه نیشخاری و سپرد بوی  
 مانداری یا زاهدی و ریائی غافل از کارهای خدائی که یک روز گرفته و بسته  
 بدست منت میدهد آن وقت ناچاری که سر بفرمان من نبی و داد و نیاز ایک شب  
 بدی اگر تو را در مقام استفاق آرام و آنچه در غیبت من کرده حضوراً بر تو  
 شمارم چه خواهی گفت بگویم دردی و روزه با خواهی گفت نکرده ام  
 بگویم

میگویم پس دل من کو آن سرگشته کجاست ؟ همه میدانند که تو بزده میگویم  
 خون من چه شد که بکلی از میان رفت ؟ همه میگویند تو پامال کرده آن وقت  
 من بیایم بند میگویم ای عالمان معالم شریعت و سالکان سالک طریقت  
 این روزه صحیح است این عبادت است این قدس و تقوی است و این گام  
 برای رضای خدا ؟ از شرع و شریعت گذشته این مروت است انصاف  
 دینداری است حتی شناسی است ؟ نه والله نه بانه این کافر نفی است  
 این ناپسپاسی است آیا بخشنند بجهنم گلت داد که مانند خارش داری ؟  
 زگرست عنایت فرمود که بیمارش سازی ؟ چشمه نوشت فرستاد که خشکش  
 نمائی ؟ بقیعه تازدات نواخت که از شکفتش درین گمنی ؟ ماه دوهفته و محاق  
 ستم نخورده و تریاق نخران بر سیده برگ ریختن مصیبت ندید و خاک بر سر  
 ریختن اختیار داری بقول زندان رسم روزگار داری

تو روزه نیستی روزه منم که در تمام عمر هیچ یعنی آن دمان ساخته ام و قد و شکر  
 و تمام حلویات دنیا را دور انداخته ام ای کیش من دین من طریقت  
 و این من بیا و مردمی کن و این روزه را که روزه عالمی را سپاه میکند بخور  
 این روزه از خون من که دایم میخوری گرامی تر نیست بخور اگر کفار که دارند

میدهم و اگر بچشم باید رفت من میروم اما تو بگو بهیستم بهشت میخوای یا حور نشین  
 یا قصور هر کدام که باشد بداشتن یک آئینه صورت میگیرد اگر گذاری آنرا هم  
 من میفرستم در آن نظر کن همه را در حال می بینی بلکه دل و جان مرا هم خواهی  
 دید و در مغزار قدس و زینت سرای انس خواهی چید مردم کشتن و تشنه  
 و گر پنهان گشتن چه ثوابی دارد بختی سنج باش راه حسنی و معرفت یا نمودن  
 اهل دل موز آبی با ستمکاران که لپسنگها خورده ولی از آنجا که در خون  
 مسکینان با افشوده در نامه عمل آنها کسی از روزه نیست و طومار سیاه پاش  
 از تمام حسنات خالی است بیا و خود را با آنان بمرگت ساز و شکر را بر خلاق  
 عادت از بی آبی گداز راست باش بی روزه سستی رنگار میثوی و بدون قطع  
 علاقه از دنیا بخت جاودان میروی بجای روزه بیا و حق مردم را بده  
 جان آنان را بستان بوسه آن لب را بر ما حرام کن دست از این حلال  
 زادگی بردار غرور را بر کنار گذار بملاطفت کوش در خلاق بهر با  
 بین عزیزان را ذیل نخواه بدنیکان گوی پیرو هوی شو نفس پرست  
 بتغذیب رستگویان پرداز و بدعوی کردن مفسد از چنان است که ماه  
 رجب و شعبان و رمضان بلکه تمام عمر را روزه داری و یلا و نهارا نماز  
 گذاری

## گذاری

قربان آن یاسمین گردم که از بی آبی افسرده است و آن لاله زکین که از بی تاب  
 پژمرد و خدایت از خواب غفلت بیدار کند و چون دلداد کان بوسه شیا  
 نماید که در بند پاکان باشی نه از خیل بوسه پناگان اینک بیا و آن لب  
 خشک شعرهای تریگویم تا دلت خشک شود و عجاظه تشنگی امروزه از زیادت  
 برو و بسین چنان است که گفته ام به میگویم

دیدم که فلک بمن چا کرد	یا قوت مرا چو کمر با کرد
از روز سیاه روز گشتم	دوران بمن این پستم چرا کرد
آن لعل نخورد آب لیکن	در بحبّه خون من شنا کرد
او روزه گرفت و من عیبت	کاری که زمانه از قضا کرد
این آب روان دیده ام	با آن دل سخت آشنا کرد
یعنی که ز تشنگی نگارم	افطار باب چشم ما کرد
گفتم ز چه روزه گیرد آن	گفتند اطاعت خدا کرد
پیو و طریق زهد و تقوی	تمکین مثال کبریا کرد
من بحث نمیکم ولیکن	این کارگر از سر بریا کرد

بستان نشاط دُوپستان را از شکلی زهد بی صفا کرد  
نی فی همه خوب بود و مطلوب هر کار که یارمه لقا کرد

شاید که پسند حضرت افتد

کاری که نگارمه لقا کرد

والسلام

### جواب معشوقه بعاشق

قربان رحمت گروم فدای عنایت شوم تولاد ما لکر قاب من دین  
من قبله من کتاب من آن دل که نو داری در بای رحمت است و آن  
پسینه گشاده مخزن مردی و مرآت یکی خرمینم مهر دیگری آبکینه لطف  
پیشوای اصفیائی و مفتدای اهل صفا همه رچی و رقتی و سپهر پاکرم و کرتی  
برنج موری راضی نشومی و از گزند عصفوری آزرده گردی پابر سپهر گیاره  
گذاری که صاحب نفس نباتی است و کلمی را اینبار زاری که دارای روح حیوانیست  
چون ازین حال بخیبر نمود و اسپستان بروزه داری خود را پنهان سینمود  
چه میدانستم اگر بدانی این زحمت مرا تحمل توانی اندانم که خبر شد و بدان حضرت  
عرضه داشت خاطر مبارکت را بر ایشان ساخت و مرا در گرداب مرارت  
و تشریث



و تشویش انداخت بی تمیّد مسته بگویم تا زودتر از نگرانی بسیر و ن آئی  
 با آنکه دواعی بیشتر بغروب نمانده بود که برین طبعیت رسید معذکات خورا  
 افطار کردم در دوزخ را که بجهت میل میکردم در حال خوردم

را به سخای راه دان من پر دلیل من مالک رعیت پر در جسم و جان من  
 شرط صحت عمل رضایست چون تو راضی نباشی کار پیوده چهره اکرم  
 باری اگر میسریم برای تست جلد هوای من رضای تو آنجا کپای گردون  
 پیامت برل چون آیات است بر سر فرسازت بضمیر روشنست که  
 صیام روز و قیام شبم نبود مگر برای تزکیه نفس و تزیین اخلاق و صفای  
 و کسب استعدادی که در آن محضر فرخنده جانی توانم داشت و دان  
 آستان که بوسه گاه را آستان است قدمی آرام گذاشت بعبارة اخروی ملک  
 مستغن نظم کردم مقامی طی کنم از مجابی بگذرم و بان سعادت و رتبه پرسم  
 که از کلمات طیبات که تالی آیات بیات است مستفیض شوم در حوزه بزرگان  
 خافل نیایم و ذایل نزوم تو راضی نیستی واجب عرام است و مستحب مکروه  
 ارام تو باشد و صلاح صلاح تو آنجناب کامل و من جاہل آن حضرت  
 دانا من نادان میگوئی برو میسر و هم میفرمائی بیایم ایم ذکر و روز

اطاعت ملازمان آن درگاه است و ریاضت من امثال بندگان با فرج  
 جله قصور مرا بتوجهی رفع توانی و بنگاهی مرا بجائی و جاهی رسانی و اقامی من الملم  
 که چنین دگوتی خود را سکین میثارم و با وسیله و واسطه باین قوت دشت  
 خویش را بچاره سپندارم و اختر عرض کنم از ترک لذت نیتم این بود که لذت  
 مفاوضت مطیفان آن حوزه سنیّه حاصل شود و تنی ناخیر بجانی عزیز رسد  
 چون بیک نظر تو این کار برمی آید هر چه ابا باید عمل پس ما به بجای آرم و مقاب  
 و بلد الامین را حفظ کنم مستحبات من بعد ازین محبت سگان کوی تست استغفر  
 الله لعظیم این کار از واجبات است ترک آن جایز نیست بلکه احوط اینکه از غیر  
 آن عمل جتناب کنم مادرست کسی است که در آن آستانه راه ندارد و  
 طریق تولای توئی سپارد این مسئله روزه جلال برویم بر سپهر فغانی  
 گفتی مغرور شود از غرور دور باش تو که با آن عالم استغنا و دید بسینا  
 و دامن پاک و دل تابناک قدم را بر و باغ ارم تشبیه میکنی و رویم را بلال  
 بشت بدن طلقم را بهار پاینده میخوانی و گونه ام را گل سرخ چشم را  
 زکس شلما زلفم را بنفشه بویا دهنم را غنچه نوشکفته صورتم را ماه دو  
 بزم را یا قوت زمانی و عمل بدخانی پیشانم را المعمر نور و مطلع ماه و هو  
 باز توقع

باز توقع داری خود را کم نکنم و از راه بدر بروم سر خویش را جانی نگیرم دم  
 از کسب بیانی نزنم و پیرامون نیت در عونت نگردم بجان دوست که این  
 علی شاق است و تکلیفی مالا یطاق با وجود این چون تو میگوئی میپذیرم و  
 پذیرد انار اگر گوش میکنم باری بدرجت آن قد و قامت و آن رطوبت  
 آن گونه و عارض آن لب و دهن آن شکل و شمایل آن پشانی و غضب  
 مختصر این تن و جان و باقی تعلقات آن همه با انداز سگت در خور خود نیست  
 تو باید با ملایکه معیته و سازشوی و با ملکوتیان همراز گردی با قدسین  
 گمبوی و بشنوی و با عرضیان هم آواز باشی نه مثل من ابلهی را موکله سازی و  
 شایق و مشتون داری تو کجا و من کجا حق گشتم انصاف دادم اما  
 از یک درخواست ناگزیرم و تشکیک با تقضای طبیعت بشری از لاهوت سیر  
 ناسوت آئی و بقصد علی این قوس نزول نمائی بمنظری کن یا از من خبری گیر  
 آن پیر پاک که پیر و ادوی در امثال این موارد کلینی یا خیر میگفت تو  
 کلینی یا صفیه الگوی تامن بسبب بدویم و باز بان بسته در آن حضرت عرض از  
 دنیا ز نمایم هم تور از جذبات شوق فارغ و مشغول کنم هم عفت و دل  
 خود را بکشایم و آخر الامر راه بندگی پویم و با بهنگی که دانی این غزل  
 بخوانم

بخوانم و بگویم

آن یار بوعده چون وفا کرد      در دل حسته را دوا کرد  
 آن طایر سدره آشیا باز      آنکست بسبوط و هدا کرد  
 از عرش هوای فرشته فرمود      این کار بحکم کسبیا کرد  
 آمد بسم ندامت این لطف      آن یار نمود یا خدا کرد  
 بر جان بعنایتی بخشود      دل را بتفتدی رضا کرد  
 گلزار فرسودگان دی را      آن باد بهار با صفا کرد  
 دید از در او چو در چشمم      دیدی که فلک بمن چا کرد  
 بر ناله من چو رحمت آورد      هر کس که شنید این دعا کرد  
 پیوند چگونگی بگسلد او      مارا چو بخویش آشنا کرد  
 هر چند که دست شوق بر روزه      پیراهن صبر من قبا کرد  
 شد راست چو حرف وی گریا      پستی که فراق او دوتا کرد  
 یعنی بستلانی گذشته      باز آمد و حاجتم روا کرد  
 بقصه مدد نمود طالع      دل داده نظر بد لر با کرد  
 دل داده من چو مدعی است      هر کار که کرد او بجا کرد

چون کرد

چون کرد و فاحشدا یگانم  
غم نیت اگر فلک بجا کرد  
و تسلیم

### ( مکتوب عاشق معشوقه )

آی کسبه عاشقان و قبله مشتاقان آی مرده مرده و صفای نور  
آی منای یاری و مناسکت دلاری آی زدم کراست در کن محبت  
آی مقام رفت و شعر انسانیت

هزار جان تقدیس فدای خاک رست به از ثواب من و جلد رهروان گشت  
خبری تازه میشنوم سخنی غریب است راهیستی که ازین عجیب تر چیزی نیست  
اگر چه کمتر حرف راست میزنند اما اگر دروغ نباشد خیلی خنده دار که میگویند  
عزم بیت الله الحرام و دل هر دله و احرام نموده قصد حجاز کرده و مصمم  
طی آن راه دراز شده از مشرق بمنرب میروی که زایر بلحا و یرشبی  
آب شور و شیر شتر خوری و با اعراب بادیه بسربری چندی در بخت و جد  
کنی و از قیس بنی عامر و سیلی یاد نمائی اگر این حقیقت داشته باشد بخدا  
بخونی و راه پیمای وادی جنون هزار خون ناحق بگردن گیری که  
یکت حق

نیت حق دادا شود چند صد حاجت در آن محروم خواهی که یک حاجت روا گردد  
 والله این سفر مباح نیت بالله حرام است با این صد دین بگردن داری  
 از کجا تو مستطیع شدی گزنی بینی جز من هر روز و هر شب چند تن بطواف کوه  
 می آیند و ببوسیدن حجر الاکسود در گاهت می آسایند اینها میوششاده زند  
 میمانند و تحمل مفارقت رفتن حج میخوانند ؟ به پیرنه به پیرنه  
 بنویس به بعضی به بشمعون به بارون به صاحب خانه به پستون  
 خانه به سنگ دیگران را من چرا بسینه بزم از خودم میگویم به تنیک  
 حاجیان بشور و شوق محرمان به خیف به تنی به رفات به محمد اسمیل  
 بمقام ابراهیم که اگر شش و زت به سیم جان از تم زیارت عالم ارواح  
 میرود و یکباره از دست نامهربانهای تو خلاص میشود آخر این چه مکه رفتی  
 این چه سودا و خیال پیوده است بدل من چرا نه بینی که هم خانه خدا را دید  
 باشی هم خانه خدا را بقول بعضی گزشتی و آونداری اگر به پسر خدا  
 منیلان کرده من خود به نام پسر مگذار و بین چه می بینی تو را بنده فسخ  
 غنیمت کن دست از کشتن صید حرم بکش ثواب در دنیا کم نیت  
 دل داری دوستان صد بار بهتر از میودن بیابان است راهی چو اکر به

از صراط مستقیم منحرف گشتی و پاک عیب شدی مگر خاکست عجم توجه کرده  
برای رضای خدا پس کنین و ز کنین سر جایست بنشین و گرنه هزار فتنه بر خیزد و تیغ  
فراق خون فوجی بکیناه بریزد

دور مرد و لبه اکعبه بود کوی تو      سو کن جان من قبله بود روی تو  
طلاق و رواق محرم نیک شریف آیدم      یکت نخواهد شدن مهر ابروی تو  
پریا که استخوانشان از مصیبت سنگین شده و وقت کارهای دیگر ایشان گشته  
باید آن را بیک کنند      حج بگذارند و زیارت هزارات تقدیس روند  
بمن و توجه که هسنوز یک شب بکام دل با هم سپه کرده ایم و از نهال صفا  
یک روز درست بر خورده ایم      بزم عیشی نیاز اسپته ایم      می و مطهری  
نخواستیم نظری پاکت داریم و از راستی پای خود را کج نمیکند ایم  
مسندار منع کار خیر و عمل ثواب میکنم و راه اهل عبادت نیز نم بلکه خیر تو  
این است که میگویم      اگر ثواب حج اکبر میجویی با دلدادگان قدری  
بتر رفار کن و بیچارگان را کمتر آزار ما      اگر تشریف بانی میجویی در شهر  
از گوسفند کم بهاتر نیستیم

خوب شد یادم آمد و شب وقت شام که دیده ام از دوری تو با شط بعباد

بچشمی میسود جز به شوقم کفین غزلی اشارت فرمود میسویسم بخوان و بیا  
 باید رفت یازد زود جواب بده و گرنه دیوانه می شوم و از حسد بجا  
 این است غزل و مثنوی کار عمل میگوید

آهنگ منداق کرد یارم	آوخ بمن و برو زگارم
فریاد که آن صمغ نجشید	بر این دل خسته فگارم
بی آن رخ سپه لاله گل	در داکه خسته ان شود بهارم
شک نیست که سپهر نهم بهوا	از شهر رود چو شهر یارم
گر او برود رود شکسیم	گر او برود رود فگارم
یار بچه شود که باز بیند	از لطف بچشم اشکبارم
دیگر چه تحتلی چه تابی	از دست چو رفت خست یارم
من جنگ ندیده و اسیرم	من حسر نخورده و غمارم
چون طره حلقه حلقه دوست	شوریده و در هم است کارم
سوز دل آسمان بحالم	شبهه که ستاره میبارم
تویش منداق و در دهر آن	ملت ندیده که جان سپارم
ای کعبه جان و قبله دل	خواهی بروی نمیگذارم



و السلام

## ( جواب معشوقه عاشق )

ای آسمان فضل و آفتاب کمال ای نجم سعادت و کوكب اقبال ای  
 فلک معرفت و محور گردون درایت ای فروغ جهان بصیرت و شای  
 عالم خبرت ای منقش سپهر دانش و محیط زخارینش ای مدار سبقت  
 علم و مکرز دایره حلم

تن و روان رهبری بر خیز مکارم تو چه شکر ما که نمودم من از مراحم تو  
 دروغ نمیکویم خیال طواف آن خانه که مطاف کرد و بیان است نمود  
 بودم اما بی اجازه آن حضرت این کار نمینمودم ندانم خبر بازگو نکردم ده را  
 که مشنید و بسمع مبارکت رسانید هر کس گفت گناه کرد آن دل نازک را  
 که ضبط هر گونه الهام و مخزن جوهر کلام است رنجانید و آن خاطر نازنین را  
 که خزینه معالی و آینه نقوش تعالی است شوش گردانید خدا مرگش و  
 نه خدا مرگش دهد که این تقصیر من کرده ام و این حرف من زده ام  
 باور نمیکردم هرگز اسباب کلال و طلال آن خدا ایگان اهل حال شوم  
 تفت بر من لغت بر من راستی این چه خیالی بود حق بود سودا بود حسود بود

پیر من

پرین دستگیر من منکه عظم میرسد چگونه خدرا این رحمت بخوابم تو را این گاه  
 بنا همه حقه های دلم را میگشایی این راهم خودت بگشایم چو کنم که راضی  
 و از من دیگرمانی پیش ازین خیلی غلط کرده بودم بزرگتر ازین غلطی نکرد  
 بودم از درگاه تو که قبه اصفیات و کعبه اهل صفا جای آمد شد لیا  
 محل استجابت دعا مورد و اردات غیبی مظهر الهامات لایری جمع  
 افاضل منبع فضایل کجا میرفتم و چگونه دل بر میگرفتم ؟ و آبی بر من  
 ساقه لوح آمان از غفلت قریب از نادانی راهستی از تیت کشیدی  
 فی الحقیقه رنجیدی ؟ قربان دل نازک کردم مردم که نباید بقدر  
 رقت قلب داشته باشند ما زنها اگر نتوانیم خود داری کنیم چندان عیبی ندارد  
 شام چرا ؟ و انگلی من کیستم صیتم جالی دارم کالی دارم ؟ تو توجه  
 کن و اظهار لطف من را همه خوبان شهر حاضر و بنده اند و بار فرمانت را  
 بدوش جان میریزند پایت را میسوزند خاک قدمت را بجای گل بر  
 میگذارند هیچکس مثل من بی شعور نیست که تو را به بیند و باز یاد از تو  
 نماید بلکه بفرموده شیخ اجل و دانشمند اکل

چشم مناسه که بر جمال توفه غم رحیلس بدل شود بافت

واقعی غلط کردم شکر جو هر خوردم ( یعنی شکست ) تو را بخدا بگو بگویم  
 چه باید بگویم که ازین روی سیاهی بیرون آییم ماکین را اطلاع بدهم  
 قهر را دستگیری کنم برهنه را بپوشانم تشنه را اسیر آبیم  
 سخا خانه بازم ؟ هر چه چشمرمانی هر چه حکم کنی رتبا انا خلفنا  
 توبه کردم قبول نما تا روز جمعہ میدانم که ممکن نیست آن روز یا  
 و بسین چه حالی دارم اگر سر پا پشیمانم دیدی با غاض کوشش دیگر  
 بروی خود مبار و در قسین را بگذار

بعد از عجز و لایه قدری بمیخواهم شوخی کنم گدازم فرستم و قصد کعبه شدیم  
 میخواستیم بدانم در آن دل پاک جانی دارم یا نه در آن حضرت قدری است  
 یانیت حالا مطلب را فحشیم بینی و بین الله وقت نماز است اما نه  
 بندگان آن جناب بلکه آسمان بر زمین باده بخورشید به ثابت  
 و سیار بیاب و بهار بگلک بگلک بشکوفه بارخوان پیفته  
 بضمیران جاندارد ؟ و الله دارد کسی را که تو پسندی باید منت ببرد  
 عالم گذارد آجان دوست که اگر یکبار دیگرم چنین نوازی یا فرضاً  
 دستم اندازی از تنگ ظرفی در جهان منراخ نگنم و پامای بی ربط ببرد  
 گذارم

کنارم باشاه پانود و نخورم باده لطیفه گویم معشوقه قیصر را  
 بخدمت خوانم و سرداران اسکن در ملازم خود دانم مکن بیمه  
 چیز مکن بیایه را اینقدر پروبال ده دیوانه را گذارست شود  
 بگذار سپید جامی خود نشسته باشم و بخیال بلند پروازی ننشستم اگر  
 جمعه بتوانی بیای حال من درست معلوم نمائی بقدر این عنده علم را

اصلاح کن تا بهم برسیم

دوری از آستانه بر من حرام باشد	بخن چنین خیالی سودای خام باشد
گر خون من حلال است فرمای تیریز	دور از تو زندگانی بانه حرام باشد
با تو نمیتوانم بودن و گرتوانم	عارم ز فخر آید شکم ز نام باشد
ای قبله بزرگان محراب سربلند	هر جا تو باشی آنجا دار سلام باشد
مهر محبت تو مقصود عاشقان است	شیر ازوری نباشد بغدا و دم باشد
در خاک مقدم تو هر چیز می آید	زان بگذرم اگر چه رکن و مقام باشد
قدم که چون الف بود از دوری تو ای	گر بسچو دال گردد که همچو لام باشد
از من اگر ملولی منیر یاد ازین ملت	با من اگر به سری کارم بکام باشد
از لذت بهاران البتہ فی نصیب است	چون مرغ بنه بالی در بند و دام باشد

گفتی

گفتی منیگذازم رُوسوی کعبه آری  
تو کعبه صفائی کعبه که ام باشد

والسلام

جناب مستطاب افضح لشعرا و لثقلین آقا مسیّر زحمود خان فنائی فارسی متخلص  
دام علاه از بزرگان و بزرگ زادگان مملکت قطعه ذیل را در تاریخ تمام شدن این کتاب

بنظم آورد و میسر نماید

بچشم دل نظسه کن از دین ریحانه افکار	که تا یابی بربیت متغیش مخزن الأسرار
فروغی از چراغ نظم جان فیه و زان فتی	کند بزم ذکار و تربیت را مطلع الانوار
کنون ریحانه افکار را بکار دیار	بصد نماز و کرشمه بر کشیده پرده از خیار
ز شور شعر شد آینه شکر زیر شیرش	بوجد آینه اهل حال چون عاشق وصل یا
برابر باب شوق و ذوق و صحاب کمال	سرو جانت قدر و قیمتش فی درهم و دینار

رقم زده خانه نعت چنین از بهوتار بخش

ادب جویند اهل علم زیرین ریحانه افکار

مت کتاب بعون الملك الوهاب فی شهر جادوی الثانیه سنه ۱۳۲۸ بد اقل تراب اقدم  
المؤننین زین العابدین الملقب بملك الخفاطین ابن حوم میرزا شریف القزوینی





آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دسرانہ لیا جائے گا۔











